ز رخسار مهخوارگان رنگ می | بهر گوشه گل بر آورده خوی
بعذر شب دوش فرمود شاه | که آتش فروزند در بزمگاه
بر آراست از زینت و زر و زیب | چو باغ ارم مجلس دلفریب
درو آتشی چون گل افروخته | گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خار زار آتش چو گل زر بدست | نه چون خار زردشت آتش پرست
بمشکین زگال آتش لعل رنگ | در افتاد چون عکس گوهر بسنگ
بآتش بران شوشهٔ مشک سنج | چو مار سیه بر سر کان گنج
ز بهر حمیتی داده پیر مجوس | سواد حبش را بتاراج روس
ز هندوستان آمده جو زنی | بهر جو که زد سوخته خرمنی
مغی ارغوان گشته بر جای جو | بنفشه درو ده بوقت درو
سیاهی بمازندران برده مشک | بدل کرده با شوشهٔ زر خشک
ز هندو زنی خانه پر خون شده | همه آبنوسش طبر خون شده
بچین کرد سقلابی ترک و تاز | سموری بهر طاسی کرده باز

له قوله زرخسار مهخوارگان آه یعنی رنگ می بسبب خوبی رخسار مهخوارگان از هر طرف گل عرق خجالت بر آورده یعنی گلاب که بهر طرف منتشر است ۱۲ ش له قوله شده خار آه زر گل زردی که در میان گل باشد و زر بدست شدن کنایه از منتفع گردیدن و مراد از [illegible]

بر خون نماید و طبر خون چوبی سرخ رنگ یا صندل سرخ ۱۲ ش

بلالی برآورد آواز خوش | صلا داده در روم و خود در حبش
برآواز آن زنگی قیرگون | گشاده ز دل زهر و از دیده خون
دبیری قلم رسته از پشت او | قلمهای مشکین در انگشت او
نشسته جوانمردی اطلس فروش | ز خاکستر پیرزن درع پوش
ز بهر پلاسی رسن تافته | بجای پلاس اطلسی بافته
چو در کورهٔ مرد اکسیرگر | فرو برده آهن برآورده زر
شراره که اکسیر زر ساخته | ز هر سو بدامن زر انداخته
دخان از بر شعلهٔ آذری | چو بر سرخ گل برگ نیلوفری
سفالی بریحان برآراسته | بریحانی از بیشها خاسته
نه آتش گل باغ جمشید بود | کلیچه پز خوان خورشید بود
فروزندهٔ گوهر نیک و بد | رفیق مغ و مونس هیربد
شگفته گلی خورد او خاربن | بدیدار تازه بگوهر کهن
ترنم سرای تهی مایگان | پیام آور دیگ همسایگان

[illegible] و بعضی مراد از قلم آهنی که در نقش وصل کنند گرفته‌اند و بعضی مراد از پای مجرد [illegible] [illegible] والله اعلم ۱۲ قوله دخان آه دخان بالضم در بعضی نسخ بخار و اول اولست چه دوم عام است و از زیر بمعنی بالا و آذری بضم دال [illegible] آتش ۱۲

ترنگا ترنگی[1] که زد ساز او — به از زند زرتشت آواز او

بدین[2] زندگی آتش زند سوز — برافروخته شاه گیتی فروز

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو — بروگاه دراج وگاهی تذرو

زبسدی چناری برافروخته — بروکبک نالنده چون فاخته

اگر پای بط بر سر آرد چنار — بروسینه بط زند زیر زار

تن بط بود در خور آبگیر — چو بر آتش آری برآرد نفیر

دران باغ مرغان بجوش آمده — زهر یک دگرگون خروش آمده

صراحی[3] برآورد بانگ سرود — سرود نوآئین تر از بانگ رود

جگرها بخون در نمک یافته — نمک را ز حسرت جگر تافته

شکرپاره[4] با نوک دندان براز — شکرخواره را کرد دندان دراز

کباب[5] تر و بوی افزار خشک — اباهای پرورده با بوی مشک

ز آچارها آنچه باشد عزیز — ترنج و به و نار و نارنج نیز

مغنی چو زهره برامشگری — صراحی درخشنده چون مشتری

[1] قوله ترنگا ترنگی ای آوازی که از ساز زرتشت بر آید بهتر از آواز زند خوانی چه در خلوتکده چیزی خوش نمی آید بجز سامان طعام ۱۲ منه

[2] قوله بدین زندگی آه زند یعنی تمام کتاب در دین [illegible] یعنی پس زندگی عبارت از افروختن آتش در زند سوز کنه سوز ۱۲

[3] قوله صراحی آورد [illegible] آه و زاری [illegible] تا زاری و صد درود و بجای [illegible] ۱۲

[4] قوله [illegible] از آه براز بودن [illegible]

[5] قوله کباب [illegible] [illegible] واقع شده و بمطلب دخل ندارد ۱۲

بگلگون گلابی دلاویزتر
فشانده جهان از جهان درد سر

همه ساز آهنگها نرم خیز
بجز ساز کاهنگ او بود تیز

همه پخته بودند یاران تمام
بجز باده کو در میان بود خام

سکندر ز مستی شده نیمخواب
روان چنگ در چنگ چنگی چو آب

می و مرغ و ریحان و آواز چنگ
تهی تنگ چشم اندر آغوش تنگ

کسی کین مرادش میسر شود
گرش جم نباشد سکندر شود

بپادشه آن مشتری پیکران
چو زهره کشیدند رطل گران

چو یک نیمه از روز روشن گذشت
فلک نیم راه زمین در نوشت

بفرمود شه تا رقیبان گنج
کشند از پی میهمان پای رنج

زر و زیور آرند خروارها
ز سیفور اطلس شتر بارها

ز چین و حبش خادمان نیز چند
بدیدار نیکو و بالا بلند

بسی نافه مشک و دیبای نغز
کزیشان فزوده شود هوش مغز

زمرد نگینهای با آب و رنگ
در و لعل و پیروزه بوزن و سنگ

قوله بگلگون گلابی آه مراد از گلاب گلگون شراب سرخ شراب بادی سفید است و شراب در حالت رنج و درد سر را بکار آید و در بعض نسخ جهان را از جهان و در بعض نسخ جهان از لب لطف واقعست و این ابیات واقعست و قابل آن صراحت است که در بیت سابق گذشته و در بعض نسخ جهان از جهان است و درین صورت از جهان اول زمانه و از جهان دوم اهل مجلس که بسیار کس بودند اراده کنند و این اشارت بآنکه در مجلس سکندر تمام اهل جهان گویا حاضر بودند ۱۲ منه
قوله همه پخته بودند آه پخته بمعنی هوشیار و لفظ خام بمعنی خالص و ایهام بمعنی دیگر ۱۲ منه

یکی تاج زرین زمرد نگار
برآمود از لولوی شاهوار

پرندی مکلل بیاقوت و در [۵۱]
همه درزش از مشک و کافور پر

عماری و اشتر بهرای زر [۵۲]
عماری کشان جمله زرین کمر

همه تازی اسپان دریا گذار
بیونان هم تیز رو زیر بار

چنین زیور نغز گوهرفشان [۵۳]
بنوشابه دادند زیورکشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه
چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر پیکری
بفرمود پرداختن زیوری

باندازه هر یکی چیز داد [۵۴]
بپوشیدشان بردنی نیز داد

پریچهره با آن پری پیکران
شده از بسی گنج و گوهر گران

زمین بوسه دادند بر شکر شاه
بخرم دلی بر گرفتند راه

رخ از خرمی چون گل افروخته
زنعمت بسی نعمت اندوخته

مراد دل از پادشه یافته
عنان سوی ماوای خود تافته

ازان کان گوهر گرا آمدند [۵۵]
چو گنج روان باز جا آمدند

برآمود آراسته کرد

[۵۱] قوله پرندی مکلل آه در بعضی نسخ بجای مشک و کافور گرد کافور واقع است و مراد ازان مطلق خوشبو یعنی جامها را خوشبو کرده نیز چنانکه در هندوستان رسم است که عطر بجامها می مالند ۱۲

[۵۲] قوله عماری و اشتر آه یعنی مطلق ساخت زینت اسپ و شتر است و عماری کشان خادمان [illegible]

[۵۳] قوله چنین زیور آه [illegible]

[۵۴] قوله باندازه آه [illegible]

[۵۵] [illegible]

کننده گوهر است و خیر اشار چنین گنج روان را گنج روان خوانده ۱۲

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون | که عکسش درآرد بسیماب خون
بمن ده که سیماب گون گشته ام | بسیماب چون ناخن رشته ام

داستان رفتن سکندر بدیدن زاهدی

برانم من ای همت صبح خیز | که مغز سخن را کنم ریز ریز
برزین سخن گوهر آرم بچنگ | سر زر پرستان درآرم بسنگ
گراز ور و زهره که آرد بدست | که دارای دین را کند زیردست
زر از بهر مقصود زیور بود | چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک | ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهیدست کاندیشهٔ زر کند | تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر | توانگرتر آنکس که درویش تر
جهان آنجهان شد که درویش رست | که هم خویشتن را و هم خویش رست
شب و روز خوش میخورد بی هراس | نه از شحنه بیم و نه از دزد باس

فراوان خزینه فراوان غم است / کم اندوه آنرا که دنیا کم است

گزارندهٔ عقد گوهر فشان / چنین داد از کان گوهر نشان

که چون کرد سالار جمشید هوش / می چند بر یاد نوشابه نوش

بریحان و ریحانی دلفروز / بسر برد با خسروان چند روز

یکی روز بنشست بر عزم کار / بساطی نو آراست چون نوبهار

حصاری چنان زانجمن برکشید / که انجم دران برج شد ناپدید

گرانمایگان سپه را بخواند / گرامی کنان هر یکی را نشاند

شدند انجمن کاردانان دهر / ز فرهنگ شه برگرفتند بهر

شه از قصهٔ آرزوهای خویش / سخنها ز هر دستی آورد پیش

که دوشم چنان در دل آمد هوس / که جز با شما بر نیارم نفس

به نیروی رای شما مهتران / جهان را به بینم کران تا کران

سوی روم ازین بیش بودم بسیج / عنان مراد از ان چرخ پیچ

بر آنم که تا جملهٔ مرز بوم / بگردم پس انگه شوم سوی روم

له قوله بریحان وریحانی آه مراد از ریحانی شراب گلرنگ واز ریحان خوشبو و در بعضی نسخ بریحان ریحان وریحانی واو عطف دیده شد درین صورت مراد از ریحان گل است چنانچه خزانهٔ شارحین نوشته واز ریحانی شراب و درین محل نظر است چه موسم گل نبود که از ریحان مراد گل شود ۱۲

له حصاری آه برج عمارت [illegible] ... است ۱۲ له قوله سوی روم ازین پیش آه یعنی سابق ازین [illegible] ... عنان عزم مرا ازین اراده بازداشت ۱۲ له قوله بر آنم که تا جمله آه بر آنم ای [illegible]

در آباد و ویران نشست آورم ... همه ملک عالم بدست آورم

کنم دست پیچی پنجابیان ... زنم سکه بر سیم سقلابیان

بهر بوم و کشور که گرد زمی ست ... ببینم که خوشدل کدام آدمی ست

ازان خوشدلی بهره یابم مگر ... که آهن با هن شود کارگر

نخستین خرامش ازین کوچگاه ... باالبرز خواهم برون برد راه

وزان کوه فرخ درآیم بدشت ... زصحرا بدریا کنم بازگشت

تماشای دریای خزران کنم ... زجرعه بران گوهر افشان کنم

چو موکب درآرم بدریا کنار ... کنم هفته مرغ و ماهی شکار

به بینم که تا عزم چون آیدم ... زمانه کجا رهنمون آیدم

چه گویند هر یک درین داستان ... که دولت نه پیچد سر از راستان

زمین بوسه دادند یکسر سپاه ... که تدبیر ما هست و تقدیر شاه

کجا او نهد پای ما سر نهیم ... ز فرمان او بر سر افسر نهیم

اگر آب و آتش کند جای ما ... نگردد ز فرمان او رای ما

[illegible]

... ابر نو چه طالب علمانه است و از محاوره دور افتاده ۱۲ ... ازان خوشدلی بهره یابم مگر آنکه یعنی بود که مرا ازان خوشدل بهره از سعادت حاصل آید چه آهن بر آهن عمل می کند و درین بیت دل خود را با آهن تشبیه داده از جهت کم متاثر شدن و دل خورسند را نیز با آهن تشبیه داده ... بسیاری تاثیر در دل ... ۱۲

گر اندازد از کوه ما را بخاک | بیفتیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه برداشتن | ز ما خدمت شاه نگذاشتن
شه[۱] آسوده دل شد ز گفتارشان | نوازشگری کرد بسیارشان
بسنجید ره را باهستگی | گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گردنکشان را بگنج | ز گوهرکشی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج و زر | غنیمت کشان زاگران گشت سیر
در آن پیش بینی خرد پیشه کرد | که سختی ز چشم بد اندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت | بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بسختی و رنج | سپاهش بگردون کشیدند گنج
چو[۲] در خاطر آمد جهانجوی را | که در چنبر آرد گلین گوی را
زمین را شود میل منزل شناس | بتری و خشکی رساند قیاس
براند جهان را ز پست و بلند | درازیش چندست و پهناش چند
زهر داد و بیداد آگه شود | براه آرد آنرا که از ره شود

[۱] قوله شه آسوده دل شد الخ اگرچه لفظ شان در کلام استادان بمعنی ایشان آمده است و هر دو جا درین بیت ازین قبیل است و در مصرعهٔ اول لفظ شان بدون اضافت توان خواند و گفتار که محذوف شده است بدل اضافت باشد و در مصرعهٔ دوم نیز موقوف الآخر است چه صفت [illegible] مفعول مطلق محذوف است ای نوازشی بسیار و نوازش [illegible] بسیار و شان مفعول [illegible]

[۲] قوله چو در خاطر آمد [illegible] چنبر محیط [illegible] [illegible] گوی [illegible]

دما

فروشوید از دهر بیداد را — رهاند ز خون خلق آزاد را
بهر بیگهی حصاری کند — ز بهر سرانجام کاری کند
ز دوری در آن ره شد اندیشناک — که دارد ره دور درد هلاک
نباید که ضایع شود رنج او — شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گرانبار دید — بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه سیران نخوشند سخت — که ترسند ز ایشان ستانند رخت
دگر هر که با شیری آید بجنگ — دو دستی زند تیغ بر بوی ننگ
ز فرزانگان الهی پناه — صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن ساز و انجم شناس — بتدبیر هر شغل صاحب قیاس
از آنجمله در حضرت شهریار — بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار زو چاره درخواستی — گر و گردن چاره برخواستی
ز دشواری راه و گنجی چنان — سخن راند با کار سنجی چنان
جوابش چنان آمد از پیش بین — که شه گنج پنهان کند در زمین

بعضی نسخ دو دستی زند تیغ
را بدو رنگ واقع است
و در نسخهٔ اولی بوی بمعنی
امید و ننگ بمعنی عار
هر که با او در جنگ کند
... چاره از و پیدا شد
و بعضی گردن بکاف فارسی
گفته اند یعنی اگر از و گردن

سپه را اگر شاه فرمان کند ‏ ‏ بویرانها گنج پنهان کند

زبهر گواهی بران گنجدان ‏ ‏ طلسمے کند هر یک از خود نشان

بدان تا چو آیند از راه دور ‏ ‏ زهر تیره چاهے برآرند نور

گواهی که بر گنج خویش آورند ‏ ‏ نمودار پیشینه پیش آورند

شه این رای را عالم آرای دید ‏ ‏ سپه را سلامت دران رای دید

بزیر زمین گنج را جای کرد ‏ ‏ طلسمی بران گنج برپای کرد

بفرمود تا هر کرا گنج بود ‏ ‏ نهان کرد کز بردنش رنج بود

پراگنده هر یک دران کوه و دشت ‏ ‏ بگل گنج پوشید وخود باز گشت

جدا هر یکی بر سر مال خویش ‏ ‏ برانگیخت شکلی زتمثال خویش

چنان بود شب بازی روزگار ‏ ‏ که شه را دگرگون شد آموزگار

زهنجار دیگر در آمد بروم ‏ ‏ فروماند گنج اندران مرز وبوم

همان لشکرش را ازبس برگ وساز ‏ ‏ بآن گنج پنهان نیامد نیاز

زبس گنج پیدا که در یافتند ‏ ‏ سوی گنج پوشیده نشتافتند

له قوله بفرمود تا هر کرا آه بدانکه جزا بعد تا [illegible] فاتحه محذوفست ازجهت قیام قرینه و مقام یعنی اسکندر فرمود که تا هر کرا گنج بود پنهان کنند پس هر کرا گنج بود پنهان کرد واین حکم برای آن بود که بردا[شتن] آن گنج رنج بسیار داشت ۱۲

له قوله زهنجار دیگر در آمد آه هنجار راه و روش [illegible] ودراصل بمعنی راه وجاده است [illegible] راه غیر جاده [illegible] میشود [illegible] هنجار [illegible] راه [illegible] چنانچه [illegible] راه وجاده است [illegible] است چنانکه [illegible] سبب [illegible] ودرمدار الافاضل [illegible] گویند که [illegible] راه وروش [illegible] ناصر خسرو گوید

گر از دنیا برنجی راه ما گیر ٭ گزین بهتر نه راه ست و نه هنجار ۱۲ ج

چو در خانهٔ روم کردند جای | بشغل جهان در کشیدند پای

یکی دیر سنگی برافراختند | بجمهور طاعت بپرداختند

همان نسخت گنجنامه که بود | بدارندهٔ دیر دادند زود

که تا هر که او باشد ایزدپرست | ازان نامها گنجی آرد بدست

هنوز اندران گنج دیرینه سال | بسی گنج مانده ازان گنج و مال

کسانیکه از راه خدمتگری | کنند آن صنمخانه را چاکری

ازان گنجنامه دهد شان یکی | اگر بیش باشد وگر اندکی

بپایند و آن گنجدان بشکنند | وزان گنج پارنج خود برکنند

مگر داد دولت مرا پای رنج | که پایم فرو رفت زینسان بگنج

بیا ساقی آن می که نار آورد | جوانی دهد عمر باز آورد

بمن ده که این هر دو گم کرده ام | قناعت بخوناب خم کرده ام

کشادن سکندر قلعهٔ دربند را از دعای عابد

کسی[۱] کو در نیکنامی زند — درین حلقه لاف غلامی زند

به[۲] نیکی جهان پرورد نام خویش — گزان نیک یا بد سرانجام خویش

بدراعه در گریزد تنش — که آن درعه باشد به پیرامنش

چو میخواهی ای مرد نیکی پسند — که نامی بر آری به نیکی بلند

یکی جامه در نیکنامی بپوش — به نیکی دگر جامها میفروش

نه[۳] بینی که باشد ز مشکین حریر — فروشنده مشک را ناگزیر

به از نام نیکو دگر نام نیست — بد آنکس که نیکو سرانجام نیست

گرازنده این نوآئین خیال — دم از نیکنامی زدی ماه و سال

سکندر که آن نیکنامی نمود — بدان نام نیکو بسی کرد سود

همه سوی نیکان نظر داشتی — بدان را بر خویش نگذاشتی

ز کشورکشایان شهزادگان — نظر بیش کردی بافتادگان

کجا زاهدی خلوتی یافتی — بخلوتگهش زود بشتافتی

بهر جا که زهدی بیاراستی — از ایشان بهمت مدد خواستی

همانا که زان بود فیروز جنگ | که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند | ازین بیشه کو داشت تنگ آمدند
نمودند کای داور روزگار | بتعلیم تو دولت آموزگار
ترا فتح و فیروزی از لشکرست | تو زاهد نوازی سخن دیگرست
بشمشیر باید جهان را گشاد | تو از نیکمردان چه آری بیاد
چو همت سلاحست در دستبرد | بگو تا کنیم انچه داریم خرد
ازین پس که با هم نبردان زنیم | در همت نیک مردان زنیم
جهاندار ازین داوریهای سخت | نگهداشت پاسخ به نیروی بخت
سخن بر بدیهه نیاید صواب | بوقت خودش داده باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند | بهر ناحیت نایبی را نشاند
بدهلیزه رهگذرهای سخت | ز شروان چو شیران برون برد رخت
دران تاختن کار زو مند بود | رهش بر گذرهای دربند بود
بپائین آن شهر آراسته | دژی بود در وی بسی خواسته

دری بود با آسمان در نبرد | نگشته به پیرامنش هیچ مرد
دران دژ تنی چند ره داشتند | که کس را دران راه نگذاشتند
چو شه را سراپرده انجا زدند | رقیبان در خیمه بالا زدند
در دژ ببستند بر روی شاه | نکردند در تیغ و لشکر نگاه
بنو تکبه شاه نشتافتند | سر از خدمت شاه برتافتند
اگر خواندشان داور دورگیر | برفتن نگشتند فرمان پذیر
دگر دفتر داوری در نوشت | ندادند راهش بران کوه و دشت
همان چاره دید آن خردمند شاه | که بردارد آن بند زان بندگاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار | درآیند پیرامن آن حصار
بنجر سنگ غضبان خرابش کنند | بسیلاب خون غرق آبش کنند
چهل روز لشکر شغب ساختند | گزان دژ کلوخی نینداختند
ز بر تاب و ناوک افگنده بال | کمندی نه کانجا رساند دوال
عروسک نه نانی چو دیوان شموس | خجل گشته زان قلعه چون عروس

قوله چو شه را سراپرده آه خیمه بالا زدند ای برافراختند و نصب کردن نزادند ۱۲ است

قوله همان چاره دید آه بند مراد از قلعه و بندگاه جای دشوار گذار ۱۲ بدر

قوله بلشکر بفرمود آه پیرامن گرداگرد پیرامون و پیرامن بهر دو معنی فارسی و پای مجهول ۱۲ ب

قوله بنجر سنگ غضبان آه خرسنگ سنگ بزرگ [illegible] غضبان [illegible] غضبان [illegible] فارسی بمعنی [illegible] منجنیق [illegible] غضب [illegible] دریاس [illegible] غضبان [illegible] غضبناک [illegible] منجنیق اطلاق کنند ۱۲ منه

نه عرّاده بر گرد اوره شناس | نه از گردش منجنیقش هراس
چو عاجز شدند اندران تاختن | دران جوز بر گنبد انداختن
شه کاردان مجلس نو نهاد | سران را طلب کرد و ابرو گشاد
چه گویید گفتا درین بند کوه | که آورد از اندیشه ما را ستوه
ولایت گشایان گردن فراز | نشستند و بر خود شمر را نیاز
که ما بندگان کمر بسته‌ایم | بدین کار یک روز ننشسته‌ایم
چهل روز باشد که بی‌خورد و خواب | ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که بر تارک مهر و میغ | نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره‌ها ساختیم | وزین در کلوخی نینداختیم
همان به که گردیم ازین راه تنگ | گریوه نوردیم و سازیم جنگ
شهنشه چو دانست کان سروران | فرومانده بودند عاجز دران
چو در سرمه زد چشم خورشید میل | فرو ریخت گوهر بدریای نیل
شه از گنج و گوهر بدریا کنار | یکی مجلس آراست چون نوبهار

۱ عرّاده ... عاجز شدند
۲ آه جوز بر گنبد انداختن
کنایه از بیکار کردن است
۳ آه کاردان ...
۴ آه ابرو گشادن ...
آه ابرو گشادن ...
شدن ... آه دربند
... آه کار
... چاره ...
... اشارت
... است
... است
... بلندی
آه ابرو آفتاب چهل روز
... احتمال
... باشد بسبب بلندی
... کوه
... بحاصل ...
... آفتاب
... باشد که در آن
ایام ...
... باشد ...

بپرسید چون حلقه گشت انجمن — ازان سرفرازان لشکرشکن

که از گوشه وزران در آن گوشه کیست — که بر ماتم آرزوها گریست

یکی گفت کاهی شاه دانش پرست — پرستشگری در فلان غار هست

بکس روی ننماید از هیچ راه — کند بی نیازی بهشت گیاه

شهنشاه برخاست هم در زمان — عنان تاب گشته ازین همرهان

ز خاصان تنی چند همراه کرد — نشان جست و آمد بر تنگ گرد

ره از شب چو روز بد اندیش بود — وثاقی و شمعی وان پیش بود

چو نزدیک غار آمد از راه دور — بغار اندر افتاد ازان شمع نور

پرستنده چون پرتو نور دید — ز تاریکی غار بیرون دوید

فرشته وشی دید چون آفتاب — بر آورد اقبال را سر ز خواب

جهاندیده نزد جهاندار تاخت — بنور جهانداری او را شناخت

بدو گفت شخصی مهی پیکری — گمانم چنانست کاسکندری

شه از مهربانی بدو داد دست — درون رفت و پیشش بزانو نشست

قوله که از گوشه وزران آه یعنی هیچکدام نمیدانیم که درین گوشه کیست که او را هوس و تمنای نیست ۱۲

قوله بکس روی ننماید آه یعنی بهشت گیاه برای اجنبیت است یعنی بسبب بهشت گیاه که میخورد بی نیازی میکند و بکسی احتیاج ندارد ۱۲

قوله ره از شب آه وثاق بالضم خادم ...

سر اقبال از خواب بر آورده و اقبال را بیدار نموده ۱۲

بپرسید ازو کاشنای تو کیست زدنیا چه پوشی و خوردت چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که دلشاد باش زبند ستمگاری آزاد باش
زاقبال با داخترت خاسته به پیروزی دولت آراسته
اگر نیک بشناختم شاه را شناسد بشب هر کسی ماه را
نه آیینه تنها تو داری بدست مرا در دل آیینه نیز هست
بصد سال کو را ریاضت زدود یکی صورت آخر تواند نمود
دگر آنچه پرسد خداوند رای که چونست زاهد درین تنگ جای
به نیروی تو شادم و تندرست تومندتر زانچه بودم نخست
زمهر و زکین کسم یاد نیست کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفاداریی نخواهد کس از بیوفا یاریی
چو بر سنجم اندازهٔ کار خویش همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنائی شمار بس ست آشنای من آموزگار

قوله اگر نیک بشناختم شاه را ...
قوله خداوند رای ...
قوله چو بر سنجم ... سنجیدن
قوله بریدم ... آشنایان بریدن کنایه از ترک یاد و فراموش نمودن ایشان باشد ۱۲ منه

به بسیار خواری ندارم بپیچ — که پری دهد ناف را پیچ پیچ

گیاپوشم و قوت من هم گیا — کنم سنگ را زر بدین کیمیا

بود سالها کز سرایندگان — ندیدم کسی جز تو زایندگان

سبب چیست کامشب درین کنج غار — به نیک اختری رنجه شد شهریار

درین غار من آگهی چون توئی — بلی پاس شه را کنم هندوی

جهاندار گفت ای جهاندیده پیر — ازین آمدن داشتم ناگزیر

خدا آهنی را بدو نیم کرد — بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد

کلیدی و تیغی بدینسان نگاشت — کلیدان تو تیغ بر من گذاشت

چو من زان آهن تیغ گیتی فروز — کنم بازی خلق در نیمروز

تو در نیم شب گر کنی یاوری — کلیدی بجنبان درین داوری

مگر زین کلید تو و تیغ من — گشاده شود کار این انجمن

حصاریست سخت این تیغ کوه — درین پرهنر ماند چندین گروه

که در روز و شب کاروان را زنند — ز بدگوهری راه جانها زنند

ز دو نیم کرد

عدل

ازره

قوله بود سالها ازو تکرار از برای تبعیض و در تبعیض است مراد از سرایندگان سخنگویان نوع انسان است و تقریر معنی آن که از جمله سرایندگان یعنی آدمی که موصوف بصفت نطق باشند از زمره آن مردمی که قصد آمدن این صوب دارد و آرزوی دیدن من داشته باشند کسی را ندیدم الا تو یعنی تا حال احدی باین طریق نیامده پس ... سببی کسی را تعلق باشد تقدیر ... قوله از زایندگان ... قوله سرایندگان و احتمال دارد که مراد از زایندگان مردم صاحب هوش و دوش و ... باشند ... سخن ساختن ... تعلق باشد ... بیگانه ... قوله سرایندگان ... بعض ... راقم

درین جستجویم که بگشایمش / بداد و بدانش بیارایمش

تو نیز از بهمت کنی یاریی / درین ره کند بخت بیداریی

ز رهزن شود راه پرداخته / شود توشهٔ رهروان ساخته

چو آگاه شد مرد ایزدشناس / که دزدان در آن قلعه دارند پاس

یکی منجنیق از نفس برگشاد / که بر قلعهٔ آسمان در گشاد

چنان زد بر آن کوهه منجنیق / که شد کوه در آب دریا غریق

بشه گفت برخیز و شو باز جای / که آن کوه پایه درآمد ز پای

چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش / مقیمان مجلس دویدند پیش

دگر باره مجلس بیاراستند / برامش نشستند و می خواستند

کس آمد که دزدان این کوهسار / ستادست بر در بامیدوار

بفرمود شه تا بیارند زود / درآمد بر شاه خدمت نمود

چو بر شه دعا کرد ز اندازه بیش / کلید در قلعه افگنده پیش

خبر کرد کامشب به نیروی شاه / خرابی درآمد بدین قلعه گاه

دو برج قوی زین دژ سنگ بست
ز برج فلک زود درهم شکست

ز خشم خدا منجنیقی رسید
دژ افتاد و ناگاه درهم درید

گرش منجنیق تو کردی خراب
بذره کجا ریختی آفتاب

خرابیش دانم نه زین لشکرست
که این منجنیق از دژ دیگرست

چو حکم دژ آسمانی تراست
تو دانی و دژ حکمرانی تراست

نگه کرد شه سوی لشکرکشان
کزین به دعا را چه باشد نشان

چهل روز باشد که مردان کار
بشمشیر کوشند با این حصار

بجنبیدن سر تیغ الماس رنگ
نسفتند سنگی ازین خاره سنگ

باهی که برداشت بی توشه
فرو ریخت از منظرش گوشه

شما را چه روی نماید درین
که بی نیکمردان مباد این زمین

بزرگان لشکر بعذر آوری
پشیمان شدند از چنان داوری

زمین بوسه دادند بر بزم شاه
که خالی مباد از تو تخت و کلاه

قوی باد در ملک بازوی تو
بقا باد نقد ترازوی تو

قوله گرش منجنیق آه جزای این شرط محذوف است و علت آن بجای آن نشسته یعنی اگر منجنیق تو آنرا خراب می کرد دور از عقل می آمد و خلاف عادت بود زیرا چه از زور ذره آفتاب انهدام نپذیرد و نمی تواند که لفظ کجا زائد باشد چنانکه در کلام بعض قدما دیده شد یعنی اگر منجنیق تو آن را خراب کردی از ذره آفتاب [illegible]

[illegible]

قوله نگه کرد شه سوی [illegible] است

[illegible]

گو یعنی خندید و گذشت و اینجا نیز چنین است یعنی نگه کرد و گفت ۱۲

چنین حرفها را تو دانی شناخت | که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم | بره آمدیم ار چه از ره شدیم
فرستاده شه تا بدر تاختند | ازان رهزنان ذر بپرداختند
دگر روز بستد چو شه آن حصار | ره ذر گشادند بر شهریار
همه خلق آن ذر رعیت شدند | اگر چه ازین پس مخالف بدند
زر و زیور و تحفهای دگر | بخدمت کشیدند شه را بسر
چو از کار ایشان بپرداخت شاه | همه لشکر خویش بنواخت شاه
بجای ذر اقطاعها دادشان | سوی دادهٔ خود فرستادشان
دران سنگ بسته ذر اوج سای | عمارت بسی کرد بسیار جای
خرابیش را یکسر آباد کرد | ذر ظلم را خانهٔ داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار | تظلم نمودند هنگام کار
که از بیم خفچاق وحشی سرشت | درین مرز تخمی نیاریم کشت
که هر گه گزین سو شتاب آورند | زیانی درین کشت و آب آورند

قوله فرستاده شه آه مفعول فرستاده محذوف است یعنی [illegible] ۱۲ ایضاً قوله بجای ذر اقطاعها آه اقطاع جمع قطعه بمعنی پاره زمین و در عرف اهل دفاتر [illegible] جاگیر ... مستعمل است اقطاع بالفتح اطراف زمین ۱۲ [illegible] سوی اقطاع [illegible] آن ذر و دان [illegible] که در انجا باشند ۱۲ [illegible]

قوله دران سنگ آه سنگ بسته عبارت از مستحکم و پایدار و اوج سای بلند و مرتفع ۱۲ قوله خرابیش را یکسر آه یعنی جاییکه ویرانه بود آباد کرد و ستمها که در آبادی آن قلعه میکردند دفع نمود یا همین داد گستری را آبادی قرار داده چه از ظلم و تعدی بربادی رعایا و خرابی ملک متصور و در ظلم اضافه ظرف بسوی مظروف و کذا خانهٔ داد ۱۲

ازین روی ما را زیانها رسد / زیانی که آفت بجانها رسد
گر آرد ملک هیچ بخشایشی / رساند بدین کشور آسایشی
درین پاس گه رخنهایی که هست / عمارت کند تا شود سنگ بست
مگر ز آفت آن بیابانیان / براحت رسد کار خزرانیان
بفرمود شه تا گذرهای کوه / ببندند خزرانیان هم گروه
ز پولاد و ارزیز و از خاره سنگ / برآرند سدی دران کوه تنگ
زخاراتراشان احکام کار / که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی بانبوه را / گذرگاه بر بستن آن کوه را
چو زابادی رخنه پرداختند / بعزم شدن رایت افراختند
شد از زخمهٔ کاسه و زخم کوس / خدنگ اندران بیشها آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید / عنان راه را داد و منزل برید
چو سیارهٔ چرخ شبدیز راند / بهر برج کامد سعادت رساند
چو در زلف شب از حلقهٔ عنبری / سمن ریخت بر طاق نیلوفری

قوله ازین اه لفظ زیان در مصرعه دوم بدلست از زیان که در مصرعه اولست ای ازین سبب ما را نقصان میرسد چنان نقصان که گویا آفت جان است یا لفظ زیان نی بود که تصحیف زیانی شده درین صورت کافت بمعنی بلکه باشد ۱۲ قوله مگر ز آفت اه خزران بر وزن ترجمان ... بمعنی خزر است ... از ترکیان و ترکستان است ۱۲ قوله بپولاد و ارزیز ... قلعی ... آه سد بالفتح و تشدید ... بمعنی دیواری که در میان دو چیزی بر آرند ... ساخته باشند ... دشوار ... راست و استوار زخمه ... قوله نکاره ... شدن ... زنان آوا ... بمعنی ... ۱۲

سمن

شه و لشکر از رنج فرسودگی — رسیدند لختی بآسودگی

تنی چند را از رفیقان راه — ز هر شب افسانه بنشاند شاه

از ایشان خبرها ازان کوه و دشت — بپرسید و آگه شد از سرگذشت

پس آنگاه از هر نشیب و فراز — بگوش ملک بر گشادند راز

نمودند کاینجا حصاریست خوب — که دورست ازو تندباد جنوب

یکی سنگ مینا و مینو سرشت — بزیبائی و خرمی چون بهشت

سریر سرافراز شد نام او — درو تخت کیخسرو و جام او

چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت — نهادند زان جایگه جام و تخت

همان گورخانه ز غاری گزید — که آتش دران غار نتوان خرید

هم از تخمهٔ او درین پیشگاه — ملکزاده هست بر جمله شاه

پرستش کند جای آن شاه را — نگهدارد آن جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نورد — برافروخت کاین داستان گوش کرد

کجا بستدی فرخ آیین دژی — چه از زورمندی چه از عاجزی

موافق مزاج آدمی نیست حتی که در کتب طب مذکور است و در بعض اوقات باد جنوب دلالت بر پیدا شدن طاعون دارد ... سنگ مینا ... آن کنایه است از ... قابل خرق والتیام نیست

اگر آشکارا بدی گر نهان ‌ ‌ بدان دژ شدی تاجدار جهان

بدیدن در آن دژ فرود آمدی ‌ ‌ بدژبان برازوی درود آمدی

بنادیده دیدن هوسناک بود ‌ ‌ بهر جا که شد چست و چالاک بود

چو آن شب صفتهای آن دژ شنید ‌ ‌ بدژ دیدنش رغبت آمد پدید

مگر کز کمین جام کیخسروی ‌ ‌ دهد مجلس ملکت را نوی

همه شب درین فکر و اندیشه بود ‌ ‌ که تا چون تواند در دژ گشود

بیا ساقی از می مرا تازه کن ‌ ‌ درین ره صبوری باندازه کن

چراغ دلم یافت بی روغنی ‌ ‌ بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر بقلعهٔ سریر بزیارت کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ ‌ ‌ برآمد چو کافور از اقصای زنگ

هوا صاف از دود و گیتی ز گرد ‌ ‌ فلک روی خود شست چون لاجورد

فروزنده روزی چو فردوس پاک ‌ ‌ برآورد سر گنج قارون ز خاک

بغزلت کمر بسته باد خزان ... نسیم بهاری زهر سو وزان
همه کوه و گلشن همه دشت و باغ ... جهان گشته چشم روشن بزرین چراغ
در و دشت چون باغ افروخته ... از و چشم بد دیده بر دوخته
زمانه بگردار باغ بهشت ... زمین از گل و سبزه مینو سرشت
بفیروزه رائی شه نیک بخت ... بتخت رونده درآمد ز تخت
سر تاج بر زد بهفتم سپهر ... برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته کرد از خرام ستور ... گران کوه را در دل افگنده شور
سپه راند از انجا بتخت سریر ... که تا بیند آن تخت را تخت گیر
سریری خبر یافت کان تاجدار ... برین تختگه کرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمانده آگاه بود ... که فیروز فرخ جهان شاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نکشت ... همه راستانرا قوی کرد پشت
سر انراز ساند تارک بتاج ... بسی خرجها داد و نستد خراج
ز شادی دو منزل برابر دوید ... بفرسنگها فرش دیبا کشید

ز زر لیکه بودش دران نیز بس / بحدی که حدش ندانست کس

زهر مویه کان چو گل تازه بود / گرانمایهایش ز اندازه بود

سمور سیه رویه سرخ تیغ / همان قاقم و قندزی بیدریغ

وشق نیفهای چو برگ بهار / بنفشه بروز بخیته صد هزار

غلامان گردن برافراخته / یکایک همه رزم را ساخته

وشاقان موکب رو و زود خیز / بدیدار تازه برفتار تیز

چو زلی چنین خوب آراسته / روان کرد با آن بسی خواسته

باستادکاران درگه سپرد / شده عاجز انکس که آنرا شمرد

درآمد بدرگاه شاه جهان / دوتا کرد قامت چو کارآگهان

شهنشاه برخاست نازش کرد / بشرط نشاندن گرامیش کرد

چو دادش ز دولت فرود تمام / بپرسیدش از قصهٔ تخت و جام

که جام جهان بین و تخت کیان / چگونه است بی فر فرخ پیان

سپهری ملک پاسخش داد باز / که ای ختم شاهان گردن فراز

۱۱ قوله زهر مویینه آنچه موینه مخفف موئینه است و آن جنسی است که از پشم باشد مثل پوستین یعنی رخت گرانمایه بسیار بود و از هر نوع پشمینه که در تازگی و نازکی چون گل بود

کیومرث از خیل تو چاکری — فریدون ز ملک تو فرمان بری

ستاره کمان ترا تیر باد — کمندت سپهر جهانگیر باد

کلیدی که کیخسرو از جام دید — در آئینه دست تست آن کلید

خبر نیست فرقی که ناموس و نام — تو ز آئینه بینی و خسرو ز جام

چو رفته ز شاهان بیدار بخت — ترا باد جاوید دیهیم و تخت

ز تخت تو آفاق را باد نور — مبادا ز سرت سایهٔ تاج دور

چه مقصود بد شاه آفاق را — که نو کرد نقش این کهن طاق را

چه بد بارگی سوی این مرز راند — بر و بوم ما را اگر دون رساند

جهان خسروش گفت کای نامدار — ز کیخسرو این تخت را یادگار

چو شد تخت من تخت کاوس کی — همان خوردم از جام جمشید می

باین جام و این تخت آراسته — دلی دارم از جای برخاسته

دگر آنکه بینم که چون خفت شاه — دران غار چون ساخت آرامگاه

پژوهنده راز کیخسروم — تو اینجا نشین تا من آنجا روم

داد

۱۰ ش قوله چه مقصود [illegible] شاه آه مراد از [illegible] است [illegible] طاق [illegible] قوله جهان [illegible] ۱۱ ش [illegible] خسرو [illegible] دوم واو عطف [illegible] است ۱۲ [illegible] قوله [illegible] جام و این تخت [illegible] مناسب است [illegible] دلی دارم [illegible] ۱۳ ش قوله پژوهنده راز کیخسروم آه در اینجا [illegible] از لشکر اسکندر است که سریری باستقبال در آنجا رسیده بود و نگهداشتن او در لشکر بنا بر احتیاط بود که مبادا در قلعه رفته فتنه انگیزد پس او را بطریق ضامن در لشکر خود نگهداشت ۱۴ ش قوله بر جای من نشین گویا جای خود را عوض [illegible] تا من [illegible] جان خلوتخانه روم [illegible]

بگیریم بران تخت پدرام او　　زنم بوسه بر لب جام او

ببینم که آن تخت خسرو پناه　　چه زاری کند با من از مرگ شاه

وزان جام آن تاجور بشنوم　　درودی کزین جام برتر شوم

شد آیینهٔ جان من زنگ خورد　　زدایم ازان زنگ آیینه گرد

بدان دیده و دل اهراسان کنم　　بخود بر همه کار آسان کنم

سپری زگفتار صاحب سریر　　بران آستان گشت فرمان پذیر

فرستاد تنها بدر دار خویش　　که پیش آورد نزل ز اندازه بیش

کمر بندد و چرب دستی کند　　بصد مهر مهمان پرستی کند

اشارت کند تا رقیبان تخت　　بسازند با شاه فیروز بخت

بگنجینه و تخت بارش دهند　　چو خواهد می خوشگوارش دهند

نشانند بر تخت کیخسروش　　فشانند بر سر نثار نوش

دران جام فیروزه ریزند می　　بفیروزی آرند نزدیک وی

بهر چه خوش آید بدندان او　　نتابند گردن ز فرمان او

قوله بگیریم بران تخت آه پدرام ببای فارسی یعنی خوش و خرم ۱۲ منه قوله ببینیم که آن تخت آه چه زاری کند یعنی بزبان حال چه بگوید ۱۲ منه قوله وزان جام آن آه در بعضی نسخ مصرعه دوم چنین است که درودی کزان جانور برتر شوم و در بعضی چنین است که درودی کزان جام برتر شوم نسخه اول مناسب است

حال آن جام گیتی نما درودی بشنوم که مرا عروج سماوات میسر آید از جهت ارتقای نفس ناطقه بمدارج علیه معرفت یا دریافت حقایق علوم ۱۲ ش

چو با استواران بپرداخت راز | بشه گفت کآهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه | چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه پذیرا شد آنخانه را | بهم خانگی برد فرزانه را
تن چار پنج از غلامان خاص | چو زری که آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت | ببالا شدن ز آسمان در گذشت
۱۵ برآمد بدانسان که ناسود هیچ | بر آن چرخ پیچان بصد چرخ و پیچ
۱۶ دری دید با آسمان هم نورد | نبرده کسی نام او در نبرد
۱۷ عروسان در شربت آمیختند | دران شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرش | همان خوردهائیکه بد در خورش
پریچهرگان سرائی چو ماه | همه صف کشیدند برگرد شاه
فرو ماند حیران دران فر و زیب | که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و شربت چشید | سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افگنده و برکشیده کلاه | در آمد بپائین گه تخت شاه

۱۵ قوله برآمد بدانسان الخ یعنی بران چرخ پیچان که عبارت از طبقه پیچ پیچ راه او است [illegible] ... نورد مخفف نا آسوده است ۱۲

۱۶ قوله دری دید الخ ... نوردیدن یعنی پیچیدن لهذا نورد چوبی را گویند که جولاهگان در وقت بافتن هر قدر جامه که بافته شود بران چوب پیچند ۱۲

۱۷ قوله عروسان الخ ... از لب شکر ریختند ... بخشند ۱۲

زدیوار درگاهش آمد خروش ❊ که کیخسرو خفته آمد بهوش

چنان بود فرمان فرمان گزار ❊ که بر تخت بنشیند آن تاجدار

سر تاجداران بر آمد بتخت ❊ چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت

نگهبان آن تخت زرین ستون ❊ ز کان سخن بیخت گوهر برون

که پیروزی شاه بر تخت شاه ❊ نماید به پیروزی بخت راه

همان گوهرین جام یاقوت سنج ❊ کلیدیست بر قفل بسیار گنج

بدین تخت و این جام دولت پرست ❊ بسا جام و تختیکه آرد بدست

رقیبی دگر گفت کای شهریار ❊ ندیده چو تو شاه چندین دیار

چو بر تخت کیخسروی تاختی ❊ سر از تخت گردون برافراختی

دگر نغز گوئی زبان برکشاد ❊ که تا چند کیخسرو و کیقباد

چو زین تخت شد بازوی تخت قوی ❊ کند کیقبادی و کیخسروی

همان فال خسرو دران جام و تخت ❊ به پیروزبختی بر آورد بخت

شه آن تخت را چون بنجود ساز داد ❊ بکیخسرو مرده جان باز داد

له قوله چنان بود فرمان الخ فرمان گزار اشارت از بربری یعنی حکم بربری و مراد خود چنان بود که اسکندر بر تخت کیخسرو بنشیند ۱۲ … قوله بدین تخت و این جام الخ جام و دولت پرست … [illegible]

ے قوله شه آن تخت را الخ مصرعه دوم بتقدیر واو عطف ۱۲

بران تخت بنشست یکدم نه دیر	ببوسید و از تخت آمد بزیر
زگوهر بران تخت گنجی فشاند	که گنجور خانه در و خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند	همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست	بجام جهان بین کشادند دست
چو ساقی چنان دید پیغام را	ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد بارای هوش	که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخور کاختر فرخت یار باد	بدین جام دستت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست	بخوردش یکی جام دیگر بخواست
بران جام عقدی ز بازوی خویش	برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
گه از بی شرابی گه از بی شهی	مثل زد بران جام و تخت تهی
دران تخت بی تاجور بنگریست	بران جام بی باده لختی گریست
که بی تاجور تخت زرین مباد	چو می نیست جام جهان بین مباد
بمی روشنائی بود جام را	بلندی ز شه تخت پدرام را

شهی را بدین تخت باشد نیاز ‌‌ که بر تخت مینو نخسپد بناز

کسی کو بمینو کشد رخت را ‌ بزندان شمارد چنین تخت را

چو شه رفت گو تخت بشکن تمام ‌ چو می ریخت گو بر زمین افت جام

بسا مرغ را کز چمن گم کنند ‌ قفس عاج و دام از بریشم کنند

چو از شاخ بستان کند تخت و تاج ‌ نه زابریشمی یاد ماند نه عاج

اریمیم در جستن تاج و ترک ‌ که فارغ نشینیم ز شبخون مرگ

بهار چمن شاخ ازان بر کشید ‌ که شمشیر باد خزان را ندید

کفل گرد کردند گوران دشت ‌ مگر شیر ازین گورگه در گذشت

همان نافهٔ آهوان مشک بست ‌ مگر چنگ و دندان یوزان شکست

گوزنان ببازی در آشفته اند ‌ هزبران هائل مگر خفته اند

چو شیران نمانند در مرغزار ‌ کند روبه لنگ آنجا شکار

بدین غافلی میگذاریم روز ‌ که در ما زند آتش رخت سوز

چه سازیم تختی درین خیر خیر ‌ که در وی شود دیگری جاگیر

[1] قوله شهی را بدین تخت آه یعنی پادشاه را باین تخت حاجت باشد که بر تخت مینو که عبارت است از بهشت با آسائش و ناز نتواند خفت ۱۲

[2] قوله کسی کو بمینو آه یعنی ... زندان شمارد این قسم تخت را ۱۲

گنم از پی دیگران جای گرم | که ما را از جای چنین باد شرم

چه سود این چنین تخت کردن بپای | که گورست ما را نه تختست جای

نه تخت زرست آنکه او جای ماست | گر آهن یکی کنده در پای ماست

چو بر تخت جاوید نتوان نشست | ازین بیشتر تخت باید شکست

چو در جام کیخسرو آبی نماند | بجام آبگینه نباید فشاند

بیا ساقی آن جام کیخسروی | که نورش دهد دیدها را نوی

لبالب کن از بادهٔ خوشگوار | بنه پیش کیخسرو روزگار

در حق ممدوح خود بطریق موعظت گوید

شها شهریارا جهان داورا | فلک پایگه مشتری پیکرا

کجا بزم کیخسرو و رخت او | سکندر که شد بر سر تخت او

چو آن کوکب از برج خود شد روان | توئی کوکبه دار آن خسروان

جهانداریت هست و فرماندهی | بجا نیست گر در جهان دل نهی

جهان گرچه در سکهٔ نام تست
زمین گرچه فرخ بآرام تست

منه دل برین دلفریبان دهر
که با مهربانان نسازد سپهر

جهان بین که با مهربانان خویش
زنا مهربانی چه آورد پیش

بتختی که نیرنگ سازی نمود
بآن تخت گیران چه بازی نمود

بجامی که یک دست شان شاد کرد
بدان جام داران چه بیداد کرد

چو کیخسرو هفت کشور توئی
ولایت ستان سکندر توئی

در آئینه و جام آن هر دو شاه
چنان به که بینی بآن هر دو راه

بهر شغل کامروز رای آوری
ره آورد فردا بجای آوری

تو آن تاج بخشی کزان تاجدار
سریر پدر را شدی یادگار

تو شادی کن ار شادخواران شدند
تو باتاجی ار تاجداران شدند

درین باغ رنگین چو کبک و تذرو
نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو

اگر شد سهی سرو شاه اخستان
تو سرسبز بادا درین گلستان

گر او داشت از نعمتم بهره مند
رساند از زمینم بچرخ بلند

تو زان برتر و بهترم داشتی — در باغ را بسته نگذاشتی

فلک تا بود نقش بند زمی — مبنداد بر تو در خرمی

مرا زان گرامی صاحب زبان — توئی مانده باقی که باقی بمان

چه میگفتم و در چه پرداختم — کجا بود اشهب کجا تاختم

چو اسکندر آن تخت و آن جام دید — سریر نه در خورد آرام دید

سریری که جز آسمانی بود — بزندان کن زندگانی بود

بلیناس فرزانه را پیش خواند — بنزدیک جام جهان بین نشاند

نظر خواست از وی در آئین جام — که تا راز او باز جوید تمام

چو دانا نظر کرد در جام ژرف — رقمهای او خواند حرفاً بحرف

بدان جام از انجا که پیوند بود — مسلسل کشیده خطی چند بود

تماشای آن خط بسی ساختند — حسابی نهان بود نشناختند

شهنشاه و فرزانه اوستاد — عددهای خط را گرفتند یاد

سرانجام چون شاه زان مرز بوم — گرانیده شد سوی اقلیم روم

لفظ مولد بدان که بر
از انجا که آداى در جام
جهان نما خطی چند پیوند بود و
بانجا خطوط کشیده بودند
وآن خطوط در تعداد هفت
بودند خط جور نام خط اول
جام جم است که خط لب جام
باشد و [illegible] خط بغداد نام خط
دوم است از جام و
بعضی نام خط اول گفته اند
خط بصره نام خط سوم
است از جام بعضی [illegible]
خط ازرق نام [illegible] جمشید و خط ازرق
نام خط چهارم از جام باشد
وآنرا خط سیاه و
خط شب نیز گویند و
خط اشک نام خط پنجم
است وآنرا خط خضر
نیز گویند و خط کاسه گر
نام خط ششم است از
جام و خط فرودینه نام خط
هفتم است از جام جم
کذا فی البرهان ۱۲

صطرلاب دوری که فرزانه ساخت | بآئین آن جام شاهانه ساخت

چو شاه جهان ره بدان جام یافت | در آن تختگه تختی آرام یافت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه | نخواهد که سازد کس آرامگاه

طلسمی بران تخت فرزانه بست | که هر کو بران تخت سازد نشست

اگر بیش گیرد زمانی درنگ | براندازد آن تخت یاقوت رنگ

شنیدم که آن جنبش دیرپای | هنوز اندر آن تخت مانده بجای

چو شه رسم کیخسروی تازه کرد | چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد

برون آمد از دیدن تخت و جام | سوی غار کیخسرو آورد گام

نگهبان دژ رنج بسیار کرد | که تا شاه را سوی آن غار کرد

چو شه شد بنزدیک آن غار تنگ | درآمد سپه بادپایان بسنگ

گران ره روش بود برداشته | بخار و بخارش بر انباشته

نماینده غار با شاه گفت | که کیخسرو اینک درین غار خفت

زهی دار داز صاعقه سوخته | زپیچش کمر بر کمر دوخته

۱۰ اکمر کوه به کوه دیگر پیوسته است ۱۲ اش

بغارت مبر گنج غاری چنین | در اندیش لختی ز کاری چنین
بچنگ و بدندان رهش رفته گیر | چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر
سبب جستن پردگیهای راز | کند کار جویندگان را دراز
ازین غار باید عنان تافتن | بغار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت | پیاده سو غار خسرو شتافت
روان رهبر از پیش و فرزانه پس | غلامی دو با او دگر هیچکس
بتدریج زان رهگذرهای سخت | بدهلیز غار اندر آورد رخت
چو گنجینهٔ غارش آمد بدست | هراسنده شد مرد ایزدپرست
شگاف کهن دید در ناف سنگ | رهی سعی آن رخنه باریک و تنگ
بسختی دران غار شد شهریار | نشانی مگر یابد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید | که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست | درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ | که آتش همی تابد از خاره سنگ

قوله بچنگ و بدندان آه ره رفتن عبارت از راه بچنگ و صعوبت است ۱۲ منه
قوله سبب جستن آه پردگیهای راز یعنی اسرار پنهان ۱۲ منه
قوله روان آه رهبر از پیش آه و فرزانه یعنی حکیم بلیناس
یعنی سکندر با ... و بدان غار ... رهنمای آن غار پیش بود و بلیناس از پس و دو غلام همراه داشت و دیگر از غلامین کسی نبود و لفظ هیچ را استعمالات است منجمله آن بجای نفی استعمال یابد و حرف نفی از ما بعد آن مقدر هم بود چنانچه در کتب قوانین پارسی مسطور است مثلا اگر کسی پرسد از زید که چه میگوئی با عمرو و زید در جواب گوید فلان هیچ ای هیچ نمی گویم ۱۲

فروزنده چاهی درو دید ژرف | که پیدا فتاد ان چاه نوری شگرف
ازان روشنائی کس آگه نبود | که جوینده را سوی آن ره نبود
بران روشنی ره بسی باز جست | بر او راه روشن نشد درست
رسن در کمر بست مرد دلیر | فرو شد دران چاه رخشنده زیر
نشان جست زان آتش هولناک | که چون روشنی دید ها آن مغاک
پراگنده نی آتش گرد بود | چو دید اندرو کان گوگرد بود
خبر داد و تا بر کشیدش ز چاه | بر آمد دعا کرد بر جان شاه
که باید بزودی نمودن شتاب | کزین چاه آتش بر آید نه آب
درو کان گوگرد افروخته است | ز گوگرد او گرد او سوخته است
خبر داشت او کاندرین غار خفت | بگوگرد آن کیمیا را نهفت
درودی شهنشه بران غار خواند | برون رفت و عطری آتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست | نشد هیچ هنجار بر وی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف | بر آمد باوج و فرو ریخت برف

برهبان

قوله رسن [illegible] برهبان بنت آره باید دانست که از ابیات سابق چنان معلوم میشود که مرد دلیر در همچنان بلیناس حکیم است زیرا که عالم و حکیم و صاحب طلسمات و نیرنجات او بوده ۱۲

قوله پراگنده نی [illegible] آره یعنی [illegible] است آن نبود بلکه آن [illegible] ۱۲

ازان برف سر در جهان داشته | زره تا گریوه شد انباشته
سکندر دران برف سرگشته ماند | چو برف از مژه قطرها می فشاند
رقیبان آن ژرف خبر یافتند | سوی رخنهٔ غار بشتافتند
بچوب و لکد راه را کوفتند | به نیرنگها برف را روفتند
بچاره گری شاه ازان کنج غار | برون آمد و رفت بر کوهسار
چو این سبز طاؤس جلوه نمای | سپید استخوانی ربود از همای
همایون کن تاج و تخت و سریر | فرود آمد از تا جگاه حریر
سوی نوبتی گاه خود باز گشت | بلند اخترش باز دمساز گشت
برآسود ازان رفتن و تاختن | هراس دل و رنج ره یافتن
تنی کان همه تابش و تاب یافت | بمالش گر آسایش خواب یافت
فرو خفت کاسایش آمد پدید | شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر برافلاک زد | شفق شیشهٔ باده بر خاک زد
بیاراست این برگهٔ لاجورد | سفال زمین را بریحان زرد

بفرمود شه بزمی آراستن ❊ می و مطرب و نقل در خواستن

سریری ملک را سوی بزم خواند ❊ به نیکوترین جایگاهی رساند (نشاند)

می لعل بگرفت با او بدست ❊ چنین تا شدند از می آنروز مست

ببخشش درآمد کف میزبان ❊ در گنج بگشاد بر میهمان

غنی کردش از دادن طوق و تاج ❊ همش تاج زر داد و هم تخت عاج

مکلل بگوهر قبای پرند ❊ چو پروین بگوهر کشی ارجمند

ز فیروزه جامی ترنجی نمای ❊ که یک نیمه نارنج را بود جای

یکی نصفی از لعل مذهوب زر (مذفون) ❊ به از نار دانه چو گلنار تر

ز لعل و زمرد یکی تخت زرد ❊ بساطی ز یاقوت و ز سرخ و زرد

ز بلور تابنده خوانی فراخ ❊ چو نسرین تر بر سر سبز شاخ

نگاورده اسپی مرصع فسار ❊ همه زین و هرای گوهرنگار

صد اشتر قوی پشت و بالیده ران ❊ عرق کرده در زیر بار گران

ز هر بستهای که در بار بود ❊ جواهر من زر بخروار بود

قوله یکی نصفی از لعل الخ نصفی بکسر نون و یای معروف بمعنی پیاله و مراد از مذفون بر زر طلا کاری باشد که آنرا کوفته آنچنان ساخته باشند که بکار مرصع آید و دیوان [illegible] کرده از بیت سابق تا اینجا [illegible] که جام ترنجی نمای را بود و داد که یک نیمه اش جای نارنج بود و نصف دیگر از لعل مذفون بود و در بعض نسخه [illegible] ... [illegible] ... نوشته اند یعنی از فربهی رانهای آنها با هم سوده میشد ۱۲

قباهای خاص از پی هر کسی	قبا با دلیهای زرکش بسی
زبس تحفه و خلعت و خواسته	سریر سریری شد آراسته
بران دستگه دست شه بوسه داد	بنوبت گه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند	سر رایت خود بگردون رساند
ازان کوه پایه در آمد بدشت	سوژرف دریا زمین درنوشت
دران دشت یکهفته نخجیر کرد	پس از هفته کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار	که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را	بمستی توان کردن این خواب را

رفتن سکندر بملک ری و خراسان و انداختن آتشکده

دلا چند زین بازی انگیختن	بهر دست رنگی در آمیختن
درختها هوا رسته شد بر درت	به پیچان سرش تا نه پیچد سرت
می ناب ناخورده مستی کنی	اگر می خوری می پرستی کنی

له قوله می ناب
ده عاشق ناب یعنی خالص
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پیچان و کوتاه کن
تا سر تو نه پیچد و دستار تو
از صدمات شاخهای آن
محفوظ باشد ۱۲ قوله
می ناب ناخورده مستی کنی
آه یعنی حال تو اینست که
شراب ناخورده مستی میکنی
درین صورت اگر شراب
خوری می پرست خواهی شد ۱۲

چو بی زعفران گشته خنده ناک | مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن خو بخوشخوارگی | هراسان شو از روز بیچارگی
ازین آتشین خانه سخت جوش | کسی جان برد کو بود سخت کوش
ز سختی بسختی توان رست برد | بگو گرد و نفط آتش کس نمرد
هلا تا رها کن ز زر از کهن | سرانجام دیباچه در سخن
گرازنده صفحه سالخورد | چنان در کشند نقش این لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی | سوی لشکر آمد بچابک روی
نشسته یکی روز بالای تخت | بر اندیشه کوچ می بست رخت
شتابنده پیکی در آمد چو باد | بآئین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت | خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوس این بارگاه | ز تخت صطرخ آمدم نزد شاه
نژاد ملک نائب شهریار | سخن را چنین مینماید عیار
که تا شاه بر حل و عقد یکه داشت | نیابت گر خویشتن برگماشت

چنان داشتم ملک را پیش و پس | که آزار شی نامد از کس بکس
بشرطیکه در عهد شه داشتم | پذیرفتها را نگه داشتم
بحمد الله از هیچ بالا و پست | نیامد درین ملک موئی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر | بگردد جهان گرد از کین و مهر
زمانه به نیک و بد آبستن است | ستاره گهی دوست گه دشمن است
نگشته درختی بر آمد زری | کند دعوی از تخم کاوس کی
گرانیده عفریتی آشوبناک | شتابنده چون اژدها بر هلاک
شبانان که آهو پرستی کنند | ز تیرش نگر چه بدستی کنند
همان پیل زن مرد ایزد شناس | کند بلکیش را به پیلی قیاس
بر آورد گردن با هر منی | فگنده بهر شهر در شیونی
سر و تاجی از دعوی آگنده است | بناموس رنگی بر آمیخته است
پراگنده چندرا گرد گرد | که از آب دریا بر آورد گرد
ز پیروزی خود دلاور شده است | همانا که تنها نه داور شده است

[illegible]

در کار ۱۲ قوله شبانان که آهو پرستی کنند آهو پرستی کنایه از کثرت محبت شکار است آهو یعنی شبانان که بمحبت شکار آهو برای صید آهو بر می آیند چرا و اگر در صحرای یابند چوب دستی خود می سازند و این مبالغه در بیان زور و قوت و تنومندی آن شخص است ۱۲

زر و سیم آن بنده در سر شود | که با خواجهٔ خود برابر شود

خراسانیان راغیان میکشند | به پیکار شه در میان میکشند

ز حد نشاپور تا خاک بلخ | کنندش بصفرای ما آب تلخ

ز سرخیلی فتنه بربست موی | سوی تاجگاه تو آورده روی

چنین فتنه را که شد گرم کین | اگر خرده بینی بخردی مبین

ز خردان بسی فتنه آید بزرگ | که در پای پیکان بود کعب گرگ

گر این فتنه ماند چنین دیر باز | کند دست بر شغل گیتی دراز

شه ار ماه او در نیارد به میغ | سر تخت خواهد گرفتن به تیغ

چو باز از نشیمن کشاید دوال | شکسته شود کبک را پر و بال

مرا لشکری نیست چندان بزور | کزو چشم بد را توان کرد کور

سران سپه در ولایت کم اند | بدرگاه شاهنشه عالم اند

همی هر چه زور آرد این دیوزاد | قوی دست گردد که دستش مباد

بنجر صرصر باد پایان شاه | کس این گرد را برندارد ز راه

له قوله زر و سیم آن بنده آه و در بعضی نسخ بجای برابر شود بیاور برود واقع است و مال هر دو یکی است و در سر شود بمعنی آخر شود است یعنی بنده با آنکه با خواجه خود برابری کند با آنکه با خداوند خود در ملک و مال دریغ نموده و فتنه پیش قاضی برود و مال او برباد خواهد شد بحکم آنکه ...

قوله خراسانیان راغیان آه یعنی باغیان اطاعت ... یعنی خراسانیان گردن ... اطاعت او ... و او را در میان جنگ با دشمن ...

بر دشمنی با تحریض بنمایند ۱۲ ابدر

چو اندر سخن نیک چستی نمود | پیام سخن را درستی نمود
به نیک و بد از رازهای نهفت | همان بود در نامه کارنده گفت
شه شیر دل خسرو پیلتن | دران داوری گفت با خویشتن
مرا تخت کیخسرو اینجا زریر | بتخت من آنجا دگر کس دلیر
بدان و استان ماند این تاج و تخت | که از هندوی هندوی برد رخت
صواب آنچنان شد که آرم شتاب | که آزرم دشمن بود ناصواب
مگر موکب شاه بود آسمان | که تا سود بر جای خود یکزمان
جهان کاروان شاه سالار بود | دران کاروان بار بسیار بود
بهر گوشه بار او می فتاد | همان کار در کار او می فتاد
دران کارها یار او بود و بس | پناهنده را گشت فریادرس
چو طالع جهانگیری آرد به پیش | نشاید زدن تیشه بر پای خویش
برون رفت زان کوچگه شهریار | سواحل سواحل بدریا کنار
سپاهش زمه بر درایت برون | ستونی بر آورد چون بی ستون

می شد و چون از او بار شاه درین کوچ کشیدنی بار را همراه او ده بمنزل رسانند و خواجه درین بیت بیان همین حالت فرموده ۱۲ ش اشارت بطرف مردم کاروان یعنی بسبب کثرت بار در هر گوشه بار مردم می افتاد و دیگر کار تمام نشده کار دیگر مردم را می افتاد ۱۲

بصید افگنی سر نوشتند راه | که هم صید خوش بود و هم صیدگاه

زبار گران خوشه خم گشته بود | تک و تاز نخچیر کم گشته بود

زبس رود خیزان لب رودبار | نشانده ز رخسار گیتی غبار

ز برق آمده ابر نیسان بجوش | برآورده تندر به تندی خروش

رگ رستنی در زمین گشت سخت | برقص آمده برگهای درخت

ز گلبانگ سبابه زندباف | دریده صبا شعر گل تا بناف

خرامنده بر رخش بیجاده نعل | گل لعل در زیر گلنار لعل

دو نوباوه هم تود و هم برگ تود | ز حلوا و ابریشم آورده سود

زمین چون زره آب چون لاجورد | چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد

نوای چکاوک به از بانگ رود | برآورده با دشتبانان سرود

گره بر کمرگه زده ساق جو | رسیده بدهقان درود درو

شکم کرده آهوی صحرا بزرگ | بر و تیز برگشته دندان گرگ

پی گور چون زهره گاو دست | گوزن از بیابان ره کوه جست

قوله زبار گران آه یعنی وقت نخچیر گشته بود و نخچیر [illegible] ۱۲ قوله زبس رود آه رود خیزان یعنی موج در رود [illegible]

ز نوزادن آهوان سره
جهاندار با صید و با رود و جام
چو گلمیخ یک روزه ماه نو
ز پرگار آن حلقه بر کرده سر
بگیلان برآمد بجز دار ابر
هیر آتشکده کامد آنجا بدست
چو بشکست بر هیربد پشت را
بر آتش پرستان سیاست نمود
ز گیلان برون شد در آمد بری
چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ
باوارگی در خراسان گریخت
چو دانست خسرو که در خیم او
گراز گریزنده را پی گرفت

جهانده جهان یک یک آهو بره
همی گرد منزل بمنزل خرام
بخلخال یکهفته در شد گرو
که خوانندش امروز خلخال زر
بدانسان که در بیشه آید هژبر
چو پیچ سرد کردش بر آتش پرست
برانداخت آیین زرتشت را
برآورد زان دود یکباره دود
برافگندن دشمن افگند پی
بسوراخ در شد چو روباه لنگ
وزان قائم ری بقائم بریخت
گریزان شد از فر دیهیم او
شبیخون زد و راه بروی گرفت

چنان تیز رو شد که دریافتش | بزخمی سر از ملک برتافتش
چو بدخواه را در گل افگنده کرد | پراگندگان را پراگنده کرد
همانجا که بدخواه را کشته بود | بنزدیک صحرا یکی پشته بود
بشکرانهٔ دولت تندرست | بر آن پشته بنیادی افگند چست
بهرای گنجش چو پدرام کرد | بپهلو زبانش هرا نام کرد
چو گنجینهٔ آن بنا برکشید | بشهر نشاپور لشکر کشید
دو بهره جهان را در آن شهر یافت | هوا خواه خود را یکی بهر یافت
دگر بهره زو طبل دارا زدند | دم دوستیش آشکارا زدند
ز دارا ملک رایتی داشتند | ملک زیر آن رایت انگاشتند
چنان رایتی را بناموس شاه | برانگیختندی بناموس گاه
سکندر بسی پای در کین فشرد | ز کس مهر دارا نتانست برد
همان دید چاره در آن داوری | که یاران خود را کند یاوری
ز نوتیگه خود بفرهنگ و رای | کند رایتی دیگر آنجا بپای

وزان رایت این بود مقصود شاه | که رایت ز رایت بود کینه خواه

چو دانست کاین شهر دارا پرست | بعهد سکندر نیاید بدست

خصومتگهی بود تا نفخ صور | که از سازگاری شد آن شهر دور

خصومتگران گشت در خاک پست | هنوز آن خصومت در آن خاک هست

چو زد لشکر باز را بر تذرو | ز ملک نشاپور شد سوی مرو

بکشت آتش هیربد خانه را | در آتش پراگنده پروانه را

به بلخ آمد و آتش زردهشت | بطوفان شمشیر خوناب کشت

بهار دل افروز در بلخ بود | کزو تازه گل را دهن تلخ بود

پری پیکرانی درو چون نگار | صنمخانهای درو چون بهار

درو بیش از اندازه دینار و گنج | نهاده بهر گوشه بدست رنج

زده موبدش نعل زرین براسب | شده نام آن خانه آذرگشسپ

چو خسرو بران گنجدان دست یافت | مغانرا ز جام مغان مست یافت

بهشت صنمخانه بی حور کرد | ز دوزخ پرستنده را دور کرد

۱۱ قوله خصومت [illegible] یعنی [illegible] سکندر [illegible] آن شهر [illegible] خصومتگاهی ساخت [illegible] تا نفخ صور [illegible] سازگاری [illegible]

۱۲ قوله به بلخ آمد و آتش زردهشت [illegible] در بعضی نسخ چون آب گشت واقع است و این بهتر است و تشبیه آب در فاعلیت است یعنی چنانکه آب آتش را می کشد سکندر بطوفان آب شمشیر کشت و در بعضی نسخ چون سگ بکشت و این نسخها مناسب نی اگر کشتن مغان می بود مناسبت می داشت ۱۲

بپرداخت آن گنج دیرینه را | وزان داد مرهم بسی سینه را

بمغز خراسان در افگنده جوش | خراسانیان را بمالید گوش

بگرد خراسان درآمد تمام | بهر شهری آورد بختی مقام

بهر ناحیت کرد موکب روان | که یاریگرش بود بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و غور | به پیمود هر یک بسیم ستور

بهر شهر کامد بشادی فراز | در شهر کردند بر شاه باز

جهان گشتنش گرچه با رنج بود | همه راه او گنج بر گنج بود

بهر منزلی کو گرفتی قرار | گران سنگ بودی ز گنجینه بار

زمین را ز گنجی بر انباشتی | گذشتی و در خاک بگذاشتی

زری کادمی را کند بیمناک | چه در صلب آتش چه در ناف خاک

خلایق که زر در زمین می نهند | بر و قفل بند آهنین می نهند

چو باد آمد و خاک شان را ربود | بزر بر زدن قفل آهن چه سود

بیا ساقی آن زر بگداخته | که گوگرد سرخست ازو ساخته

بمن ده که تا زو دوائی کنم
مس خویش را کیمیائی کنم

رفتن سکندر بهندوستان و فیروزی یافتن

فرس خوشتر آن را که صحرا خوشست
عنان درکش بارگی دلکش است

به نیکوترین نام زینجای زشت
بباید شدن سوی باغ بهشت

نباید نهادن برین خاک دل
کزو گنج قارون فروشد بگل

ره رستگاری در افگندنست ۱۱
که خورشید جمع از پراگندنست

۱۲ همی تا بود راه بر نیشتر
در و سود بازارگان بیشتر

چو آیین بود ره زخونخوارگان
در و کم شود سود بازارگان

دران گنج خانه که زر یافتند
ره اژدها پرخطر یافتند

همان چرب گو مرد شیرین گزار
چنین چربیی انگیخت از مردکار

که چون شه زغزنین در آمد به بلخ
یکسو شد از آب دریای تلخ

زبس سر که بر آستان آمدش
تمنای هندوستان آمدش

۱۱ قوله ره رستگاری
آه جمعیت خورشید طالع است
۱۲ قوله
غلط مشهورست
مژگان جمع مژه است و
بمعنی مژه استعمال یافته
همچنین دندان جمع دندانست
و بمعنی مفرد مستعمل است ۱۲

درین شغل بازیرکان رای زد ❊ که دولت مرا بوسه برپای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام ❊ بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هندو نهم ❊ ازو کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان ❊ نباشم برو جز عنایت رسان
وگر با من او در سر آرد ستیز ❊ من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو بگردانمش ❊ نشیند بجایی که بنشانمش
چو مرکب سوی راه دور آورم ❊ سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فور فوران ربایم کلاه ❊ سوی خان خاقان گرایم سپاه
وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز ❊ زمین را نوردم بیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم ❊ پذیرا شدندش باین رای و عزم
بروزی که نیک اختری یار بود ❊ نمودار دولت پدیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر ❊ روان کرد موکب چو رخشنده مهر
ز غزنین در آمد بهندوستان ❊ ره از موکبش گشت چون بوستان

دور آورم یعنی سر تیغ بر فرق فور آورم پس کید با دشاه قنوج نباید گفت ۱۲

بران شد که در مغز تاب آورد — سوی کید هندو شتاب آورد

بتاراج ملکش درآید چو میغ — دهد ملک او را بتاراج تیغ

دگر ره بفرمان فرزانگان — نگرد انچه آید ز دیوانگان

جریده یکی قاصد تیزگام — فرستاد و دادش بهندو پیام

که گر جنگ داری کنون کش سپاه — که اینک رسیدم چو ابر سیاه

وگر بر پرستش میان بسته — چنان دان که از تیغ من رسته

سر نرگس آنگه برآید ز خواب — که ریزد برو ابر بارنده آب

گل آنگه عماری درآرد بباغ — که خورشید را گرم گردد دماغ

بجوشم بجوشد جهان از شکوه — بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

بجائی نخسپد عقاب دلیر — کز انجا توان هشتن او را بزیر

گر انجا ز سر موی انگیخته است — بد اینجا سر از موی آویخته است

وگر هست کوه شما تیغ وار — کند تیغ من کوه را غار غار

گراز بهر گنج آرم اینجا فریش — بمغرب ز مغربی هست بیش

گرم هست کز خوبرویان شتاب — بخوارزم روشن تر از آفتاب

جواهر بجوییم درین مرز و بوم — گزین مایه بسیار دارم بروم

بهند آمدم تیغ هندی بدست — کباب ترم باید از پیل مست

مخور عبرهٔ هند بی یاد من — که هندی تر از تست پولاد من

چو سر بایدت سر متاب از خراج — وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج

فرستاده آمد بدرگاه کید — سخن در هم افگند چون دام صید

فرو گفت با وی سخنهای تیز — که سوزان تر از آتش رستخیز

چو کید آنچنان آتش تیز دید — ازو رستگاری بپرهیز دید

که خوابی دران داوری دیده بود — ز تعبیر آن خواب ترسیده بود

دگر کز جهانگیری شهریار — خبر داشت کو را سپهرست یار

که از کینه با شاه دارا چه کرد — ز حد حبش تا بخارا چه کرد

نه رای آمدش روی برتافتن — ز فرمان سوی فتنه بشتافتن

ندانست کو را دران تاب تیز — چگونه ز خود باز دارد ستیز

۵ قوله بهند آمدم تیغ هندی بدست آه درین بیت احوال تر یابیدن ست یعنی اینکه من شمشیر هندی بدست گرفته بر هند بوده ام زر و جواهر نمی خواهم بلکه کباب تازه از گوشت پیل مست خواهم و این کنایه است که بعلت درست پیل مست کنایه از ...

۶ قوله مخور عبرهٔ هند بی یاد من آه ...

۷ قوله که از کینه با شاه دارا چه کرد ...

بخواهشش نمودن زبان برگشاد | بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان اوست هشیارتر | جهانداری اوراست اسزاوارتر
همش پایه تخت بر ماه باد | هم از رزم راسوی او راه باد
نبودست جز مهر او کار من | سبب چیست کامد به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش | گر افسر هم از سر بنیدازمش
اگر میل دارد بجان هم خوشم | بدندان گرفته بخدمت کشم
وگر بنده را فرستد ز راه | سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولائی و چاکری نگذرم | سکندر خداوند و من چاکرم
گر او نازش آرد من آرم نیاز | مگر گردد از بنده خشنود باز
وگر بازگونه بود داوری | که شه میل دارد بکین آوری
ز پرخاش او پیش گیرم رحیل | نیندازم این دُبه در پای پیل
چو من سر بگردانم از رزم او | شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که گم گیردم | ننالم چو در دشت گم گیردم

قوله بخواهشش نمودن آه یعنی باظهار اراده و ثنا نسبت به سکندر نمود و آفرین و ثنا یعنی ثنا کرد و صفت است ۱۲

قوله که چون در جهان آه صلات سه مصراع یعنی این گفت که چون سکندر در تمام جهان از همه هشیارتر است پس بادشاهی او را سزاوارتر است از دیگران ۱۲

قوله همش پایه تخت آه پایه بروزن مایه بمعنی رتبه و بر ماه بودن عبارت از ارتفاع و مراد از رزم بمعنی شوکت و صلح هر دو درست میشود ۱۲

قوله اگر گنج خواهد فدا سازمش آه ضمیر شین در مصرع اول راجع بسوی سکندر یا گنج و اخیر اولی ست بنظر ذوق ضمیر شین در مصرعه دوم بسوی افسر ۱۲

اگر آرد سپه پای من لنگ نیست — دگر سو گریزم جهان تنگ نیست

بلی گر کند عهد با من نخست — بشرطیکه آن عهد باشد درست

که نارد بمن عذر و غارتگری — وزین در بگیسو نهد داوری

دهم چار چیزش که بی‌نیجم اند — بنوباوگی برتر از انجم اند

یکی دختر خود فرستم بشاه — چه دختر که تابنده خورشید و ماه

دوم نوش جامی زیاقوت ناب — کزو کم نگردد بخوردن شراب

سوم فیلسوفی نهانی کشای — که باشند زراز فلک رهنمای (ن: براوج)

چهارم حکیمی خردمند و چست — که نالندگان را کند تندرست

بدین تحفه شه را شوم حق‌شناس — اگر شه پذیرد و پذیرم سپاس

فرستاده پذرفت کین هر چهار — اگر تحفه سازی بر شهریار

درین کشورت شاه نامی کند — بپیوند خویشت گرامی کند

زنام آوران برکشد نام تو — نتابد سر از جستن کام تو

چو هند و ملک دیدگان پاک مغز — ندادش درین کار در پای لغز

[illegible]

دا بن اولی است ۱۲

زپیران هندو یکی نامدار ⁂ فرستاد با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته ⁂ سخن چرب و شیرین بر آمیخته
فرستادگان بازگشتند شاد ⁂ همان قاصد پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند ⁂ دران باغ چون گل ببار آمدند
۵۱ چو هندو سراپردهٔ شاه دید ⁂ همه خیمه بر خیمهٔ ماه دید
در آمد زمین را ببارک برفت ⁂ پیامی که آورد باشاه گفت
۵۲ چو پیشینه پیغامها گفته شد ⁂ سخن راند از آنها که پذرفته شد
صفت کرد ازان چار پیکر بشاه ⁂ که کس را نیاید چنان دستگاه
۵۳ دل شه بدان آرزو جوش یافت ⁂ طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
بفرمیکه آن تحفه آرد بچنگ ⁂ نبود از ستایش زمانی درنگ
پس آنگه بدان هندو نرم گوی ⁂ بسوگند و پیمان شد آزرم جوی
بلیناس را با دگر مهتران ⁂ فرستاد سربسته گنج گران
یکی نامه کالماس را موم کرد ⁂ همه هند را هند و روم کرد

نبشت[51] از سکندر بکید دلیر ... ز تند اژدهائی بغرنده شیر

فریبنده[52] گیهان درویی شمار ... که آید نویسندگان را بکار

بسی شرط بر عذر و آزرم او ... برانگیخته با دل گرم او

چو[53] نامه نویس این وثیقت نبشت ... شمالی بکافور و عنبر سرشت

بلیناس با کارداران روم ... سوی کید رفتند زان مرز و بوم

چو دانای رومی در ان ترکتاز ... بلشکرگه هند آمد فراز

دل کید هندو پر از نور یافت ... ز کیدیکه هندو کند دور یافت

پرستش نموده بآئین شاه ... که صاحب کمر بود و صاحب کلاه

ببوسید سر نامه و پیش برد ... کلید خزینه بهندو سپرد

فرو خواند نامه دبیر دلیر ... که از هیبت افتاد گردون بزیر

چنین بود در نامهٔ شاه روم ... بلطفی که زو گشت خارا چو موم

نامهٔ سکندر بسوی کید رای هندی

[51] قوله نبشت از سکندر آه یعنی نویسنده یک نامه از جانب سکندر متضمن مضمون لینت و نرمی و مهر و شفقت چنان نوشت که از استماع و ملاحظه آن الماس هم موم می شد یعنی نرم و درشتی برطرف میگردید و از تند اژدها مراد سکندر و غرنده شیر مراد کید هند و راجهٔ هندوستان ۱۲

[52] [illegible]

[53] [illegible]

پس از نام دارنده مهر و ماه | که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمانبران | فرستنده وحی پیغمبران
بفرمان او زیر چرخ کبود | بسی داد بر نیکنامان درود
سخن راند انگه که ای پهلوان | که پشتت قوی باد و بختت جوان
بران بود رایم که عزم آورم | بگوپال با پیل رزم آورم
نمایم بگیتی یکی دستبرد | که گرد وز پولاد من کوه خرد
بهندوستان در زنم آتشی | نمانم دران بوم گردنکشی
کمند افگنم بر سر ژنده پیل | ز خون بیخ رویین برآرم زنیل
همه خاک او را بخون تر کنم | همه آب او خاک بر سر کنم
چه تو روی در آشتی داشتی | عنان بر نه پیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت | خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را بنهار ره برزدی | بجادو زبانی گره برزدی
چنان کن که این عهد نیکو نمای | در ابنای ما دیر ماند بجای

لفظ خداوند فرمان ... او زیر چرخ کبود ... بسی داد ... در نسخه ... واقع شده ... نسخه ... است ...

... که در زیر چرخ کبود است بر نیکنامان درود و ثنای بسیار فرستاده ... چنین راقم گفته که ... اول یا سوم باشد که بیت هم مربوط می گردد یعنی خداوند فرمان و حکم خداوند فرمانبران او ست و فرستنده وحی ست به پیغمبران ... چرخ کبود ... مطیع و منقاد او تعالی درود بر نیکنامان داده و فرستاده

گر آن چار گوهر فرستی بمن / کنم با تو عهدی درین انجمن

اگر هفت کشور شود پر سپاه / نگردد ز ملک تو موئی تباه

بهر نیک و بد با تو یاری کنم / بدین گفتها استواری کنم

فرستاده چون نامه بر کید خواند / درود فرستنده بروی رساند

ز افسون و افسانهٔ دلنواز / در جادویها برو کرده باز

ز کید و فسونهای جادوی او / شده کید یکبار هندوی او

شنیدم که جادوی هندو بسیست / نخواندم که هندوی جادو کسیست

چو بختی سخن راند بر جای خویش / ره آورده آورد و بنهاد پیش

دل کید هندو بر آمد ز جای / جهانجوی را شد پرستش نمای

بسی کرد بر شهریار آفرین / که بی او مبادا سپهر برین

فرستاده کاردان را نواخت / امان خواست یکهفته تا کار ساخت

چو شد هفته و کار شد ساخته / بپیچید از کار پرداخته

بفرمان بری شاه را سجده برد / پذیرفتها را بقاصد سپرد

له قوله شنیدم که جادوی الخ در مصراع اول جادوی هندو ترکیب توصیفی یعنی ساحر که هندو باشد و در مصراع دوم ترکیب اضافی یعنی شخصیکه هندو را سحر کرده و مقید آورده ۱۲

ز چین چار پیرایهٔ ارجمند — گرانمایه‌هایی دگر دلپسند

ز گنج و زر و زیور و لعل و در — بسی مست پیلان ز گنجینه پر

ز پولاد هندی بسی بارها — ز عود و ز عنبر بخروارها

چو کوه روانه چهل زنده پیل — که نگذشتی از ناف شان رود نیل

سه پیل سپید از پی تخت شاه — کز ایشان شدی روی دشمن سیاه

بلیناس زینسان زر و زیوری — که بودند هر یک به از کشوری

پری دخت را در یکی مهد عود — که مهد فلک بردی او را سجود

روان کرد با اینچنین گنجها — جهان برد بر هر یکی رنجها

بلیناس شه نیز گنجی تمام — هم از مشک پخته هم از مشک خام

بنزد جهان داور خویش برد — جهان داوری دین که چون پیش برد

چو شه دید گنج فرستاده را — چهار آرزوی خدا داده را

بدان گنجها آنچنان شاد شد — که گنجینهٔ روشش از یاد شد

فگند آزمایش بر آن چار چیز — چنان بود کان گفت زان پیش نیز

چو کوه روانه داده یعنی پیل چندان عظیم و جسیم بود که از دور کوهی می‌نمود که گویا می‌رود

بیان عظم جثه آنهاست یعنی دریا از ناف آنها بالاتر نشدی

چو در آب جام جهانتاب دید | ز ریگ شترپشت خلق سیراب دید

چو با فیلسوف اندر آمد سخن | خبر یافت از کارهای کهن

بجنبشک مبارک چو برزد نفس | ز تن برد بیماری از دل هوس

چو نوبت بدان گنج پنهان رسید | ز هندوستان کان نی آمد پدید

از آن خوبتر دید کاندازه گیر | صفتهای او را کند دلپذیر

گلی دید خوشبوی نادیده گرد | بهاری نیازرده از باد سرد

پری پیکری چون گل آراسته | پری وبت از هندوان خاسته

دهن تنگ و سر گرد ابرو فراخ | رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از گل شکر نوش تر | بنرمی ز گل نازک آغوش تر

گره بر گره چین زلفش چو دام | همه چینیان چین او را غلام

چه آهوی چین مشک پرورده بود | قرنفل بهندوستان خورده بود

نه گیسو که زنجیر از مشک ناب | فرو هشته چون ابری از آفتاب

از آن مشک تر آب گل ریخته | مه از سنبله سنبل آویخته

بران گونه گندمی رنگ او | چو مشک سیه خال چون سنگ او
نموده چو از گندم مشک سای | نه چون جو فروشان گندم نمای
مهی ترک رخسار هندی سرشت | ز هندوستان داد شه را بهشت
نه هندو که ترک خطائی بنام | بد از دیدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخ هندوی گوی او | شه رومیان گشته هندوی او
شکر خنده راست چون نیشکر | لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر
نگاری بدین خوبی و دلکشی | بگوهر هم آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیش باز آمدش | عروسی چنان دلنواز آمدش
نبشت این سخنها که بودش مراد | ز پیروزی مرز مشکین سواد
بآئین اسحاق فرخ نیا | کزو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی برو بست شاه | بس آنگه منش را بدو داد راه
نزل سپهدار هندوستان | بساطی برآراست چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا و رخت | پلنگینه خرگاه و زرینه تخت

زتاج مرصع زیاقوت و لعل — زتازی سمندان پولاد نعل

زجام زمرد زخوان عقیق — از و هر یکی در جواهر غریق

زچینی غلامان حلقه بگوش — زرومی کنیزان زربفت پوش

ازان بیش کارد کسی در ضمیر — فرستاد و شد کید منت پذیر

جهان خسرو اسکندر فیلقوس — زپیوند آن ماه پیکر عروس

پر آسوده کالحق بتی نغز بود — همه مغز و پالوده مغز بود

چو انگشت بر صحن پالوده راند — زپالوده انگشتش آلوده ماند

نشسته دری ناشگفته گلی — همائی برو رفته چون بلبلی

گل از غنچه خندید و در سفته شد — سخن بین که در پرده چون گفته شد

فرستاد زآموزگاران کسی — باصطرلاب کرد استواری بسی

جهاندار چون از جهان کار یافت — وزان جنبش از دولت آزار یافت

نوشت آن سخنها که بودش مراد — زپیروزی مرز مشکین سواد

که کار آنچنان شد بهندوستان — که باشد مراد دل دوستان

زکین خواهی کید پرداختم | چو شد دوست با دوست در ساختم

بقنوج خواهم شدن سوی فور | خدا یار بادم دران راه دور

ببینم کز انجا چه پیش آیدم | مگر کار بر کام خویش آیدم

توئی نائب ما بهر مرز و بوم | ز دریای چین تا بدریای روم

جهان را به پیروزی آواز ده | زمانه مژده خرمی باز ده

سپاهی و شهری و برنا و پیر | که از ملک ما هست شان ناگزیر

دل هر یکی راز ما شاد کن | دعا خواه و دانش ده و داد کن

بنشت اینچنین نامه در هر دری | فرستاد پیکی بهر کشوری

عروس گرانمایه را نیز کار | برآراست تا شد بیونان دیار

سپه دادش از استواران خویش | همان استواری ز حد کرد بیش

بپائین آن مهد پیرایه سنج | فرستاد چندین شتر بار گنج

دگر گنج را در زمین کرد جای | نمودش نگهداشت تا رهنمای

بدستور دانا وثیقت نبشت | که با دانش و داد بودش سرشت

خبر دادش از جملهٔ نیک و بد | ز فیروزی نیکخواهان خود

بفارغ دلی چون بر آسود شاه | سوی فوریان زد سر بارگاه

ره و رسم شاهی چنان تازه کرد | که هندوستان را پرآوازه کرد

بداد[1] و دهش در جهان پی فشرد | بدین دستبرد از جهان دست برد

می[2] نوش میخورد بر یاد کی | چو شاهان این دور بر یاد وی

بیا ساقی آن آب چون زعفران | کز و پیر فرتوت گردد جوان

بمن ده که تا زو جوانی کنم | گل زرد را ارغوانی کنم

رفتن سکندر از ملک هند به چین

سعادت بکار وی بنمود باز | نوازندهٔ ساز بنواخت ساز

سخن را گزارش بیاری رسید | سخنگو بامیدواری رسید

گزارشکنا تیز کن مغز را | گزارش ده این نامهٔ نغز را

نبرد جهاندار فرخ نبرد | خبر ده که با فور فوران چه کرد

[1] قوله بداد و دهش — داد ماضی دادن است و نیز بمعنی انصاف و عدل، واینجا معنی اول مراد بود چنانکه دهش مؤید است و بعضی که معنی ثانی مراد بود و این اولیست که صفت عدالت و سخاوت هر دو میشود ١٢ پی فشردن یعنی استوار کردن پا و ثبات قدم است مجازا ١٢ منه

[2] قوله می نوش میخورد بر [illegible] آب حیات [illegible] نوشیدن و [illegible] است یعنی [illegible] شیرین [illegible] یعنی سکندر بیاد [illegible] ١٢ یعنی سکندر [illegible] شراب میخورد [illegible] و شاهان این زمان بیاد او [illegible] سکندر شراب میخورند [illegible] چنانچه [illegible] ١٢

گزارندهٔ حرف این حسب حال ز پرده چنین مینماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید گهی رای میکرد و گه رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور ز فیروزیش کرد یکباره دور
چو شه تیغ را بر کشید از نیام بداندیش را سر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد سرش را ز شمشیر خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او بدیگر کسی داده شد جای او
وز انجا برفتن علم بر فراخت که آن خاک با بادپایان نساخت
سه چیز است کان در سه آرامگاه بود دهر سه کم عمر و گردد تباه
بهندوستان اسپ و در فارس پیل بچین گربه زینسان نماید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک ز پوینده اسپان بر آرد هلاک
ز هندوستان شد به تبت زمین ز تبت در آمد باقصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش بخنده در آمد همه لشکرش
بپرسید کاین خنده از بهر چیست بجائیکه بر خود بباید گریست

نمودند کاین زعفران گونه خاک — کند بی سبب مرد را خنده ناک

عجب ماند شه زان بهشتی سواد — که چون آورد خنده بی مراد

بدشواری راه بر خشک و تر — همی برد منزل بمنزل بسر

ره از خون جنبیدگان خشک دید — همه دشت پر نافهٔ مشک دید

چو دید آهو دشت را نافه دار — نفرمود کاهو کند کس شکار

بهر جا که لشکر گذر داشتی — بخروارها نافه برداشتی

چو نختی بیابان چین در نوشت — بآبادی آمد ز ویرانه دشت

چو مینو چراگاهی آمد پدید — که از خرمی سر بمینو کشید

بهر کنج گاهی دران مرغزار — روانه شده چشمهٔ خوشگوار

هوای خوش و بیشهای فراخ — درختان بارآور و سبز شاخ

روان آب در سبزه آبخورد — چو سیماب بر پیکر لاجورد

گیاهان نورسته از آب پر — چو بر شاخ مینا برآموده در

پی آهو از چشمه انگیخته — چو بر تیغها نافها ریخته

نفرمود کاهو کنندش شکار ۱۲ ح

قوله نمودند کاین ... آه تحقیق ماند که مراد ازین بیت در بیان کشمیر است چه بیت از مضافات کشمیر است و زعفران زار در کشمیر است و در بیت و لفظ بهشتی سواد نیز دلالت دارد بر کشمیر و چون در خنده آوردن نیز اصلی ندارد گویا خنده ناک بودن دران زمین کنایه است از کمال خوشحالی و خوشدلی ازین [illegible]

دوم ظاهر است ای بسبب آنکه هیچکس دران سرزمین شکار نکرده بود صحرا تمام پر از نافهٔ آهو بود ۱۲ ش

سُم گور بر سبزه خارید جای | چو بر سبز دیبا خط مشکسای
سوادی که در وی سیاهی نبود | وگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی | ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه آن مرحله | بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر | بر آسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده جست | کزو فال فیروزی آمد درست
بفرمود تا کوس بنواختند | ازان مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد بر دهل خشمناک | بر آورد فریادی از آب و خاک
چو آیینهٔ چینی آمد پدید | سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیزهوش | همه خاره خفتان پولادجوش
هوایی خس و سبزه بیخار بود | ن راه | وگر بود خار انگبین وار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره | شکر یافته شیر آهو بره
بر آن صیدگه چون گذر کرد شاه | معنبر شد از گرد او صیدگاه

هر آهو که با داغ او زاده بود | ز نافه گشتی نافش افتاده بود
گوزنی کزو روی بر خاک داشت | بچشمش جهان چشم تریاک داشت
جهانجوی میشد چو غرنده شیر | جهنده هژبر شکاری بزیر
شکار افگنان در بیابان چین | بپرداخت از گور و آهو زمین
حریر زمین زیر سم ستور | شده گور چشم از پی چشم گور
بمقراضهٔ تیر پهلو شگاف | بسی نافه افگند آهو ز ناف
ادیم[۱] گوزنان سرین تا بسر | ز پیکان زر گشته چون کان زر
کمان شهنشه کمین ساخته | گوزنی بهر تیری انداخته
بتقاشی[۲] نوک تیر خدنگ | تهی کرد صحرای چین را ز رنگ
بنخچیر کردن دران صیدگاه | یکی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترک حصاری زکار اوفتاد | عروس جهان در حصار اوفتاد
ز سودای شب همچو هندو زنی | شده جوزنان گرد هر برزنی
شهنشه فرود آمد از بارگی | همان لشکرش نیز یکبارگی

۱ قوله ادیم گوزنان آه پیکان زر ظاهر ادیم پشت پس مراد از آن حلقه باشد که برای استوار پیکان نصب کنند و آن احتمال دارد که سلاطین وی را از زر ساخته باشند

۲ قوله بتقاشی نوک آه خدنگ چوبیست که از آن تیر و غیره سازند و مجازاً بر تیر نیز اطلاق آمده پس اگر معنی اول مراد باشد [illegible] [illegible] تیر برای [illegible] [illegible] و اگر معنی مجازی مراد باشد [illegible] [illegible] تیر برای [illegible] شهنشه فاعل کرد کمان شهنشه [illegible] است [illegible] [illegible] نوک تیر خدنگ که [illegible] صحرای چین را که [illegible] [illegible] بود [illegible] [illegible] [illegible] کمان شهنشه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بعضی بمعنی بزکوهی نیز گفته اند ۱۲ شرح

بتدبیر آسایش آورده رای — بجنبید تا روز مرغی ز جای

چو خاتون یغما بخلخال زر — ز خرگاه خلخ بر آورد سر

جهانی چو هندو ز دود افگنی — چو یغما و خلخ شد از روشنی

ز کوس شهنشه بر آمد خروش — بیغما و خلخ در افتاد جوش

شه عالم آهنج گیتی نورد — دران خاک یکماه کرد آبخورد

طویله زدند آخر انگیختند — بسنبر آخوران بر علف ریختند

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه — شد از نعل پولاد پوشان ستوه

در آمد یکی سیل از ایران زمین — که نی چین گذارد نه خاقان چین

شتابنده سیلی که در کوه و دشت — ز طوفان پیشینه خواهد گذشت

نگر گش زمین را ثریا کند — هلاک نهنگان دریا کند

سیاه اژدهائیکه در هیچ بوم — نیامد چنان تند شیری ز روم

حبش داغ بر روی سامان او — سیه پوشی زنگ از افغان او

بدار ار رسانید تاراج را — ز شاهان هندو ستد تاج را

چو فارغ شد از غارت قوریان — کمر بست بر کین فغفوریان

گران ژرف دریا در آید بجای — ندارد دران داوری کوه پای

بترسید خاقان چو زد رای بس — که بود از چنان دشمنی جای ترس

بهر مرزبان ختلی از خون نبشت — که در مرزها خاک با خون سرشت

ز شاه ختا تا به شاه ختن — فرستاد و ترتیب کرد انجمن

سپاهان و سنجاب و فرغانه را — دگر مرزداران فرزانه را

ز خرخیر و از چاچ و از کاشغر — بسی پهلوان خواند زرین کمر

چو عهد نسیمه بر هم آموده شد — دل و جان خاقان بر آسوده شد

بکوه رونده در آورد پای — چو پولاد کوهی روان شد ز جای

دو منزل کم و بیش نزدیک شاه — طویله فرو بست و زد بارگاه

شب و روز ترسیدی از شهریار — که با او چه شب بازی آرد بکار

نهان گفت و جاسوس را بر نشست — که تا حال او باز گوید درست

خبر دادش آن مرد پنهان پژوه — که شاه هست با شوکت و باشکوه

ده‌ها و دهش دارد و مردمی | سروشیست در صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیزهوش | بخلوت سخنگو بمجلس خموش
بسنگ و سکونت برآرد نفس | نکوشد بتعجیل در خون کس
ستم را ز یزدان عدل را سود ازو | خدا راضی و خلق خوشنود ازو
نیازد بکس جز به نیکی بیاد | نگردد با ندوه کس نیز شاد
ندیدم کسی کو برو دستبرد | نه مردانه کوز بیمش نمرد
مگر تیرش از جعبهٔ آرش ست | که از نوک او خاره در خارش ست
چو شمشیر گیرد بود چون درخش | چو می برکف آرد بود گنج بخش
چو نقد سخن در عیار آورد | همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست | نگیرد و نپذیرفتهٔ خویش سست
بهر جایگه رونق انگیز کار | بجز در شبستان و جز در شکار
بنخچیر گردن ندارد درنگ | شکیبا بود چون رسد وقت جنگ
جهان ایمن از دانش و داد او | ملک بر ملک زاده بر زاد اوست

[illegible] ... در کشف اللغات ... تحفة العراقین ... [illegible]
... عدل نداشت و خاره ... سخن نشنود کان نباشد درست ... [illegible] ... هکذا فی الشرح

بمیدان سر شهسواران بود | بمستی به از هوشیاران بود

چو خندد خیال غریب آیدش | چو طیبت کند بوی طیب آیدش

فراوان شکیب و اندک سخن | که در راستی راست چون سروبن

سیاست کند چون بود کینه ور | ببخشاید آنگه که یابد ظفر

لبش در سخن موج طوفان زند | همه رای با فیلسوفان زند

بتدبیر پیران کند کارها | جوانان برد سوی پیکارها

پناهد بایزد به بیگاه و گاه | نیفتد به بد مرد ایزد پناه

چو در زین کشد سرو آزاد را | بر اسپ افگند پیل بیداد را

هم آورد او گر بود ژنده پیل | کم از قطره باشد بدریای نیل

مبادا که اسپش حرونی کند | ز چرم ار چه شیر است خونی کند

پس و پیش چنبر جهاند چو مار | چپ و راست آتش زند چون شرار

ملوکان که افسر نشان داشتند | جهان را بلشکرکشان داشتند

جز او نیست در لشکرش تیغ زن | زهی لشکر آرای لشکر شکن

۱ قوله چو خندد خیال آه یعنی هرگاه خنده می‌کند این خنده کردن را خیال غریب می‌پندارد و تعجب میکند که از من چه وقوع آمده و هرگاه طیبت و مزاح میکند با آن خوبی میکند که از آن بوی چیزهای خوشبوی می‌آید ای طیبت و مزاح او حکم بوی خوش دارد که هر کس پسند کند ۱۲

قوله سیاست کند چون بود کینه ور یعنی هرگاه کینه ور شود سیاست میکند و در این سیاست کینه وری ...

نبیند نشید از هیچ خونخوارۀ — مگر گر ضعیفی و بیچارۀ
فراخ افگند بارگه را بساط — باندازه خندد چو یابد نشاط
نه بیند ز تعظیم خود در کسی — چو بیند نوازش نماید بسی
خزینه است بخشیدن گوهرش — طویله بود دادن استرش
بخواهندگان گر کسی زر دهد — بجای زر او ملک و کشور دهد
مرادی که آرد دلش در شمار — دهد روزگارش بکم روزگار
چو خاقان خبر یافت زان نخجدی — شکوهید از آن فرۀ ایزدی
با آزرم خسرو دلش نرم شد — بسیچش بدیدار او گرم شد
براندیشۀ جنگ بربست راه — بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند — که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخچیر خام — بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبرد کند — نه مردی که آزاد مردی کند
مرا و شمارا سبک راه کرد — بما بر ره دور کوتاه کرد

چنان آرزش چین در ابروی تنگ | که در چین بگرید بر و خاره سنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود | رسانید خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را بخواند | که بر مشتری زهره داند فشاند
یکی نامه درخواست آراسته | فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش دو نیم | یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم
دبیر قلم زن قلم برگرفت | نخستین سخن زآفرین برگرفت

نامهٔ سکندر بخاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد | که بی یاد او آفرینش مباد
خدائی که امیدواری ازوست | دل مرد را کامگاری ازوست
به بیچارگی چارهٔ کار ما | در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند ره نماید بگنج | چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز | بفرمان او نقش بست این طراز

۱۵ قوله چنان آرزش چین آه ابروی تنگ مقابل ابروی گشاده است و چین در ابروی کسی آوردن کنایه است از اندوهناک و غمناک ساختن آن ۱۶ قوله سپیده دمان کز سپهر کبود آه الف و نون سپیده دمان وقتیه است چنانکه برگاهان و نوبهاران و در مصرعه دوم دو نسخه است یکی شه را درود و دیگر شب را درود [illegible]

گزیده کسی کو بفرمان اوست ‌‌ ‌ بران آفرین کافرین خوان اوست

چو کلک از سر نامه پرداخته ‌ ‌ سخن بر زبان شه انداخته

که این نامه ز اسکندر چیره دست ‌ ‌ بخاقان که باد اسکندر پرست

بفرمان دارای چرخ کبود ‌ ‌ ز ما باد بر جان خاقان درود

چنان داند آن خسرو دادبخش ‌ ‌ که ما چون درین بوم راندیم رخش

نه بر جنگ ز ایران زمین آمدیم ‌ ‌ بمهمان خاقان چین آمدیم

بآن دل که از راه فرمان بری ‌ ‌ کنم میهمان را پرستشگری

بشهر شما گر بلند آفتاب ‌ ‌ ز مشرق کند سوی مغرب شتاب

من آن آفتابم که اینک ز راه ‌ ‌ ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه

سیه تا سپیدی گرفتم بتیغ ‌ ‌ بدادم بخواهندگان بی دریغ

ز خد حبش عزم چین ساختم ‌ ‌ ز مغرب بمشرق زمین تاختم

ز بالینگه آفتاب بلند ‌ ‌ سو جلوه گاهش رساندم سمند

بهندوستان کاشتم مشک بید ‌ ‌ بکارم بچین یاسمین سپید

اگر ترسی از تیغ بران من | بپیچان سر از خط فرمان من
وگر پیچی از امر من رای و هوش | به پیچاندت چرخ گردنده گوش
بجائی میاور که این تند شیر | بنخچیر گوران درآید دلیر
بگردان[1] پی شیر زین بوستان | مده پیل را یاد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند | که بر یاد هستان سر فرود آورند
ببین تا ز شمشیر من روز جنگ | چه دریای خون شد بصحرای رنگ
چگونه ز دارا نشاندم غبار | چه کردم بجای فریبنده فور
دگر خسروان را به نیروی بخت | بسر چون درآوردم از تاج و تخت
گرایدون درآید فریدون بمن | گرفتار گردد هم ایدون بمن
بهر مرز و بومی که من تاختم | ز بیگانه آن جای پرداختم (بوم)
کسی کو مرا اینک خواهی نمود | ز من هیچ بدخواهی او را نبود
چو دادم کسی را نجوید زینهار | نگشتم بر آن گفته زینهار خوار
مرا خود بسی دزد دریائی ست | غلامان سپهی چینی و یغمائی ست

[1] قوله بگردان یعنی ای شیر آه مده پیل را یاد مثلی است مشهور بخاطر خیزد از دو جهان میرسد که چون فیل در دیار ایران و توران از هندوستان میرود و آن جا هم بچه پیل نمی زاید و مردم آنجا که یعنی از اهل او گاهی نزادند در ایام سابق شاید پیلی از هندوستان و دوستی که در سال یکبار عارض او میشود [illegible]

زبانم چو بر عهد شد رهنمون — نه بردم سر از حد پیمان برون

بیغما و چین زان نیارم شکست — که یغمائی و چینئی آرم بدست

بزیر آمدن ز آسمان بر زمین — بسی برتر از ملک ایران و چین

چه داری تو ای ترک چینی دماغ — که بر باد صرصر کشائی چراغ

بجای فرستادن نزل و گنج — چرا با هزبران شدی کینه سنج

فرود آمدن چیست بر طرف راه — چو سد سکندر کشیدن سپاه

[۱۴] اگر قصد پیکار ما ساختی — بخاری بآتش درانداختی

[۱۵] اگر پیش اقبال باز آمدی — کجا عذر گر عذر ساز آمدی

خبر ده مرا تا بدانم شمار — که در سله مارست یا مهره مار

سپاه از صبوری بجوش آمدند — ز تقصیر من در خروش آمدند

هزبرانم آهوی چین دیده اند — کم آهوی فربه چنین دیده اند

برندند زنجیر شیران من — دلیرند بر خون دلیران من

پر تیر و منقار پیکان تیز — کند از شغب جبهه را ریز ریز

۱۴ قوله اگر قصد پیکار [illegible] یعنی در خارستان آتش انداختی [illegible] و در بعض نسخ [illegible] است غلط محض است [illegible]
۱۵ قوله اگر پیش اقبال [illegible] لفظ اقبال را در بیان آوردن صحیح نباشد [illegible] آوردن کلمهٔ بیگانه در الفاظ [illegible] شرط اول [illegible] که اگر از اراده جنگ باز آمدی و عذرساز آمدی [illegible] شرط دوم بیان شرط اول [illegible] در کلام فصحا [illegible]

سنان چشم در راه این دشمن ست — گر آنجا منی گرز ما صد من ست

غلامان ترکم که گیرند شست — ز تیری رسد لشکری را شکست

اگر خسرو شصت ایران بود — هم آماج این شست گیران بود

چو بر دوده دود من برگذشت — اگر نقش چینی بود شد دود دشت

ز پوینده آزرم چون بگذرم — مبادا دم از ترس آبی خورم

سنانم چنان اژدها را خورد — که طوفان آتش گیا را خورد

چو تیرم گذر بر دلیران کند — نشانه ز پهلوی شیران کند

گرم ژرف دریا بود هم نبرد — ز دریا بر آرم بشمشیر گرد

بهم پنجگی پیل را بشکنم — شه پیل تن بلکه پیل افگنم

وگر کوه باشد بجوشانمش — بزنگار آهن بپوشانمش

سرین خوردن گور و پشت گوزن — ندارد بر شیر درنده وزن

چو شاهین و بحری در آید بکار — دهد ماهیان را بمرغان شکار

شما ماهیانید بی پا و چنگ — مرا اژدها در دهن چون نهنگ

قوله سنان چشم در راه خان آرزو گفته که درین بیت لفظهای دشمن باید نه این دشمن زیرا که ترکیب چنین [illegible] ... اشارت کردن بدو صحیح باشد درین صورت لفظ ها که چشم براه محذوف باشد از جهت قیام قرینه ۱۲ حاصل معنی بیت آنکه سکندر [illegible]

[illegible] غلامان [illegible]

[illegible] پیل [illegible]

۵۱ سگان نیز کان استخوان میخورند — بدندان چون تیغ نان میخورند
بهر جا که نیروی من پی فشرد — مرا بود فیروزی و دستبرد
چو کین آوری کین ستانی کنم — سو مهربان مهربانی کنم
اگر گوهرت باید و گر نهنگ — ز دریای من هر دو آید بچنگ
۵۲ ندیدی مگر تیغم انگیخته — نهنگی و گوهر برو ریخته
من آن گنج و آن اژدها پیکرم — که زهرست پا زهر در ساغرم
نبرد تو آن گنج و آن اژدها — خبر ده مرا تا چه آرد بها
گرانی تنت در پرند آورم — وگرنه سرت در کمند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا — بدین هر دو قول آزمودم ترا
۵۳ اگر پای خاکی کنی بر درم — چو خورشید بر خاک چین بگذرم
وگرنه در اندازم از راه کین — همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ — نمائی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که دریای تیز — بجوش ست چون ابر سیلاب ریز

۵۱ قوله سگان نیز کان استخوان آه [illegible] نیز کان این بیت الحاقی است و در ابیات سابقه ولا حقه [illegible] ربط و مناسبت ندارد ۱۲ شرح

۵۲ قوله ندیدی مگر تیغم آه [illegible] اگر گوهر و نهنگ [illegible] ازین بیت بیان نموده [illegible] تیغ انگیخته را ندیده که هم نهنگ و هم گوهر بران ریخته است و گوهر مراد از جوهر تیغ ۱۲ [illegible]

۵۳ قوله اگر پای خاکی آه پای خاکی کردن کنایه از سفر کردن و اینجا مراد از حاضری خاقان چین است بجناب اسکندر فیلقوس ۱۲ منه

زباندان یکی مرد مردم شناس | طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامهٔ نغز برد | بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند فرمان شاه | فرو خواست افتادن از تختگاه
ازان هیبتش در دل آمد هراس | که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو پیکر خیالی برو بست راه | که بر سر زنم یا شوم نزد شاه
دورنگی در اندیشه تاب آورد | سر چاره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن بادهٔ چون گلاب | برافشان بمن تا درآیم ز خواب
گلابی که آب جگرها در وست | دوای همه دردسرها در وست

اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامه سکندر

رفیقا بتاخیر در پیش کن | تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا | باندیشهٔ خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی | مرا گفت و گو هست با خود بسی

که آید خریداری از دور دست — که با کان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند — به بزم سخن شاد کامی کند
بگو خواجه خانه در خانه نیست — وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای پی خجسته رقیب — که شد دشمنی با غریبان غریب
در[1] ما بروی کسی در مبند — که بر بستن در بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد — در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای و آبی بزن — چو مه خیمه در خراسبی بزن
رها[2] کن که آیند جویندگان — به بیند در شاه گویندگان
که فر[3]دا چو رخ در نقاب آورم — ز گنجینه بگیلان شتاب آورم (و کیلان ن)
بسا کس که آید خریدار من — نیابد رهی سوی دیدار من
مگر نقشی از کلک صورتگری — نگاریده بیند بهر دفتری
سخن[4] بین کز دور چون مانده ایم — کجا بود داهم کجا رانده ایم
گزارنده گنج آراسته — جواهر چنین داد زان خواسته

[1] قوله در ما بروی ... [illegible]
[2] قوله رها کن ... [illegible]
[3] قوله که فردا ... [illegible]
[4] قوله سخن بین ... [illegible]

که چون وارث ملک افراسیاب | سر از چین برآورد چون آفتاب
خبر یافت کامد بدان مرز و بوم | دمنده چنان اژدهائی ز روم
همان نامهٔ شاه برخوانده بود | دران کار حیران فرو مانده بود
باندیشهٔ پاک و رای درست | سررشتهٔ کار خود باز جست
نخستین چنان دید رایش صواب | که فرمان شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز | نویسندهٔ چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه | سخن را در و پایه دارد نگاه
ز ناف قلم دست چابک دبیر | پراگند مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب | که در مغز مردم نیاید شکیب
خطابی که امیدواری دهد | عتابی که در صلح یاری دهد
فسونی که بندد در جنگ را | فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهای چو پیکان تیز | دری در تواضع دری در ستیز
طراز سرنامه بود از نخست | بنامی کزو نامها شد درست

نامه خاقان چین بجانب اسکندر

خداوند بی یار و یار همه | بخود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز | توانا کن و ناتوانا نواز
علم برکش روشنان سپهر | قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش پرگار جنبش پذیر | سکونت ده نقطه جای گیر
پدیدآور هرچه آید پدید | رساننده هرچه خواهد رسید
زگویا و خاموش و هشیار و مست | کسی را بر اسرار او نیست دست
بجز بندگی نایدار هیچکس | خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین | کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پوزش شهریار | که باد آفرین بر تو از کردگار
زهر شاه کاید جهانرا پدید | بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست | بر ایران و توران تراهست دست

نسـ: ناتوانان

[Marginal notes, handwritten:] [illegible] سپهر آنچه ... علم برکش ... آن آسمان ... آن خدا ... سعضون ناتوانا نواز ... مولانای جامی ... توانائی ده هر ناتوانا ... کسی را از گویا و کسی از خاموش ... بر اسرار او دست ... [illegible]

ز پرگار مغرب چو پرداختی — علم بر خط مشرق افراختی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر — هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

عنان بازکش کاژدها بر ره است — فسانه درازست و شب کوته است

سکندر توئی شاه ایران و روم — منم کارفرمای این مرز و بوم

ترا هست چون من بسی سفته گوش — بخونریز چون من به تندی مکوش

من و تو ز خاکیم و خاک از زمی — همان به که خاکی بود آدمی

همه سروری تا بخاک ست و بس — کسی نیست در خاک بهتر ز کس

چو قطره بدریا در انداختند — دگر قطره زو باز نشناختند

حضور تو در ضرب این سنگلاخ — دیار مرا نعمتی شد فراخ

بهر نعمتی مرد ایزد شناس — فزون تر کند پیش یزدان سپاس

چو ایزد بمن نعمتی در فزود — سپاس خداوند باید نمود

کنم تا زیم شکر نعمت بسیج — گزین به ندارد خردمند هیچ

شنیدم ز چندین خداوند راز — بهر جا که آری تو شکر فراز

قوله علم بر خط مشرق افراختی ای علم افراختن ظاهر آنچه بعضی نوشته صحیح افراختن ۱۲

قوله ترا هست ای سفته گوش یعنی حلقه بگوش چرا که رسم ولایت است که بگوش غلامان سفته حلقه می اندازند ۱۲

[illegible]

فرستی تنے چند را از اہل روم ‏ ‏ بیازارگانان ازان مرز و بوم

بدان[۱] تا خرند آنچه یابند خورد ‏ ‏ طعامیکه پیش آید از گرم و سرد

بسوزند و ریزند یکسر بچاه ‏ ‏ ندارند تعظیم نعمت نگاه

ذخیره چو زان شهر گردد تهی ‏ ‏ تو چون اژدها رخ بآنجا نهی

تسانی زبی برگے آن بوم را ‏ ‏ چو آتش که عاجز کند موم را

من[۲] از بهر آن آمدم پیش باز ‏ ‏ که گردانم از شهر خود این نیاز

اگرچه بزرق و فسون ساختن ‏ ‏ نشاید چنین توشه پرداختن

ولیک آشتی به ز پرخاش و جنگ ‏ ‏ که این[۳] داغ و درد آرد آن آب و رنگ

مکن[۴] کشتی چینیان را خراب ‏ ‏ که افتد ترا نیز کشتی در آب

قوی دل مشو گرچه دستت قویست ‏ ‏ که حکم خدا برتر از خسرویست

خردمند را نیست کز رای تیز ‏ ‏ کند با خداوند قوت ستیز

بکار آمد عالمے چون خرد ‏ ‏ بحکم تو هر کاری از نیک و بد

کسی کو کسے را نیاید بکار ‏ ‏ شمارنده زو برنگیرد شمار

له قوله بدان تا خرند ای ملت ناقلی فرستادت بیعنی مردم را بغرض [illegible] انچه یابند از آنچه خورد [illegible] طعام گرم و سرد و لفظ طعام گرم و سرد از خود درست طعام بدل از زمین از ایران ۱۲ ۲له قوله من پیش باز آمدم پیش باز آمدم یعنی استقبال بیای موحده [illegible] کننده و پیشواز [illegible] آن و مراد از [illegible] بدست نیاز بطرف نمودن [illegible] [illegible] باقی [illegible] آن گذشته ۱۲ ۳له قوله این داغ آه یعنی جنگ داغ و درد پیدا میکند و آشتی آب و رنگ و آنچه در بعض نسخ داغ دارد و در بعض دلغ داد و واقعست خطاست ۱۲ ۴له قوله مکن کشتی آه کشتی کسے خراب نمودن برهم زدن تمام خانواده و خراب کردن جلد ناطق و صامت و کشتی در آب افتادن کنایه از غرق شدن و در ون است ۱۲ منه

باصل از جهان پادشاهی تراست | که فرمان و فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید درست | که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور | رسانیدن میوه باشد بزور
کند سوقی سیب را خانه رس | ولی خوش نیاید بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید | ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمگارگان را مکن یاوری | که پرسند روزیت ازین داوری
نکو رای چون رای را بد کند | خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد | بگرمای گرم و بسرمای سرد
دران گرم و سردی سلامت مجوی | که گرداند از عادت خویش روی
چنان به که هر فصلی از فصل سال | بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت | تموز از تموز آورد سرنوشت
هر آنچه آن نگردد ز ترتیب کار | نگردد بر و گردش روزگار
سکندر بانصاف نام آورست | وگرنی زما هر یک اسکندر است

۱ قوله زر از نقره کردن عقیق از بلور آه یعنی همه چیز را اصل درست می باید پس نقره زر نخواهد شد و بلور عقیق نخواهد شد و این هردو خلاف است که میوه خام در خانه پخته و رسیده نشود و چون بزور ظلم کار پیش نمی رود عدل ضرور است پس عمل و صنع چیزی نیست در مکان ۱۲ منه

۲ قوله کند سوقی سیب را آه سوق بالضم بازار و سوقی بازاری ... عبارت است از میوه فروش ...

در لغت متاخرین سند آن نوشته آمد و این کمال غرابت دارد ۱۲

پندار کز من نیاید نبرد — برآرم بیک جنبش از کوه گرد

چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج — ز هندوستان آورندم خراج

هژبر ژیان را در آرم بزیر — زنم طاق خرپشته بر پشت شیر

ولیکن بشاهی و نام آوری — نیم با تو در جستن داوری

گر از بهر آن کردی این ترکتاز — که چون بندگان پیشت آرم نیاز

بدرگاه تو سر نهم بر زمین — نه من جمله کشور خدایان چین

بهر کار زو آوری در قیاس — بفرمان پذیری پذیرم سپاس

درین داوری هیچ پیغاره نیست — ز مهمان پرستی مرا چاره نیست

جوابی چنین خوب و خاطر نواز — بقاصد سپردند تا برد باز

پاسخ

چو برخواند نامه شه شیر زور — شکیبنده تر شد بنخجیر گور

سپهدار چین از شبیخون شاه — نبود ایمن از شام تا صبحگاه

بروزیکه از روزها آفتاب — بسی جلوه گر بود بر خاک و آب

سپهدار چین از سر هوش و رای — سگالشگری کرد با رهنمای

[illegible]

قوله سپهدار چین الخ سپهدار پادشاه و شبیخون باضافت و بی اضافت هر دو آمده بمعنی قتلی که هنگام شب کنند و خون بمعنی قتل آمده چنانچه خون کردن بمعنی کشتن مین محاوره است و تحریر ما بعد شب چنانچه در برهان آمده بشد خطاست و ایمن اما از امن بصیغه فاعل بمعنی بیخوف ۱۲ قوله بروزیکه الخ آفتاب نسبت بدیگر روزها آفتاب بسیار بود ۱۲

جهاندیده بود دستور او — جهان روشن از رای پرنور او

حسابیکه خاقان بر انداختی — بفرمان او کار او ساختی

درآن کارزان کاردان رای جست — که در کارها داشت رای درست

پیچ

که چون دارم این داوری را بسیج — چگونه دهم چرخ را گوش پیچ

چه چهره برآریم از مهر و کین — باین چین که آمد برابروی چین

بدستور خود گفت خاقان برای — درین کار ما را یکی رهنمای

اگر حرب سازم مخالف قویست — تبارک برش تاج کیخسرویست

وگر در ستیزش مدارا کنم — زبونی بخود آشکارا کنم

ندانم که مقصود این شهریار — چه بود از گذر کردن این دیار

بخاقان چین گفت فرخ وزیر — که هست از نصیحت ترا ناگزیر

بر اندیشم از تندی رای تو — که تندی شود کار فرمای تو

بگنج و بلشکر غرور آیدت — زبون گشتن از کار دور آیدت

جهاندار آمد چنین زورمند — در دوستی را بر او در مبند

قوله درآن کارزان کاردان آه مراد از کاروان وزیر خاقان چین و بیان آن کاروان بیت دوم است ۱۲

قوله که چون دارم آه یعنی بپیچی که در این چرخ ... از ما چگونه پیچ دهم ... پیچ اول یعنی ... پیچ و تاب ... است ۱۲

قوله چه چهره برآریم ...

قوله جهاندار آمد ... بسیار زور آورست با او دوستی کن و اراده جنگ مکن ۱۲

بهر جا که آمد ولایت گرفت — نشاید در نیکار ماندن شگفت

چه پنداشتی کار بازیست این — همان نکته کارسازیست این

برینگونه کار خدائی بود — خصومت خدا آزمائی بود

نشاید زدن تیغ بر آفتاب — نه البرز را کرد شاید خراب

پذیره شوارنی سپهر بلند — بدولت گرایان در آرد گزند

نه اقبال را شاید انداختن — که با مقبلان دشمنی ساختن

میاویز در مقبل ای نیک بخت — که افگندن مقبلانست سخت

چو مقبل کمر بست پیش آر کفش — طپانچه نشاید زدن بر درفش

بنیک مه کم و بیش با او بساز — که بیگانه اینجا نماند دراز

مزن سنگ بر آبگینه نخست — که چون بشکنند دیر گردد درست

گلی کان زنی بر ستون سرای — ز گل افتد نشان لیک ماند بجای

درستی بود زخمها را انجون — ولی زخمه موی نارد برون

دران کوش کاین اژدهای سیاه — بآزرم یابد درین بوم راه

له قوله چه پنداشتی
کار بازیست این یعنی این کار صلح و دوستی است
له قوله پذیره
عدم تعرض و تغیر و مثال اول آنکه اگر گل تازه را بر ستون خانه زنی هر چند ضرر بآن ستون نرسد لیکن داغ آن بر ستون می ماند هر چند گل نماند
و مثال دوم آنکه اگر زخمی

بچین بر در آن روز نفرین رسید[۱] | که این اژدها بر در چین رسید
پندار کز گنبد لاجورد | رسد جامهٔ بی کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگیست[۲] | خلل در بریشم نه در چنگیست
درین پرده گر سازگاری کنی[۳] | هم آهنگ را به که یاری کنی
طرفدار چین چون در آن داوری | بکوشش ندیده فلک یاوری
ازین کارگه کاختیار آمدش | پرستشگری در شمار آمدش
بران عزم شد کاورد سر براه | برسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهاندار ری شاه را | همان سرفراز آن درگاه را
تماشای آن شاه با فر کند | پس آنگاه تدبیر دیگر کند
چو روز دگر خور ز مشرق شتافت | سپهدار چین کار رفتن بساخت

آمدن خاقان چین خود برسالت بر اسکندر

سحرگه که زورق کش آفتاب | ز ساحل در افگند زورق بر آب

[۱] قوله بچین بر در آن روز الخ یعنی در دروازهٔ شهر چین ظاهر خواهد بود که از آنجا ملک چین شروع میشود و میتواند که در چین یعنی سرحد باشد سعدی گوید که از بیم توقع برود تا در چین ۱۲

[۲] قوله نوای جهان الخ خارج آهنگی کنایه است از ظهور آثار خلاف طبع یعنی از جهان نوائیکه برمی آید خارج آهنگ است پس [illegible] اطلاق آن بطریق مجاز [illegible] باشد از قبیل زید عدل گفته که ذات زید را عدل [illegible] ۱۲

[۳] قوله درین [illegible] ۱۲

سپهدار چین شهریار ختن — رسولی برآراست بر خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت — بدانسان که این از کس درنیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی — ازان آمدن یافت شه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست — بدیدن همایون بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند — بجای رسولان قرارش دهند
درآمد پیام آور سرفراز — پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند ز پای — سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن سخنگوی مرد — نشست و نشاننده را سجده کرد
زبانی شده دیو برهم نه زد — ز نیک و بد خویشتن دم نزد
ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند — دران حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار — که پیغامی ار نیک داری بیار
مه روی پوشیده در زیر میغ — بگو هر زبانی درآمد چه تیغ
که آمد شد شاه ایران و روم — برومند باد اهمه مرز و بوم

۱۱ لف و نشر مرتب
بشنید آنچه این سجده
بجهة تعظیم است
والا سکندر بنی سجده
آن سفیر
و مراد از نشاننده
سکندر است
۱۲ استعاره
زبیرگار آن
حلقه آه و ربیع
نسخ بکته وور
بعض نقطه است
مناسب پرگار
دوم است و
اول برخوانند
۱۳ استعاره
مه روی پوشیده
آه چون خاقان
خود را بلباس
رسالت پوشیده
بود بتبیر ماه روی
پوشیده زیر
میغ نموده ۱۲۵

ز چین تا دگرباره اقصای چین
جهان بی دربارگاهت مباد
نهفته سخنهاست در بار من
فرستنده من چنان دید رای
نباشد کس از خاصگان پیش او
اگر یک تن آنجا بود در نهفت
شه از خلوت آنچنان خواستن
بفرمود کز زر یکی پای بند
همان ساعدش را بزرین کمر
سرای انکه از خلق پرداختند
ملک ماند خالی دران جای خویش
فرستاده را گفت خالیست جای
بفرمان شه مرد پوشیده راز

بفرمان شه باد یکسر زمین
سریر جهان بی پناهت مباد
گران در هراس است گفتار من
که خالی کند شه زبیگانه جای
جز او کافرین باد بر کیش او
نباید ترا راز پوشیده گفت
شکوهید در خلوت آراستن
نهادند بر پای سرو بلند
کشیدند در زیر زنجیر زر
همه خاصگان سوی در تاختند
نهاده یکی تیغ الماس پیش
نهفته سخن را گره برگشای
ز راز نهفته گره کرد باز

له قوله ز چین تا دگرباره اقصای آه در بعضی نسخ این مصرع چنین است که ز حد ختن تا باقصای چین و در زمان آن دو یعنی صحیح تر است و اول غلط و خبر اشارة چین توجیه آن نموده چه چاره لکلف که نموده ۱۲

ـه قوله جز او کافرین باد ... منقطع است درین صورت عبارت باشد جز او ... پیش او و مجاز خواهد بود و این قسم مجاز بیشتر گذشت ... الاقتباسات ... مبلغا خصوصا شعرا ... است لیکن درین صورت ... از فرزین که مصدر است ... یعنی مفعول مجاز خواهد بود ... ۱۲

ـه ... است ۱۲

چو برقع ز روی سخن برگرفت | سر آغاز آن از دعا برگرفت

که تا سبزه روینده باشد بباغ | گل سرخ تابد چو روشن چراغ

رخت باد چون گل برافروخته | جهان از تو سرسبزی آموخته

نگین فلک زیر نام تو باد | همه کار دولت بکام تو باد

برآنم که گر بنده را شهریار | شناسد نیایش نیاید بکار

نیاید

ور از راز پوشیده آگاه نیست | به از راستی پیش او راه نیست

من آن قاصد خود فرستاده ام | کزان پیش کافگندی افتاده ام

منم شاه خاقان سپهدار چین | که در خدمت شاه بوسم زمین

سکندر ز گستاخی کار او | پسندیده نشمرد بازار او

به تندی برو بانگ برزد درشت | که پیدا بود روی دیبا ز پشت

شناسم من از باز گنجشک را | همان از جگر نافهٔ مشک را

ولیکن نگهدارم آزرم و آب | ز پوشیدگان برندارم نقاب

چه گستاخ روئی بران داشتت | که در پرده پوشیده نگذاشتت

چه بی هیبتی دیدی از شاه روم / که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من / که خاک افگنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابد از راه شیر
جوابش چنان داد خاقان چین / که ای درخور صد هزار آفرین
بدین بارگه زان گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من ناگرفته درآیم ز در / نبردم مرا هیچ بدخواه سر
شه شیر چندان بود کینه ساز / که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردن آرد بزیر / ز گردن کند خون او تند شیر
ز من چون دل شاه رنجور نیست / جوانمردی شه ز من دور نیست
مرا نیز شمشیر چندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز / کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز
دگر کان جنایت نکردم نخست / که بر من گرفتاری آمد درست
بد آورده سوی من تاختن / مرا با تو کفرست کین ساختن

قوله چو دندان کنان
آه دندان کنان بمعنی کنان
بیخ خواری و زاری
حاصل معنی آنکه چون شیر شکار
و زاری از گراز ملاحظه کند
دعوی خون گراز کم کرده
خود و بر گردن خود مقرر نموده
و بسته بود از گردن باز کند
و دیگر خیال کشتن او ننماید
۱۲ قوله چو من با سکندر
ندارم یعنی از لفظ سکندر
در اینجا وضع مظهر
بموضع مضمر و آن از
جهت اظهار اخلاص
و تودد است
گفت که از راه تعظیم
۱۲ قوله بد آورده
سوی من آه یعنی والا
کرده تاخت بر من
من آماده کین
با تو فعل
۱۲

خصومتگری برگرفتم ز راه | بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بکسی | نبرد سر مهربانان کسی
دگر نیز کردم گناهی بزرگ | غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده‌تر شد ز انصاف شاه[له] | که رحمت برد خاصه بر بیگناه
پناهنده[له] را سر نیارد به بند | ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگه آمدم | بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داورست | خدایش بهر کار زان یاورست
ازان چرب گفتار شیرین زبان | گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش | ز بند گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود | چه گستاخی آمد ببایدنمود
پناهنده گفت ای پناه جهان | ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو | که بینم رضای تو در راه تو
گزین آمدن شاه را کام چیست | وزان جنبش آغاز و انجام چیست

له قوله نوازنده‌تر شد ز انصاف شاه یعنی انصاف نوازنده‌تر و بالاتر سکندر نوازنده رحمت را ازان جهت که رحمت خصوص بر بیگناهان [illegible] است [illegible] بیگناه [illegible]

له قوله پناهنده صیغه اسم فاعل است از پناهیدن و پناهیدن مصدر جعلی است از پناه [illegible] طلبیدن از طلب [illegible] سماعی است [illegible] [illegible] [illegible] اجازت و رخصت آمده

گرم دسترس باشد از روزگار | کنم بر غرض شاه را کامگار
گران کام بکشاید از دست من | همان تیر دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهشگری[1] | مگر دور گردد شه از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ | چه باید زدن چنگ در تیر و تیغ
گهر چون بآسانی آید بچنگ[2] | بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادیکه در صلح گردد تمام | چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین باید و تاج فور | ز فرمان بری نیست این بنده دور
وگر بگذری از محابای من | بسختی همین جای آبای من
پذیرنده مهر نامت شوم | درم ناخریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه | زیادت شود بنده نیکخواه
بچینی بر قبا بسته کین مباش | قبای ترا گو یکی چین مباش
ز چندین غلامان کشور ربا | یکی بر چو من بنده چینی رها
گر آراسته چین کی بود روی ماه | ز چین دور به طاق ابروی شاه

[1] قوله زمین را ببوسم بخواهشگری + مگر دور گردد شه از داوری یعنی از باعث عذرخواهی من شاه از آن داوری بگذرد و از آن تکلیف مالایطاق که مراد از جنگ است مرا معذور دارد ۱۲

[2] قوله گهر چون بآسانی آید بچنگ ... لفظ گوهر دو معنی دارد ...

شهنشاه گفت ای پسندیده رای — سخنها که پرسیدی آرم بجای
سپه زان کشیدم باقصای چین — که آرم بکف ملک توران زمین
بداندیش را سر در آرم بخاک — کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
بفرمان پذیری بهر کشوری — نشانم جداگانه فرمان بری
چو تو بی شب خون شمشیر من — نهادی به تسلیم سر زیر من
سرت را بسر بر بلندی دهم — ز تاج خودت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت — نگیرم درین کارها با تو سخت
ولیکن بشرطیکه از ملک خویش — کشی هفت ساله هراد خل پیش
چو آری بمن عبرهٔ هفت سال — دگر عبرها بر تو گردد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز کرد — جوابی پسندیده تر باز کرد
که چون خواهد از من خداوند تاج — بعمر چنین هفت ساله خراج
چنان به که پاداش مالم دهد — خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او — پسند آمد و گرم شد مغز او

بدو گفته شش ساله دخل دیار — بیا پامزد تو دادم ای هوشیار

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند — بیکساله دخل از تو کردم بسند

چو سالار ترکان ز سالار دهر — بدان خرمی گشت فیروزه بهر

بنوک مژه خاک درگاه رفت — پس رفتن خاک باشاه گفت

که شه گرچه گفتار خود را بجای — بیارد که نیروش باد از خدای

مرا بر چنین زینهاری نخست — خطی باید از دست خسرو درست

که من چون کشم دخل یکساله پیش — شهم بر نگیرد از جای خویش

چو تعویذ بازو کنم خط شاه — برای سر خویش دارم نگاه

وهم خط بخون نیز من شاه را — که جز بر وفا نسپرم راه را

برین عهدشان رفت پیمان بسی — که در بیوفائی نکو شد کسی

نخواهند کین تازه دارند مهر — نگر گر ز روشش باز ماند سپهر

بفرمود شه تا رقیبان بار — کنند این فروبسته را رستگار

زبند زرهش پایه برتر نهند — تا رک برش تاج گوهر نهند

۱۱ قوله که شه گرچه گفتار آه کاف کلمه بر بالای کلمه نیروش باد از خدای واقع است و تمامه بود ۱۲

۱۲ قوله چو تعویذ بازو کنم آه در بعض نسخ چو تعویذ و در بعضی بتعویذ واقع است و قول اول اصح است و حرز اشاره چنین نوشته که او را در تعویذ بازو داخل کرده نگاهدارد و این خالی از تکلف نیست [illegible]

[illegible]

بارها آکنند و طوق و زنجیر از گردن و کمر و دست و پایش جدا کنند ۱۲

چو شد[۱] کار خاقان ز قیصر بساز	بلشکر گه خویش برگشته باز
خرامان و خندان و شادی کنان	درآمد بچین طبل شادی زنان

آمدن شاه چین پیش سکندر و بدگمانی سکندر ازو

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت	سواد جهان راه عنبر گرفت
ستاره[۲] چنان گنجی از زر فشاند	که مهد زمین گاو بر گنج راند
سکندر زمش کرده بر باده تیز	زمین را زمی کرد یاقوت ریز
نشست از گه شام تا صبحدم	روان کرد بر یاد جم جام جم
خسک ریخته بر گذر خواب را	فراموش کرده تگ و تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس	نه پروای لشکر نه آوای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند	همی داشت شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت[۳] ناسفته را چرخ سفت	جهان گشت با تاج یاقوت جفت
درآمد ز در دیده بانی پگاه	که غافل چرا گشت یکباره شاه

له قوله چو شد کار خاقان ز قیصر آراسته خاقان لقب بادشاه چین است و قیصر لقب بادشاه روم مراد اینجا از قیصر شاه اسکندر است و بساز نفع یا ساختن است و بسیار است ای کار خاقان از اسکندر با ساز و سامان ساخته و پرداخته شد ۱۲

عه قوله ستاره الخ یعنی ستاره چنان افشانده گشت که مهد زمین گاو بر گنج راند یعنی گاو زمین را که مهد آن بود بر گنج راند یعنی آن گنج را بگاو داد یعنی سبب آن همه دولتمند شد و نیز اشاره بقصه زرگری که بوقت قلبه رانی گنج یافته بود چنانکه مشهور است ۱۲ بدر

سه قوله چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت آه مراد از یاقوت ناسفته شفق است در رنگ سرخی طول که از ان افق پیدا شود و تاج یاقوت عبارت است از آفتاب ۱۲

رسید آنگه از دور سلطان چین | بدانسان که لرزید بر پشت زمین
جهان در جهان لشکر آراسته | ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که آزرده راه | شده گرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که گر باز جوید بسی | نبیند بیک جای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشته | چو دریای از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی زنده پیل | ز پا تا بدو نیست بیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شه آگهی | فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر بارهٔ ره نورد | برآراست لشکر برسم نبرد
بپرخاش خاقان کمر بست چست | که نشمرد پیمان او را درست
بفرمود تا کوس روئین زدند | برابر و در از چینیان چین زدند
برآراست لشکر چو کوه بلند | بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سرآهنگ تا ساقه از تیر و تیغ | برآورد کوهی ز دریا بمیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او | که آمد سکندر به پیکار او

برون آمد از موکب قلبگاه — بآواز گفتا کدام ست شاه

بگوئید کار دغان سوی من — ندارد نهان روی از روی من

سکندر چو آواز چینی شنید — قبای فراخی بچین برکشید

برون راند پیل افگن خویش را — رخ افگند پیل بداندیش را

بنفرین ترکان زبان برگشاد — که بی فتنه ترکی ز ما در نزاد

ز چینی بجز چین ابرو مخواه — ندارند پیمان مردم نگاه

سخن راست گفتند پیشینیان — که عهد و وفا نیست در چینیان

ز چینی نجوید کسی مردمی — که جز صورتی نیست شان آدمی

همه تنگ چشمی پسندیده اند — فراخی بچشم کسان دیده اند

وگرنه پس اینچنین آشتی — ره خشمناکی چه برداشتی

دران دوستی جستن اول چه بود — درین دشمنی کردن آخر چه سود

مرادل یکی بود و پیمان یکی — درستی فراوان فریب اندکی

خبر نی که مهر شما کین بود — دل ترک چین پر خم و چین بود

قوله برون راند پیل افگن پیل افگن صفت اسپ است و مراد از رخ و پیل در این مصراع مهره شطرنج است یعنی اسپ پیل افگن خود را برون آورد و مهره رخ خود را بر مهره پیل دشمن انداخت ۱۲ منه رخ افگندن عبارت از شناختن کسی بجای کسی

قوله همه تنگ چشمی ۱۲ چینی دنائت و فرومایگی را بجا مراد از فراخی ضد آن که فراخ چشمی و وفا باشد و از کسان مرادم مردمانند و در لفظ تنگ و فراخ ایهام ست چرا که ترکان چشم تنگ دارند و غیر ایشان نسبت ایشان فراخ چشم باشند ۱۲

اگر ترک چینی وفا داشتی ‌‌‌‌ ‌ جهان زیر چینی قبا داشتی

مرا لبسته عهد کردی چو دیو ‌ ‌ به بدعهدی اکنون برآری غریو

اگر کوه پولاد شد پیکرت ‌ ‌ وگر خیل یاجوج شد لشکرت

نبخشید زیاجوج پولاد خای ‌ ‌ سکندر چو سد سکندر بجای

بدر ویکه بروی سرآمد زمان ‌ ‌ بنخچیر شاهیش آید گمان

[۵۱] ملخ چون پر سرخ را ساز داد ‌ ‌ بکنجشک خطی بخون باز داد

[۵۲] اگر سر برآری ربایم کلاه ‌ ‌ وگر پوزشش آری پذیرم گناه

[۵۳] مرا زیب و زنبور در کیش هست ‌ ‌ چو زنبور هم نوش و هم نیش هست

سپهدار چین گفت کای شهریار ‌ ‌ نه پیچیده ام گردن از زینهار

همان زینهارم که بودم نخست ‌ ‌ بسوگند محکم به پیمان درست

چو گشتم پذیرای پیمان تو ‌ ‌ نه بندم کمر جز بفرمان تو

[۵۴] ازین جنبش این بود مقصود من ‌ ‌ که خوشبو کنی مجمر از عود من

ندانی که من با چنین دستگاه ‌ ‌ که بر چرخ گردان کشیدم سپاه

۵۱ قوله بخون پر سرخ آه خطا بخون دادن کنایه از اجازت و رضا دادن بقتل خود است ۱۲
۵۲ قوله اگر سر برآری ربایم آه در بعضی نسخ سرگرانی یعنی سرکشی بجای سر برآری دیده شد ۱۲
۵۳ قوله مرا زیب و زنبور آه زیب بفتح زای معجمه و بای فوقانی بمعنی روغن زیتون است [illegible] است ۱۲ [illegible] وزنبور عطف [illegible] است ۱۲
۵۴ قوله ازین جنبش آه یعنی [illegible]

نباشم چنان عاجز و روز کور — که برگردم از جنگ بیدست و زور

باین ساز لشکر که بینی چو کوه — ز جوشنده دریا نیایم ستوه

ولیکن ترا بخت یاریگرست — زمین رهی آسمان چاکرست

ستیزندگی با خداوند بخت — ستیزنده را سر در آرد ز تخت

فلک میکند شاه را یاوری — مرا با فلک کی رسد داوری

چو گفت این فرود آمد از پشت پیل — سوی مصر شه رفت چون رود نیل

چو شه دید کان خسرو غدر ساز — پیاده بنزدیک او شد فراز

ز بهرش یکی مرکبی در کشید — ز سر تا کفل زیر زر ناپدید

چو بر بارگی کامرانیش داد — بهم پهلوی پهلوانیش داد

جز انیش دیگر داد بسیار چیز — رها کردش آن دخل یکساله نیز

چو شد شاه را شاه خاقان رهی — خصومت شد از خاندانها تهی

دو لشکر یکی شد در آن پهن جای — دو لشکر شکن را یکی گشت رای

سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند — بداد و ستد درهم آمیختند

سپهدار چین هر دم از چین دیار — فرستاد نزلی سوی شهریار
که درگه‌نشینان شه را تمام — کفایت شد آن نزل در صبح و شام
همی بود رود و می و جام شان — همان نزد یکدیگر آرام شان
چو از می بنخچیر پرداختند — بیکجا همی نخچیر می ساختند
نخوردند[له] بی یکدگر باده‌ای — بآزادی خود هر آزاده‌ای
بیا ساقی آن می که جان پرورست — بمن ده که چون جان مرا درخورست
مگر نو کند عمر پژمرده را — بجوش آرد آن خون افسرده را

مناظرهٔ رومیان و چینیان در صورتگری

یکی روز خرم‌تر از نوبهار — گزیده‌ترین روزی از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین — دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و وزیران ز چین و ز زنگ — سماطین صفها کشیدند تنگ
بمی مجلس و چهره آراسته — [۵۲] ز روی جهان گرد برخاسته

[illegible]

[illegible]

دران خرمیهای با ناز و نوش — رسیده بلب موج گوهر فروش

سخن میشد از کار کار آگهان — که زیرک ترین کیستند از جهان

زمین خیز هر کشور از وهر چیست — بهر کشور از پیشها بهتر چیست

یکی گفت نیرنگ افسونگری — ز هندوستان خیزد از بنگری

یکی گفت بر مردم شور بخت — ز بابل رسد جادوییهای سخت

یکی گفت کاید گه اتفاق — سرود از خراسان رود از عراق

نمودند هر یک بمقدار خویش — نموداری از نقش پرکار خویش

بران شد سرانجام کار اتفاق — که سازند طاقی چو ابروی طاق

میان دو ابروی طاق بلند — حجابی فرود آورد نقشبند

برین گوشه رومی کند دستکار — بران گوشه چینی نگارد نگار

نه بینند آرایش یکدگر — مگر مدتی دعوی آید بسر

چو زان کارگر دند پرداخته — حجاب از میان گردد انداخته

به بینند کز هر دو پیکر کدام — نوآیین تر آید چو گردد تمام

نشستند صورتگران در نهفت | دران خفته طاق چون طاق جفت
بکم مدت از کار پرداختند | حجاب از دو پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو از رنگ را | تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند زان کار نظارگی | بعبرت فروماند یکبارگی
که چون کرده اند این دو صورتگرار | دو از رنگ ابر یکی سان نگار
میان دو پیکر چو بنشست شاه | درین و دران کرد نیکو نگاه
نه بشناخت از یکدگر بازشان | نه پی برد در پردهٔ رازشان
بسی ز ازشان در نظر بازجست | نشد صورت حال بروی درست
بلی در میانه یکی فرق بود | که این می پذیرفت و آن مینمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را | بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد چندان شتافت | کزان نقش سر رشتهٔ باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند | حجاب دگر در میان ساختند
چو آمد حجاب میان دو کاخ | یکی تنگدل شد یکی رو فراخ

ط قوله نشستند صورتگران آه در مصرعه دوم دو نسخه است صفه طاق وجفته طاق برزخان ابروی نسخه دوم مناسب یعنی دوگانه طاقی که طاق ست و عدیل ندارد ۱۲ ازین بیت صاف معلوم میشود که از رنگ نام کار مصوران است نه نام نقاش نظر ثانی چنانچه از بیت امیر خسرو مستفاد میشود ... دوم ... وازرنگ ... قوله یکی بود پیکر دو ازرنگ ... آه خفته طاق ... دوگانه و صفت طاق و طاق جفت ... کنایه از دو ابرو ... ۱۲

رقمهای رومی نشد زآب و رنگ [۴۱] | برآئینه چینی افتاد زنگ
چو شد صفحهٔ چینیان بی نگار | شگفتی فرو ماند زان شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید | همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته | بصیقل رقم دارد اندوخته
در انوقت [۴۲] کان شغل میساختند | میانه حجابی برانداختند
بصورتگری بود رومی بپای | بصیقل همیکرد چینی سرای
هران نقش کان صفحه گیرنده شد | بافروزش این سو پذیرنده شد
بران رفت [۴۳] فتوی درین داوری | که هست از بصر هر دو را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست | که بر صیقل [۴۴] چین بود چیره دست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم [۴۵] که مانی بصورتگری | ز ری سوی چین شد به پیغمبری
از و چینیان چون خبر یافتند | بران راه پیشینه بشتافتند

[۴۱] قوله رقمهای رومی نشد آه زنگ برآئینه افتادن کنایه از تیره نمودن صورت و تماثیل است ۱۲

[۴۲] قوله در انوقت آه و عطف در مصرعه دوم واو [illegible] تقدیر است ۱۲

[۴۳] قوله بران رفت آه یعنی حکما [illegible] که چیره دستی چینی و رومی هر دو بصیرت اند ۱۲

[۴۴] قوله که بر صیقل چین آه [illegible] استفهام است و در بعض نسخه [illegible] بصیقل چو رومی یکی چیره دست [illegible] صورت فاعل [illegible] درین بیت که در مصرعه اول است ۱۲

[۴۵] قوله شنیدم که آه مانی نقاشی بود در رومی که دعوی پیغمبری نموده و نقاشی را معجزه خود ساخته ۱۲ بصورتگری ای با وصف صورتگری چرا که همین صورتگری را خود با [illegible] پیغمبری باطل خود قرار داده بود ۱۲

درفشنده چون صبح زنبور ناب — بران راه بستند چون حوض آب
گزارندگیهای کلک دبیر — برانگیخته موج زان آبگیر
چو آبیکه بادش کند بیقرار — شکن بر شکن میرود بر کنار
همان سبزه کو بر لب حوض رست — بسبزی بر آن حوض بستند چست
چو مانی رسید از بیابان دور — دلی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه و سرفراز — سر کوزهٔ بسته بگشاد باز
چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ بست — سفالی بدان کوزه حالی شکست
بدانست مانی که در راه او — بدآن حوضهٔ چینیان چاه او
بر آورد کلکی بآیین و زیب — رقم زد بران حوض مانی فریب
نگارنده زان کلک مانی دبیر — سگ مرده بر روی آن آبگیر
درو کرم جوشنده بیش از قیاس — که تشنه را در دل آید هراس
بدان تا چو تشنه دران حوض آب — سگی مرده بیند بیارد شتاب
چو در خاک چین این خبر گشت فاش — که مانی در آن آب زد دورباش

زبس جادوییهای فرهنگ او ۱ | بدو بگرویدند و از رنگ او
ببین تا دگر باره چون تاختم ۲ | سخن را کجا سر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز | برخشنده می بود رامش فروز
زمان تا زمان مهرشان میفزود | هم آنرا هم اینرا جهان می ستود
بدو گفت روزی دو دارم بسیج | گرم پیش نارد فلک پای پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز | ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنان داد خاقان چین | که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام | تویی قبله هر جا که سازی مقام
خاک ش
کجا موکب شه کند تاختن | زما بندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان ۳ و بیداریش | عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین هر زمان بزم شاه | فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
کمر بسته خاقان بفرمان بری | بگوش اندرون حلقه چاکری
بآیین خود نزل شه میرساند | بدان مهر خود را به میر ساند

۱ قوله زبس جادوییهای ... فرهنگ او ... از رنگ او ... یعنی ... صفت آن ۱۲
۲ قوله ببین تا دگر باره ... چون تا ختم ... این بیت ... حکایت ۱۲ ... است با اصل حکایت خاقان
۳ قوله ز فرهنگ خاقان ... آه چون ... وقت ... و ... این بیت چنان میشود که از فرهنگ خاقان چین و بیداری و آگاهی او سکندر تعجب داشت ... وفا با این همه ... زیرا که ... میتوان گفت که معنی چنین باشد که از فرهنگ و بیداری و غیره صفات او سکندر عجب در وفاداری او داشت که بسیار با وفا بود یعنی اگرچه صفات خوب بسیار داشت لیکن وفا

۱ اگرچه ملک داشت بالاترش / زمان تا زمان گشت مولی ترش

چو پایه دهد مرد را شهریار / نباید که بر گیرد از خود شمار

ببالاترین پایه پستی کند / همان دعوی زیردستی کند

شه آن کرد با چینیان از شرف / که باران نیسان کند با صدف

ز پوشیدنیهای بغداد و روم / که بود آن گرامی در آن مرز و بوم

بخاقان چین دستگاهی نمود / که در قدرت هیچ شاهی نبود

۲ ز بس خسروی خز ان که در چین نهاد / ز پیشانی چینیان چین کشاد

بچین در نماند از خلایق کسی / که خزی نپوشید یا اطلسی

چو بنمود شاه از سر نیکوی / بدان تنگ چشمان فراخ ابروی

۳ چو ابروی شه بود پیوندشان / بچشم و سر شاه سوگندشان

۴ همیشه بر خط او سر زدند / دم از مهر شاه سکندر زدند

بیا ساقی آزاد کن گردنم / سرشک قدح ریز در دامنم

۵ سرشکی که از صرف پالودگی / فروشوید از دامن آلودگی

۱ه قوله اگرچه ملک داشت بالاترش آه یعنی مولی اینجا بمعنی غلام است ۱۲ ۲ه قوله ز بس آه چین کشاد یعنی تنگدلی تنگدلان بفراخ روئی بدل گشت ۱۲ ۳ه قوله چو ابروی شه آه یعنی اتحاد و پیوند چینیان با شاه مانند ابروی شاه بود و بچشم شاه سوگند میخوردند و این کمال اتحاد است ۱۲ ۴ه قوله همیشه بر خط او سر آه

مهمان داشتن خاقان اسکندر را

مکن ترکی ای ترک چینی نگار
بیا ساعتی چین در ابرو میار

دلم را بدیدار خود شاد کن
ز بند غم امروزم آزاد کن

اگر دخل خاقان چین آن تست
وگر خنگ ایام در ران تست

همه خلق و عالم بفرمان تست
مکن خرج کین روز باران تست

بخور چیزی از مال و چیزی بده
ز بهر کسان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که دیر ایستی
به پیرانه سر بار بود نیستی

در خرج بر خود چنان بر مبند
که گردی ز ناخوردنش دردمند

چنان نیز یکسر مپرداز گنج
که آئی ز بیهوده خواری برنج

بر اندازه کن بر انداز خویش
که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو رشته ز سوزن فروتر کنی
بسا چشم سوزن که در سر کنی

سخن را گزارشگر نقشبند
چنین نقش بر زد بچینی پرند

گر آوازهٔ شه چنان گشت پر — که چینی بر آسوده دامن چو در
شب و روز خاقان در آن داوری — همه جست از بخت خود یاوری
که شه را دهد پای مردی شگرف — بمهمانی شه کند گنج صرف
ملوکانه مهمانیی سازدش — جهان در سم مرکب اندازدش
کشد پیشکش های شاهانه پیش — باندازهٔ پایهٔ کار خویش
یکی روز کرد آنچنان اختیار — فروزنده چون طالع شهریار
بر آراست بزمی چو روشن بهشت — که دندان شیران بر آن شیر خشت
چنان از می و میوهٔ خوشگوار — بر آراست مهمانیی شاهوار
که هیچ آرزویی بعالم نبود — که یک یک بر آن خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای چینی سرشت — که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز — ببادام و پسته بر آگنده مغز
طرائف نه ز انسان که دنیا پرست — یکی آورد ز آن بعمری بدست
جواهر نه چندانکه جوهر شناس — کند نیمهٔ آنرا بسالی قیاس

بزمی چو روشن بهشت ... دندان شیران ... یعنی جانوران ... گذشتن یعنی گذاشتن ... گذشت از خورشهای چینی سرشت ... [illegible]

چو شد خانهٔ گنج پرداخته | بر آنگونه مهمانیی ساخته
شه ترک با خاصگان دیار | بخواهشگری شد بر شهریار
نیایش کنان گفت اگر تخت شاه | کند بر سر تخت این بنده راه
سرش را بافسر گرامی کند | بدین سر بزرگیش نامی کند
زمین بوسه داده بآئین پیش | فرود از زمین بوس او قدر خویش
پذیرفت شه خواهش گرم او | برفتن نگهداشت آزرم او
شه و لشکرش یکبارگی | بران خوان شدند از سر بارگی
زمین از سر گنج بگشاد بند | روا رو برآمد بچرخ بلند
سکندر که بر خوان خاقان رسید | نئی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب | درو چشمهٔ در چو دریای آب
بشادی بر آن تخت زرین نشست | ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست | بخدمت کمر بست بر پای خاست
نوازش کنانش ملک پیش خواند | ملک وار بر کرسی زر نشاند

قوله چو شد خانهٔ [illegible] ... صفت مهمانی است ... قوله نیایش کنان ... [illegible] ... زمین از سر گنج ... [illegible] ... برای خدمت ... [illegible]

دگر تاجداران بفرمان شاه / بزانو نشستند در پیشگاه

بفرمود خاقان که آرند خورد / زخوانهای زرین شود خاک زرد

فرو ریخت شاهانه برگی فراخ / چو برگ زر از برگ ریزان شاخ

در آن آرزوگاه فرخار دیس / نگردار زو با معامل بکیس

بهشتی صفت هرچه درخواستند / بران مائده خوان برآراستند

چو خوردند هرگونه خوردها / نمودند بر باده ناوردها

نشاطی می قرمزی ساختند / بساطی هم از قرمز انداختند

نشسته برامش زهر کشورے / غریبا و شادی و رامشگری

نواساز خنیاگران شگرف / بقانون نوازان برآورد حرف

بریشم نوازان سعدی سرود / بگردون برآورد آواز رود

سرائیدگان ره پهلوے / زبس نغمه داده نوارانوی

همان پای کوبان کشمیر زاد / معلق زنان از رقص چون دیو باد

زیونان زمین ارغنون ن بسی / که بردند هوش از دل هر کسی

کمربسته رومی و چینی بهم | برآورد از روم و از چین علم
در گنج بگشاد خاقان چین | بپرداخت از گنج قارون زمین
نخست از جواهر درآمد بکار | ز دراعه و درع گوهرنگار
ز بلور تابنده چون آفتاب | یکی دست مجلس به تری چو آب
ز دیبای چینی بخروارها | هم از مشک چینی پر انبارها
طبقهای کافور با بوی مشک | ز کافور تر بیشتر عود خشک
کمانهای چاچی و چینی پرند | گرانمایه شمشیرها نیز چند
تگاور سمندان ختلی خرام | همه تازه پیکر همه تیزگام
یکی کاروان جمله شاهین و باز | بمرغ و کلنگ افگنی تیز باز
چهل سال با تخت و بر کشوران | بلند و قوی مغز سخت استخوان
غلامان لشکر شکن خیل خیل | کنیزان که در پرده آرند میل
چو نزلی چنین پیش مهمان کشید | جز این پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد | از آن خوبتر تحفه ساز کرد

خرامنده خنگی فش و دم سیاه ۔ تگاورتر از باد در صبحگاه

رونده یکی تخت شاهنشهی ۔ نشینندهش از پویه بی آگهی

سبق برده از آهوان در شتاب ۔ بگرمی چو آتش بنرمی چو آب

بصحرا ز مرغان سبک خیزتر ۔ بدریا در از ماهیان تیزتر

بچابک روی پیکرش دیو باد ۔ بگردندگی گنبدش دیو زاد

باگخیزش از آسمان کم نبود ۔ صبا مرد میدان او هم نبود

چنان رفت و آمد بناوردگاه ۔ که وا ماند زو وهم در نیم راه

فرس را رخ افگند در وقت شور ۔ فگنده ز رخش پیل را وقت زور

چو وهم از همه سوی مطلق خرام ۔ چو اندیشه در تیز رفتن تمام

سمندی نگویم سمندر روشی ۔ سمندر روشی نه سکندر کشی

شکاری یکی مرغ شوریده سر ۔ ز خواب شب فتنه شوریده تر

چو دوران در آمد شدن تیز بال ۔ شدن چون جنوب آمدن چون شمال

عقابین پولاد در چنگ او ۔ عقابان سیه جامه زاهنگ او

له قوله خرامنده خنگ فش و دم سیاه یعنی اسپ با فش و دم سیاه و آن فش بالهای اسپ ۱۲ و تگاور لفظ مرکبست از تگ یعنی رفتار و ور یعنی آرنده ۱۲

له قوله رونده یکی تخت آه نشینندهش مخفف نشینندهای نشیننده آن تخت از رفتار مطلع نمی شد صفت کمال تیز روی تخت روان که بادشاهان بران می نشینند ۱۲

له قوله صبا مرد میدان او هم نبود یعنی صبا ... میدان او نبود ...

له قوله چو دوران ... جنوب و شمال ... ۱۲

بسی خون گرو کرد در گردنش — عقابین جنگی عقاب افگنش

جگرسای سیمرغ در تاختن — شکارش همه کرگدن ساختن

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم — خدا آفریدش ز بیداد و خشم

طغانشاه مرغان و طغرل بنام — بسلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی — گل اندام و شکر لب و مشکبوی

بتی چون بهشتی برآراسته — مرادی بصد آرزو خواسته

خرامنده ماهی چو سرو بلند — مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند

بروی غبغبی کاب ازو میچکید — بر آتش بر آب معلق که دید

سهی سرو محتاج بالای او — شکر بنده و شهد مولای او

رخش بر بنفشه گل انداخته — بنفشه نگهبان گل ساخته

کمربسته زلف او مشک ناب — که زلفش کمربسته بر آفتاب

سخنگوی شهدی شکرپارهٔ — بشهد و شکر بر ستمگارهٔ

بلورین تن و قاقمین پشت او — بشکل دم قاقم انگشت او

[illegible]
و این موی بر رخسار افگنده بود
چنان بود که بنفشه را نگهبان گل ساخته
۱۲ کمربسته زلف او مشک ناب [illegible]
کمربسته یعنی خادم و کمربستن بر کسی یعنی بسیار غلبه ورزیدن [illegible]
[illegible] خادم زلف او بود زیرا که زلف او بسبب سیاهی بر آفتاب غلبه کرده
و آفتاب [illegible]
و مراد او از آفتاب رخساره است

زسیمین سخن گوئی انگیخته — بر و طوقی از غبغب آویخته

بدان[۱] طوق و گوآن بت مهر جوی — زمه طوق بردی ز خورشید گوی

ز ابرو کمان کرده از غمزه تیر — به تیر و کمان کرده صد دل اسیر

چو می خوردی از لطف اندام وی — ز حلقش پدید آمدی رنگ می

هزار آفرین بر چنان دایهٔ — که پرورد ز انسان گرانمایهٔ

نزد[۲] بر کس از تنگ چشمی نظر — ز چشمش دهانش بسی تنگ تر

تو گفتی[۳] که خود نیست او را دهان — همان نام او هست اندر جهان

رسانندهٔ تحفهٔ ارجمند — بتعریف آن تحفه شد سر بلند

که این مرغ و این بارگی وین کنیز — عزیزند و بر شاه بادا عزیز

نه کس بر چنین خنگ جنگی نشست — نه مرغی چنین آید آسان بدست

بگفتن چه حاجت که هنگام کار — هنرهای خود را کنند آشکار

کنیزی[۴] پریروی همخوار نیست — که در خوبروئی کسش یار نیست

سه خصلت[۵] در و یاد آورده است — که آنرا چهارم نیاید بدست

۱؎ قوله بدان طوق و گوآن آه طوق بردن و گوی بردن سبقت نمودن ۱۲

۲؎ قوله نزد بر کس آه ظاهر اراد از تنگ چشمی کم نگاهی است و مراد نظر زدن یعنی نظر کردن ۱۲

۳؎ قوله تو گفتی که خود نیست او را دهان آه اندر جهان یعنی گویا که او را دهان نبوده و جز نام او در جهان نیست ۱۲

۴؎ قوله کنیزی پریروی [illegible] کسش یار نیست [illegible]

۵؎ قوله سه خصلت در و یاد آورده است آه یعنی [illegible]

یکی خوبروئی و زیبندگی | که هست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی بوقت نبرد | نه پیچد عنان را ز مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود | که از زهره خوشتر سراید سرود
چو آواز او برکشد زیر و زار | نخسپد ز آواز او مرغ و مار
جهانجوی را زان دلارام چیست | خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی | پذیرفته بود آن ز فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود | که مردانگی در زنان کم بود
زن ار سیمتین گرچه روئین تن است | ز مردی چه لافد که زن هم زنست
اگر ماهی از سنگ خارا بود | شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن | پس آنگه بآب اندر انداختن
گران داشت آن نکته را شهریار | زنان را بمردی ندید استوار
پذیرفتش و حلقه در گوش کرد | چو پذرفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه | شد از خوان خاقان سوی خوابگاه

سحرگه چو طاوس مشرق خرام | برون زد سر از طاق پیروزه فام

دگر باره شه باده بر کف نهاد | برامش در بارگه بر گشاد

بسر برد روزی دو در لهو و ناز | برود و می و بادهٔ دلنواز

بشادی همی بود در رود و می | دگر باره شد مرکبش تیز پی

سوی بازگشتن بسیچید کار | بگردندگی گشت چون روزگار

پریچهره ترکی که خاقان چین | بشه داد تا داردش نازنین

از آنجا که شه را نیامد پسند | چو سایه پس پرده شد شهربند

برافروخت آن ماه چون آفتاب | فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب

بزندان سرای کنیزان شاه | همی بود چون سایه در زیر چاه

یکی روز کین چرخ چوگان پرست | ز شب بازی آورد گوئی بدست

سکندر که از خسروان گوی برد | عنان را بچوگان فرس خود سپرد

در آمد بطیاره کوه کن | فرس پیل بالا و شه پیلتن

علم بر کشیدند گردنکشان | پدید آمد از روز محشر نشان

قوله سحرگه چو طاوس مشرق خرام آه مراد از طاوس مشرق خرام خورشید و از طاق پیروزه فام آسمان ۱۲ [illegible]

[illegible]

آن نازنین و گلاب اشک و نرگس چشم ۱۲

ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود | بیابان بنخچیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای جند | زمین بر زمین بود زیر پرند
سپه چون در آمد بعرض شمار | گزیده درو بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ | چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریا شکوه | سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه | چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی | روان در پی رایت خسروی
کمرهای زر بر غلامان خاص | چو بر شوشهٔ نقره زر خلاص
وشاقان جوشنده چون آب سیل | ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه | که آسان از ایشان شود رنج راه
خرامان شده خسرو خسروان | طرفدار چین در رکابش دوان
شهنشه چو بنوشت تختی زمین | اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانهٔ خویش باز | باقلیم ترکان کند ترکتاز

جهانجوی را ترک پدرود کرد — بآب فره روی را رود کرد

عنان تافته شاه گیتی نورد — ز صحرا بجیحون رسانید گرد

چو آمد بنزدیک آن ژرف رود — بفرمود تا لشکر آید فرود

بران عرصه جای دل افروز دید — نشستن بدانجای پیروز دید

طناب سراپردهٔ خسروی — کشیدند و شد میخ و مرکز قوی

ز بس نوبتیهای گوهر نگار — چو باغ ارم گشته جیحون کنار

چو شه کشور ماوراء النهر دید — جهانی نگویم که یک شهر دید

از آن مال کز چین بجنگ آمدش — بسی داد کانجا درنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد — بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند را کادمی شاد ازوست — شنیده چنین شد که بنیاد ازوست

خبر گرم شد در خراسان و روم — که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم

بهر شهری از شادی فتح شاه — بشارت رسان بر کشادند راه

بشکرانه رایت برافراشتند — بهر خانه خرمی ساختند

قوله عنان تافته از صحرا بجیحون یعنی گرد لشکر خود را بجیحون رسانید یعنی لشکر سکندر بر کنار دریای جیحون رسید و هنوز از آن عبور نکرد و تماشای ملک ماوراء النهر که آن طرف جیحون است نمود پس رسیدن سکندر با ماوراء النهر بسبیل اختصار بیان فرموده ۱۲ قوله سمرقند را کادمی [illegible] سمرقند شهریست در ماوراء النهر که کاغذ خوب از آنجا آرند و سمرقند معرب آن و بعضی میگویند آن ده [illegible] وتر کان ده را کند گویند [illegible] و این ده را او بنا کرده بود [illegible] و صاحب تاریخ طبری [illegible] لیکن در کشف اللغات [illegible] سکندر او را بنا کرده [illegible] والله اعلم [illegible]

روایت لفظ شنیده چنین شنو است و در روایت اولی توجیه معلوم میشود والله اعلم ۱۲

فرستاد هر کس بسی مال و گنج | بدرگاه شاه از پی پای رنج

بیا ساقی امشب بمی کن شتاب | که با درد سر واجب آمد گلاب

میی کاب در روی کار آورد | نه آن می که در سر خمار آورد

آگاهی سکندر از تاختن روس بملک بردع و بردن نوشابه

جهانگرد را در جهان تاختن | خوش آمد سفر در سفر ساختن

بهر کشوری دیدن آرایشی | بهر منزلی کردن آسایشی

ز پوشیدگیها خبر داشتن | ز نادیدها بهره بر داشتن

ولیکن چو بینی سرانجام کار | بشهر خود است آدمی شهریار

فرو ماندن شهر خود با خسان | به از شهریاری بشهر کسان

بشهر کسان گرچه باشد بهی | دل از مهر خانه نباشد تهی

سکندر بر آن کامگاری که بود | همه میل بر شهر خود می نمود

اگر چه ولایت ز حد بیش داشت | هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت

قوله فرستاد [illegible] ... [illegible]

قوله جهانگرد [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... وطن نرفته است [illegible] ... اختیار کند

قوله ز پوشیدگیها [illegible] ... عجائب و غرائب [illegible]

قوله ولیکن [illegible] ... [illegible]

شبی ای آن زد که فرداز جای — چو باد آورد پای بر باد پای
هوای وطن در دل آسان کند — هوای نشاط خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد — سوی ملک اصطرخ جای آورد
جهانرا برافروزد از رنگ خویش — بلندی در آرد باورنگ خویش
بدان ملک نوش آفرین بگذرد — بد و نیک آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیبها نو کنند — بسیچ زمین بوس خسرو کنند
کند تازه نان پاره هر کسی — دران پاره سازد نوازش بسی
بخواهندگان ارمغانی دهد — جهانرا ز نو زندگانی دهد
درین پرده میرفتش اندیشه — ندارند شاهان جزین پیشه
دوالی که سالار انجاز بود — به نیروی شه گردن افراز بود
دوالی کمر بست بر حکم شاه — بسی گرد آفاق پیمود راه
بنالید مانند کوس از دوال — در آمد بر شاه نیکی سگال
که فریاد شاها ز بیداد روس — که از مهد انجاز بستد عروس

ے قوله هوای وطن
آه خان آرزو گوید که نسبت
آسان و مشکل با فلان بالخ
ما نسبت بدان میشود نه
بذات چنانکه گویند گرفتن
فلان چه مشکل است نه
گویند که اسپ و فیل همین
مشکل است درینصورت
هوای وطن را آسان کردن
تقدیر میخواهد یعنی کسب هوای
وطن را بر خود آسان کند
زیرا که بسبب سفرهای
[illegible]
و دور و دراز [illegible]
[illegible]
که چون خراسان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نیست [illegible]
وطن [illegible]
است [illegible]
در شرح مطبوعهٔ کلکته

کس آمد کزان ملک آراسته / خلالی نماند از همه خواسته
سیه زنده روسی ز آلان و گرگ / شبیخون نی آورد همچون تگرگ
بدربند آن ناحیت ره نیافت / بقرواطها سوی دریا شتافت
خروجی نه بر وجه اندازه کرد / دران بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج برد آن بر و بوم را / که ره بسته باد آن پی شوم را
بنجر کشند آنکه نتوان شمرد / خرابی بسی کرد و بسیار برد
در انجا ز آگنده خوردی نبود / همان در خزینه نوردی نبود
ز گنجینهٔ ما تهی کرد رخت / در از درج پر بود دیبا ز تخت
همان ملک دیو برانداختند / یکی شهر پر گنج پرداختند
بتاراج بردند نوشابه را / شکستند بر سنگ قرابه را
ز چندان عروسان که دیدی بپای / نماندند یک نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم برزدند / ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من دران داوری بودمی / ازین یاوه گشتن برآسودمی

لف قوله کس آمد کزان ملک آراسته آن
خلال بالکسر ... کزان ملک آراسته
[illegible]
یله قوله سیه زنده ...
روسی ... آلان
[illegible]
بط قوله بدربند آن ناحیت ره ... قرواطها
دریا یعنی کشتی ... است لیکن در لغت ...
[illegible] ۱۲۵

من اینجا بخدمت شدم سربلند | زن و بچه آنجا بزندان و بند

اگر داد بستاند از خصم شاه | خدا باد یاری ده و دادخواه

ببینی که روسی درین سال چند | بروم و بار من رسانده گزند

چو زینگونه بر گنج ره یافتند | ستانندهٔ زانسان که بشتافتند

همه رهزنانند چون گرگ و شیر | بخونان دلیرند و بر خون دلیر

ستانند کشور گشایند شهر | که خامان خلق اند و نان دهر

ز روسی نجوید کسی مردمی | که جز گوهری نیست شان آدمی

اگر بر خری بار گوهر بود | بگوهر چه بینی همان خر بود

چو ره یافتند آن حریفان بگنج | بسی بوم ما را رسانند رنج

به بیداد کردن بر آرند بال | ز بازارگانان ستانند مال

خلل چون در ان مرز و بوم آورند | طمع در خراسان و روم آورند

بشورید شاهنشه از گفت او | ز بیداد بر خانه و جفت او

پریشان شد از بهر نوشابه نیز | که بر شاه بود آن ولایت عزیز

قوله ز روسی نجوید کسی مردمی آه یا در گوهری معروف است یعنی جان در آدمی حاصل معنی آنکه از روسی جستن مردمی ای تهذیب اخلاق وغیره دستور نیست چرا که بجز گوهر دار بودن آدمیت و آدم بودن بهره او نیست ۱۲ [illegible]

اگر بر خری بار گوهر بود [illegible] خلاصه بیت [illegible] ۱۲

فرو برد سر تیره و خشمناک | دران تیرگی گشت آشوبناک
بفریاد جو گفت فرمان تراست | مرا در دلست آنچه در جان تراست
ازین گفت به باشد ار بگذری | تو گفتی و باقی ز من بنگری
به بینی که سر چون براه آورم | چه سرها ز چنبر بچاه آورم
برآرم سگان را بشور افگنی | که با شیر بازیست گور افگنی
چه دلهای مردان برآرم ز هوش | چه خونهای شیران درآرم بجوش
نه پرطاس مانم نه روسی بجای | سر هر دو را بسپرم زیر پای
اگر روس و مصرست پلش کنم | سراسیمه در پای پیلش کنم
برافرازم از روس اورنگ را | در آتش نشانم همه ننگ را
نه در غار و کوه اژدهائی هلم | نه از بهر داد و گیائی هلم
گر این کین نخواهم ز شیران روس | سگم من نه اسکندر فیلقوس
و گر گرگ و پرطاس را نشکرم | ز پرطاسی و روس روبه ترم
گر از گردش چرخ باشد امان | نخواهیم کین خود از بدگمان

همه برده را باز جای آوریم ستاننده را زیر پای آوریم
نمائیم نوشابه را زیر بند چو وقت آید از نی برآریم قند
گر آن سیم در سنگ شد جایگیر برون آوریمش چو موی از خمیر
بچاره گشاده شود کار سخت بمدت شگوفد بهار از درخت
بسختی در از چاه دل بر مگیر که گردد زمان تا زمان چرخ پیر
درین ره چو بر داشتم برگ و زاد صبوری کنم تا برآید مراد
ز کوه گران تا بدریای ژرف باهستگی کار گردد شگرف
مرا سوی ملک عجم بود رای که سازم درین مملکت چند جای
چو زین داستانم رسید آگهی به ار تخت من باشد از من تهی
بجنبش گرانیده شد رخت من سر زین من بس بود تخت من
نخسپم نیاسایم از هیچ راه مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو دید آن پذیرفتگی برآسود از خشم و آشفتگی
بلب خاک را عنبر آلود کرد زمین را بچهره زر اندود کرد

بیا ساقی آن باده در دست گیر | که از خوردنش نیست کس را گزیر
نه باده جگر گوشهٔ آفتاب | که هم آتش آمد بگوهر هم آب

آمدن سکندر بدشت خفچاق

دو پروانه بینیم درین طرفگاه | یکی روسپیدست و دیگر سیاه
نگردند پروانهٔ شمع کس | که پروانه ما بخوانند و بس
فروغ از چراغی ده این خانه را | که سازد کباب این دو پروانه را
گزارش کن فرش این سبز باغ | چنین برفروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس | خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخفت آن شب از عزم کین ساختن | ز هر گونه رایی برانداختن
که جنبش درین کار چون آورم | کزین عقد خود را برون آورم
دگر روز کین بود بیجاده رنگ | ز پهلوی شب تیر بگشاد تنگ
سکندر بران خنگ ختلی نشست | که چون باد برخاست چون برق جست

ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند | و از انجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چو دریا پس پشت او | حساب بیابان در انگشت او

بیابان خوارزم را در نوشت | ز جیحون در آمد ببابل گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاک | قرارش نبود در آب و خاک

دران تاختن دیده بیخواب کرد | گذر بر بیابان سقلاب کرد

بیابان پر از خیل خفچاق دید | درو لعبتان سمن ساق دید

بچهره چو آتش بعارض چو آب | فروزان تر از ماه و از آفتاب

همه تنگ چشمان مردم فریب | فرشته ز دیدارشان ناشکیب

نقابی[1] نه بر صفحهٔ روی شان | نه باک از برادر نه از شوی شان

سپاهی[2] عرب پیشه و تنگ تاب | چو دیدند روی چنان بی نقاب

ز تاب[3] جوانی بجوش آمدند | دران داوری سخت کوش آمدند

کس از بیم شه ترکتازی نکرد | بآن لعبتان دستبازی نکرد

چو شه دید خوبان آن راه را | نه خوب آمد آن قاعده شاه را

[1] قوله نقابی نه بر صفحهٔ روی شان آه عبارت صفحهٔ روی صحیح است وآنچه در بعضی نسخ تحفهٔ رنگ نوشته از تحریف است ۱۲ ش روی انسان که تحفهٔ آفاق بود بپردهٔ نقاب مستور نبود ۱۲

[2] قوله سپاهی عرب پیشه آه [illegible]

[3] [illegible]

تا شاید فتح باب نشود و برآنها دست نیابند ۱۲

پری پیکران دید چون سیم ناب | سپاهی همه تشنه ایشان چو آب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد | که زن زن بود بیگیان مرد مرد
یکی روز همت بدان کار داد | بزرگان خفچاق را بار داد
پس انگاه شاهانه بنواختشان | بتشریف خود سر برافراختشان
به پیران خفچاق پوشیده گفت | که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی | ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود | چو زن نام دارد همان زن بود
چو آن دشتبانان شوریده راه | شنیدند یک یک سخنهای شاه
سر از حکم آن داوری تافتند | که آیین خود را چنان یافتند
بتسلیم گفتند ما بنده ایم | بمیثاق خسرو شتابنده ایم
ولی روی بستن ز میثاق نیست | که این خصلت آیین خفچاق نیست
گر آیین تو روی بربستن است | در آیین ما چشم دربستن است
چو در روی بیگانه نادیده به | جنایت نه بر روی بر دیده به

و گر شاه را ناید از با درشت — چرا بایدش دید در روی و پشت

عروسان ما را بس است این حصار — که با جمله کس ندارند کار

برقع مکن روی این خلق پیش — تو شو برقع انداز بر چشم خویش

کسی کو کشد دیده را در نقاب — نه در ماه بیند نه در آفتاب

جهاندار گر نیک فرمان دهد — زنا هر که خواهد برو جان دهد

بلی شاه را جمله فرمان بریم — ولیکن ز آئین خود نگذریم

چو بشنید شاه آن زبان آوری — زبون شد زبانش در آن داوری

حقیقت شد او را که با آن گروه — نصیحت نمودن ندارد شکوه

بفرزانه آن قصه را گفت باز — وز و چاره خواست از چاره ساز

که این خوبرویان زنجیر موی — دریغ است گر کس نپوشند روی

وبال است ازین چشم بیگانه را — چو از دیدن شمع پروانه را

چه سازیم تا نرم خوئی کنند — ز بیگانه پوشیده روئی کنند

چنین داد پاسخ فراست شناس — که فرمان شه را پذیرم سپاس

قوله و گر شاه را ناید از با درشت و گر بواو است نه بدال چنانچه خان آرزو نوشته یعنی اگر شاه را سخت ناید عرض کنم که روی و پشت بیگانه دیدن مناسب نیست و بعضی ناقص فهم ناید تحریف آمده است والله اعلم بالصواب و در بعضی نسخ لفظ دگر شاه بدال است یعنی بعد عرض اول [illegible]

[illegible] ... آن بیت ... بیگانه را ... اندرین صورت ... خلاصه اینکه ... [illegible]

طلسمی برانگیزم از ناف دشت | که افسانه سازند زان سرگذشت
بران زن که در روی او ننگرد | بجز روی پوشیده زو نگذرد
بشرطیکه شاه آرد اینجا نشست | وزو هرچه خواهیم آرد بدست
شه از نیک و بد هرچه فرزانه خواست | بزر و به زیور بیک کرد راست
جهاندیده دانا به نیک اختری | درآمد به تدبیر صنعتگری
نوآیین عروسی در آن جلوه گاه | برانگیخت از خاره سنگی براه
برو چادری از رخام سپید | چو برگ سمن بر سر شنگ بید
بران زن که دیدی در آزرم او | شدی روی پوشیده از شرم او
درآوردی از شرم چادر بروی | نهان کرده رخسار و پوشیده موی
ازان روز خفچاق رخساره بست | که صورتگر آن نقش بر خاره بست
نگارنده را گفت شه کین نگار | درین سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را نداد ند گوش | درین سنگ بینند و یابند هوش
خبر داد دانای بیدار بخت | که خفچاق را دل چو سنگ ست سخت

[illegible]
قوله برو چادری از رخام سپید آه رخام بالفتح سنگ سخت یعنی لباس تصویر زنی که بر سنگ نقش کرده که بر روی او چادر سنگ سفید بود پس هر زن خفچاق که نزد آن تصویر رفت و نظرش بران تصویر می افتاد روی خود را پوشید [illegible]

بهر گرچه سیمند سنگین دلند ٭ بسنگین دلان زین سبب مائلند
برین سنگ چشم ان بگذر ز رخت شان ٭ از و نرم گردد دل سخت شان
که روی بدین سختی از خاره سنگ ٭ چو خود راهی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی ٭ ز بیداد بیگانه و شرم شوی
وگر نسبتی کاسمانیست آن ٭ نگویم که رمزی نهانیست آن
بپامردی این طلسم بلند ٭ برین روبها بسته شد روی بند
هنوز آن طلسم بر انگیخته ٭ دران دشت ماندست نا ریخته
یکی بیشه در گردش از چوبه تیر ٭ چو باشد گیا بر لب آبگیر
ز پرهای تیر عقاب افگنش ٭ عقابان فرو نند پیرامنش
همان خیل خفچاق کانجا رسید ٭ دوتا پیش این نقش یکبار رسید
زره گر پیاده رسد گر سوار ٭ پرستش کنندش پرستنده وار
سواریکه راند فرس پیش او ٭ نهد تیری از جعبه در کیش او
شبانیکه انجا رساند گله ٭ کند پیش او گوسفندی یله

له قوله وگر نسبتی کاسمانیست آه یعنی بسبب دو نسبت زنان خفچاق بدیدن این طلسم روی خود را بسته اند یکی آنکه این صورت از سنگ است و دل خفچاقیان نیز چون سنگ است پس بمناسبت سختی هم متاثر شدند دوم بسبب آنکه مذکور شد این نسبت زمینی است و دیگر نسبت آسمانی
[illegible] است که [illegible] است
و دران [illegible] است
و آن از عالم اسرار است و این
و قابل گفتن نیست
اشارت [illegible]
[illegible] طلسم [illegible]
[illegible]
قوله بپامردی یعنی این طلسم
[illegible] روی بند
[illegible]

عقابان درآیند زاوج بلند | نمانند یکموی زان گوسپند
زبیم عقابان پولاد چنگ | نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
صنم بین که آن نقش پرواز کرد | که گاهی گره بست وگه باز کرد
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی | بمن ده گرش هست پروای شوی
کنم دست شوئی بپاک از پلید | ببکر اینچنین دست باید کشید

لشکر کشیدن سکندر از راه خفچاق بر روس

دگر باره بلبل بباغ آمده است | پری پیش روشن چراغ آمده است
خیالم پری پیکرے میکند | مرا چون خیال پری میکند
ازین کان تاریک آهن سنی | گهر بین که آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان | که روشن زر آرند از تیره کان
گزارندهٔ شرح این داستان | گزارش چنین کرد بر مرزبان
که چون شاه عالم بدانای روم | بفرمود تا سازد از سنگ موم

به پیروزی آن نقش درخواسته | چو پیروزه نقشی شد آراسته
زخوبی چنان ساختش نقشبند | که بر بست بر نقش ترکان پرند
چو پیکر برانگیخت پیکر نمای | شه از پیش پیکر تهی کرد جای
بهر جا که میرفت میریخت گنج | باومید راحت همی برد رنج
بهر هفته منزلی چند راند | بهر منزلی هفته چند ماند
چو منزل در آمد ببدخواه تنگ | هزبران بکین تیز کردند چنگ
فراخی گهی بود نزدیک آب | فرود آمد آنجا بهنگام خواب
دران مرغزار از ملک تا سپاه | بر آسوده گشتند زآسیب راه
چو انجم برآراست لشکر گهی | کشیده بگردون درو درگهی
جهان را ز رایت چو طاوس کرد | سراپرده را در سوروس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم | در آورد لشکر بدان مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کند | چو بر که زند کوه را خوی کند
دلیران شمشیر زن بیشمار | بهر دم گرائی چو پیچیده مار

له قوله پیروزی آه یعنی بپیروزی طالع نگاه خواسته آن نقش مطلوب مانند نقشی که از فیروزه آراسته باشد آراسته شد ۱۲ ...

کمند افگنانی که چون تند شیر | در آرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در دار و گیر | بموئی جهانند صد چوبه تیر
سکندر نه تند اژدهای است این | جهانرا ستمگر بلائی ست این
نه لشکر یکی کوه با وی روان | که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولادپوش | که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر پیلتن | همه کشور آشوب و لشکر شکن
چو قنطال روسی که سالار بود | شد آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس | بکردار هر هفت کرده عروس
ز برطاس و آلان و خزران گروه | بر انگیخت سیلی چو دریا و کوه
زالیسو زمین تا بخفچاق دشت | زمین را به تیغ و زره در نوشت
باهن شده غرق جمله سپاه | نهاده بسر بر ز آهن کلاه
سپر در سپر حمله آورده روی | گشاده نه یک جای تیجار سوی
یلان حمله چون شیر غران دلیر | ز هر یک یکی پیل آورد زیر

نسخه
نسخه: آورده

خروشان و نعره زنان هر زمان / که از بانگ او پیر گردد جوان

سپاهی نچندانکه لشکر شناس / باندازهٔ آن رساند قیاس

چو عارض شمرد آنچه در پیش بود / زنهصد هزارش عدد بیش بود

فرود آمدند از سر راه دور / که فرسنگ از لشکر شاه دور

بلشکر چنین گفت قنطال روس / که مرد افگنانرا چه باک از عروس

چنین لشکر خوب نادیده رنج / همه سربسر کاروانهای گنج

کجا پای دارند با روسیان / چنین نازنینان و ناموسیان

همه گوهرین ساخته زین ستام / بلورین طبق بلکه بیجاده جام

همه کارشان شرب و آتشگری / نگشته شبی گرد چالشگری

شبانگه ببوی خوش انگیختن / سحرگه بشربت در آمیختن

جگر خوردن آیین روسان بود / می و نقل کار عروسان بود

ز رومی و چینی نیاید نبرد / همه خز و دیبا بود سرخ و زرد

خدا داد مارا چنین دستگاه / خدا داد ورا چون توان بست راه

اگر دیدمی این غنیمت بخواب | دهانم شدی زین حلاوت پر آب
یکی نیست زین جمله بی تاج زر | بدریا نیابیم چندان گهر
گر این دستگه را بدست آوریم | بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم | همه سال صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه فرس راند بالای کوه | تنی چند با او شده همگروه
بانگشت بنمود کاینک ز دور | جهان در جهان نازنینند و حور
درو درگه از گوهر و گنج پر | بجای سنان و زره لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار | کفل پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع برافراشته | قبا تا کف پای بگذاشته
همه فرش دیبای شعری حریر | نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین خال و خلخال پوش | سر زلف پیچیده بالای گوش
سر و پای در زیور خسروی | نه پای دونده نه دست قوی
بدان سست پایان پیچیده دست | سکندر چه لشکر تواند شکست

[1]گر افتد پریشان سر سوزنی — دهن را گشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند — مهی در حساب درنگ آورند
نه آن لشکرند اینکه روز نبرد — زخسته کلوخی بر آرند گرد
چو ما حمله سازیم یکره بجای — بیک حملهٔ ماندارند پای
چو روسان سختی کش سخت مغز — فریبی شنیدند زانگونه نغز
نهادند سرها که تا زنده ایم — بدین عهد و پیمان سرافگنده ایم
بکوشیم کوشیدن چون نهنگ — نمائیم زین گلستان بوی ننگ
براعدای دولت شبیخون کنیم — بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کشیم — بداندیش را دام در سر کشیم
[2]چو روسی سپه را دل گرم دید — زنیروی خود کوه را نرم دید
بلشکرگه آمد تدبیر جنگ — ز دل برد زنگار و ز تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکر شکن — تدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه — نشستند چون اختران گرد ماه

[1] قوله گر افتد پریشان سر سوزنی الخ یعنی اگر پریشانی سر سوزن برسد از نهایت جبن دهان را مانند روزن دیوار بآه و زاری گشایند و فریاد کنند ۱۲

[2] قوله چو روسی سپه را الخ مراد از سپاه سپاه خود روسی است و دل گرم کنایه از آماده بیکار و مستعد جنگ [illegible]

قدرخان زچین گورخان از ختن ... رئیس ازمد این ولید از یمن

دوالی زانجاز و هندی زری ... قباد صطرخی زخویشان کی

زریوند گیلی زمازندران ... نیادیل از کشور خاوران

سهیل از خراسان و قوم از عراق ... بریسال ارمن بدین اتفاق

زیونان و افرنجه و مصر و شام ... بچند انکه از گفتن آید تمام

جهاندار کرد از غم آزادشان ... بدلگرمی امیدها دادشان

چنین گفت کین لشکر جنگجوی ... به پیکار شیران نگردند خوی

بدزدی و سالوسی و رهزنی ... نمایند مردی و مردافگنی

دو دستی ندیدند شمشیر کس ... همه ناچخ و نیزه از پیش و پس

سلاحی و سازی ندارند چست ... ز بی آلتان جنگ ناید درست

برهنه تنی چند را در مصاف ... چه باشد بریدن ز سر تا بناف

چو من تیغ گیرم بجنبم زجای ... فرو بندم البرز را دست و پای

من آن دورگیرم که دارای گرد ... زمین جا همی بر دو جان هم نبرد

قوله قدرخان ... لقب پادشاه چین است چنانچه خاقان لقب پادشاه ختن ... و گورخان لقب ... و رئیس و ولید نام ... دیگر و العدا علم ... قوله دوالی نام حاکم ... و هندی نام حاکم ... قوله زریوند ... و سهیل و قوم و بریسال وغیره نامهای سرداران ۱۲ قوله جهاندار کرد ... دلگرمی یعنی ... تسکین دادن ۱۲ قوله چنین گفت کین لشکر ... ای سکندر با لشکر خود گفت که این لشکر ... روسیان که ... جنگ نکرده اند و خوی کردن یعنی محنت و مشقت نمودن ۱۲

بکید یکه با کید پرداختم ❊ بپای خودش چون در انداختم

چو با لشکر فور کردم نبرد ❊ زمردانگی فور کافور خورد

کمانم چو برزد برابرو گره ❊ شه چین کمان را فرو کرد زه

هم از جنگ رس نباشد شکوه ❊ که بسیار سیلاب ریزد ز کوه

ز کوه خزر تا بدریای چین ❊ همه ترک بر ترک بینم زمین

اگرچه نشد ترک باردم خویش ❊ هم از روسیان کینه با روس بیش

به پیکار ترکان این مرحله ❊ توان ریخت بر پای روس آبله

بسا زهر کو در تن آرد شکست ❊ بزهری دگر بادیش باز بست

برساختم

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر ❊ ببانگ سگان رستی روباه پیر

دو گرگ جوان تخم کین کاشتند ❊ پی روبه پیر برداشتند

دهی بود در وی سگان سترگ ❊ همه تشنهٔ خون روباه و گرگ

قوله بکید یکه باکید آه کید نام راجه هندوستان که سابق ذکر آن گذشت و در یکه یای مصدری و اینجا بمعنی کرت است ۱۲ قوله چو با لشکر فور آه فور نام پادشاه قنوج دکافور خوردن بمعنی مردن بنیزد زیرا خوردن چه کافور از بیماریست و این مضمون در اکثر اشعار اکثر در کتبها بنظر رسیده ۱۲ قوله کمانم چو برزد آه مراد از کمان چین کمان ابروست و فرو کردن زه باز داشتن از تیراندازی دست برداشتن از جنگ است ۱۲ قوله به پیکار ترکان آه یعنی جنگ ترکان و سپاهیان ایران جنگ رسی آسان باشد بجنگ باید افگند ۱۲

یکی بانگ زد روبه چاره‌ساز | که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند | که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دست | رسیدند گرگان و روباه رست
سگالنده کاردان وقت کار | ز دشمن بد دشمن شود رستگار
اگرچه مرا با چنین برگ و ساز | بپشتی کس نیاید نیاز
در چاره بر چاره‌گر بسته نیست | همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش | که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم زین پیشتر سست کوش | کنون گرم‌تر زان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال | بکوشیم تا چه بود در جوال
سپه را چو دل داد خسرو بسی | که بیدل نباید که باشد کسی
سپه را ز دلدادن خسروی | دل و پشتشان گشت یکسر قوی
در اندیشه میبود تا وقت شام | که فردا چه سازیم از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت | طلایه برون رفت و جاسوس خفت

سگالنده بنون بصیغهٔ اسم فاعل و بکاردان بدال بصیغهٔ داننده کار و آنچه در بعضی نسخ سگالیدن بصیغهٔ مصدر آمده است

نگهبان لشکر برون از قیاس — نشستند بر رهگذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند — ز شب تا سحر پاس میداشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته — بشنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان بارش برم — چو شنگرف سوده بکارش برم

مصاف کردن سکندر با روسیان

بیارای جهاندیده دهقان پیر — سخنهای پرورده و دلپذیر
که چون خسرو از چین در آمد بروس — کجا بردش آن سبز خنگ شموس
دگرباره چرخش چه بازی نمود — جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گزارنده صراف جوهر فروش — سخن را بجوهر بر آمود گوش
که رومی چو آشفتن روس دید — جهانرا چو پر کنده طاوس دید
بفرمان شه رایت افراختند — دران پهن صحرا وطن ساختند
شب تیره پهلو به بستر نبرد — بطالع پژوهی ستاره شمرد

زمین فرش سیفور چون در نوشت ❊ برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب ❊ سر افگندهٔ تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پردهٔ تیره میغ ❊ زهر تیغ گوئی یکی کوه تیغ
دو لشکر نگویم دو دریای خون ❊ به بسیاری از آب دریا فزون
تبد بیر خون ریختن تاختند ❊ بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض و میدان در ان تنگجای ❊ فشردند چون کوه پولاد پای
دران معرکه عارض رزمگاه ❊ برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ ❊ بخورشید روشن در آورد میغ
جداگانه از موکب هر گروه ❊ حصاری برآورد مانند کوه
دوالی و گردان ایران زمین ❊ سو میمنه گرم کردند کین
قدرخان و فغفوریان یکسره ❊ علم برکشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان خاص ❊ زده پره برگشتن بتقصاص
سر پیش اندرون پیل پولاد جوش ❊ پس او دلیران تند زخروش

له قوله بدان تیغ مراد از تیغ سپیدهٔ صبح است و طشت کنایه از فلک یعنی سپیده از طشت فلک تاب نمود یعنی آن تیغ که از طشت فلک روشنی خود نمود تاب در افگنده تیغ آفتاب سر افگندهٔ آفتاب بلندی آفتاب تیغ آفتاب بلندی آفتاب سبب لمعان تیغ ها گردیدند و از سبب لمعان تیغ آفتاب سر افگنده آفتاب از سر بلندی خود گردید ۱۲

سه ۲ قوله دوالی و گردان آه کرد بضم کاف عجمی یعنی پهلوان دلاور و شجاع و میمنه بالفتح فوج جانب راست و قلب میانه فوج و میسره فوج جانب چپ و هراول فوج پیش و ساقه و چنداول فوج پس ۱۲

سه ۳ قوله قدرخان آه لقب خاقان چین و فغفور لقب شاه ختن و میسره یعنی تمام و علم کشیدن نمودار شدن ۱۲

شه پیلتن با هزاران امید — کمر بست بر پشت پیل سفید

ز دیگر طرف سرخ رویان روس — فروزنده چون قبله گاه مجوس

بخزرانیان راست آراسته — ز چپ بانگ پرطاس برخاسته

الانی ز پس ایسوئی بر جناح — سر انداختن کرد بر خود مباح

بقلب اندرون روسی کینه جوی — ز مهر سکندر شده سینه شوی

درآهای روسی درآمد بجوش — چو هندوی بیمار برزد خروش

سپاه از دو جانب صف آراسته — زمین آسمان وار برخاسته

ز غریدن کوس گردون شگاف — زمین را برافگنده پیچش بناف

همان نای ترکی برآورده شور — ببازوی ترکان درآورده زور

صهیل زمین سنبه تازیان — بماهی رسانده زمین را زیان

لکدکوبهٔ گرزهٔ هفت جوش — برآورد از گاو گردون خروش

پلارک بکاورسهٔ نقره گون — ز مهره برآورد کاورس خون

خدنگ سه پر کرده زآهن گزار — چو مرغ دو پر بر سر مرغزار

طرف آن مردم روس سرخ رنگ می باشند و از قبله گاه مجوس مراد آتش چراکه قوم مجوس آتش پرست اند ... خزرانیان آن خزرانی و پرطاس و الانی و ایسوئی نامهای اقوام باشندگان کوه خزران ... سابق گذشت ...

انزره و چار آئینه قطرات خون برآورده ۱۲

ز نیزه نیستان شده روی خاک ز گوپالها کوه گشته مغاک
سنان بر سر موی بازی کنان بخون روی دشمن نمازی کنان
ز غریدن شیر در چرم گرگ شده فتنه خرد را سر بزرگ
سنان چشمهٔ خون گشاده ز سنگ برو رسته صد بیشهٔ تیر خدنگ
نهنگان شمشیر جوشن گداز بگردان کشتی کرد گردن دراز
گشاده بخار از تن کوه و رز زمین را فتاده براندام لرز
ز غوغا بر آوردن خیل روس لگاور شده زیر شیران شموس
نیرزید با کمترین روسیی فلاطون آنجا فلاطوسیی
همان رومی رایت افراخته ز هندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا در کشید ای شگفت بضیق النفس کام گیتی گرفت
نه پوینده را بر زمین پای بود نه پرنده را بر هوا جای بود
ز روسی بر آمد بناورد گاه یکی شیر پرطاس رویین کلاه
چو کوهی روان گشته بر پشت باد عجب بین که بر باد کوه ایستاد

آهن

له قوله سنان بر سر موی آه در بیجا بازی بر سر موی با سنان جهان زدن سنانست بر سر موی را زدن سنانست بر سر سست و واین کمال استادیست ... میتوانند که ... سوی دشمنان باشند که ... بران ... گردن ... گردن ۱۲ ... قوله ز غریدن آه کنایه از آمدن آواز مهیب و چرم گرگ نقاره جنگ که از آواز آن خلائق ... ۱۲ سه قوله نیرزید با کمترین آه لفظ فلاطون در محل تنازع افتاده که هم فاعل نیرزید است و هم ... جملهٔ خود که رابطهٔ آن محذوف شده فلاطوس و قیل فراطوس نام جایست که مردمان آنجا به ... موصوف اند ۱۲

مباز رطلب کرد وجولان نمود | بنام آوری خویشتن راستود

که پرطاسیان را درین خام چرم | بپرطاسی من شود پشت گرم

چو تندی کنم تندری گوهرم | چو آیم برزم اژدها پیکرم

پلنگان درم بر سر کوهسار | نهنگان خورم برلب جویبار

چو شیران بپرخاش خو کرده ام | نه چون روبهان نه پرورده ام

درشتم بچنگال و سختم بزور | بحمله درم پهلوی نره گور

همه خون خام ست نوشیدنم | همه چرم خام ست پوشیدنم

سنانم زپهلو درآید بناف | دروغی نمیگویم اینک مصاف

بیاید یکی لشکر از چین وروم | که آتش فروزنده گردد ز موم

بخشاید یزدان بدان رهنمون | که بخشایش آرد بمن وز خون

زقلب ملک پیش آن تندباز | برون رفت جوشن در ترکتاز

بپرخاش گردان گشادند چنگ | دران پویه کردند لختی درنگ

کردند

زشمشیر پرطاسی خشمناک | جوانمرد رومی درآمد بخاک

قوله که پرطاسیان را [illegible] چرم خام عبارتست از جسم آدمی که کنایه است از وجود و بنیاد وی و پرطاسی من یعنی از اهل پرطاس بودن من و پشت گرم یعنی زور یافتن حاصل بیت آنکه پرطاسیان را در وجود زور و قوت بسبب از اهل پرطاس بودن منست واگر از اهل پرطاس نمی بودم هیچکس از اهل پرطاس زور و قوت نداشت ۱۲

قوله چو شیران بپرخاش [illegible] کنایه است از [illegible] و چون [illegible] مردان روبهان کنایه است [illegible] می گوید که [illegible] من [illegible] عادت کرده ام [illegible] بجنگ عادت کرده ام ۱۲

دگر رومیی رفت و هم خاک دید — که پرطاس را سخت چالاک دید

چنین تا بمقدار هفتاد مرد — به تیغ آمد از رومیان در نبرد

ملکزاده بود هندی بنام — بسی سر بریده بهندی حسام

بران گرگ درنده چون شیر مست — برآشفت پولاد هندی بدست

بسی حمله کردند جنگ آزمای — سر بخت کس درنیامد ز پای

ملکزاده هندی چو شد سخت کوش — برآورد شمشیر هندی بدوش

چنان راند بُرنده الماس را — که سر در شکم افگند پرطاس را

ز روسی یکی شیر شوریده سر — بگردون درآورده روسی سپر

درآمد بناورد چالش کنان — بخون مخالف سگالش کنان

ز هندی چنان هندیی خورد باز — ز روسی سر گشته زو بی نیاز

چنین روسی دیگر آمد بخشم — هم افتاد تا برهم آرند چشم

چنین چند را کُشت تا نیمروز — چو آهوی پی کرده را تند یوز

فرو بسته شد روسیان را نفس — نیامد دگر سوی پیکار کس

بی اضافت ۱۲

[illegible]

بآرامگه تافت هندی عنان | بخون و خوی آلوده سرتامیان
ملک چون چنان دید بنواختش | سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه | یزکها نشاندند بر پاسگاه

مصاف دوم

دگر روز[۱] کین ساقی صبح خیز | زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دمان | گشادند باز از کمینها کمان
دگرباره در کارزار آمدند | بشیر افگنی در شکار آمدند
درای جگرتاب و فریاد زنگ | ز سر مغز می برد و از روی رنگ
همان کوس رومی ز گرگینه چرم | نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
زمین را ز شورش بر افتاد بیخ | فگند آسمان نعل و خورشید میخ
برون[۲] رفت ز ایلاقیان سرکشی | سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان | بسختی و آهن دلی چون جهان

[۱] قوله دگر روز کین ساقی الخ بدانکه لفظ ریز در حالت ترکیب یعنی فاعلی و مصدری هر دو می آید چنانکه خون ریز بمعنی خون ریزنده و خون ریختن پس یاقوت ریز بمعنی ریختن یاقوت خواهد بود ۱۲ منه این قاعده مخصوص بلفظ ریز نیست بلکه عام است برای صیغهٔ امر که با اسم ترکیب یابد ۱۲ [illegible]

[۲] قوله برون رفت ز ایلاقیان الخ ایلاق اینجا بمعنی شهری یا ولایتی مستعمل است [illegible] نوشته اند [illegible] سرد و گرم [illegible] تحقیق آنست که معنی این [illegible] آمده چنانکه [illegible] ایلاق قشلاق [illegible] سرد تر باشد مناسب است ۱۲

مبارز طلب کرد چون پیل مست — کسی کامد از پای پیلان نرست

دلیران از و بد دلی یافتند — سر از پنجهٔ شیر برتافتند

پس از ساعتی تند شیر سیاه — برون آمد از پردهٔ قلبگاه

بر اسپ بخاری ببالای پیل — خروشان و جوشان تر از رود نیل

با یلاقی اهرمن روی گفت — که آمد برون آفتاب از نهفت

ستم جام بردست چون ساقیان — نه از باده از خون ایلاقیان

بگفت این و بر مرکب افشرد ران — بر افراخت پولاد گرز گران

ز کوپال[لہ] آن پیل جنگ آزمای — در آمد سر پیل پیکر ز پای

شد ایلاقی از گرز پولاد پست — ز طوفان خونش زمین گشت مست

سوار[للہ] سرافراز تر زان گروه — بران کوه کن راند مانند کوه

بزخم دگر باز مین پست شد — چنین چند گردنکش از دست شد

سرانجام[ســ] کار آن سر انداختن — غروریش داد از سرافراختن

ز پولاد درعان پولاد تیغ — بسی کشت و هم کشته شد ای دریغ

لہ قوله زکوپال آن پیل جنگ آزما آه مراد از پیل پهلوان رومی است و از سر پیل پیکر سر ایلاقی که از فوج روسیان بود ۱۲

للہ قوله سواری سرافراز تر زان گروه آه در نسخ و درین مصرع بجای از ترزان گروه سرافراز تر ازان گروه واقع است و این خالی از نقص نیست چه اگر مراد از گروه ترکان و ترکستان رفیق سکندر بودند و روس داخل ترکان نیست پس سهو ناسخ باشد و نسخهٔ صحیح اینچنین بوده سوار سرافراز از روسی گروه والله اعلم بالصواب ۱۲

ســ قوله سرانجام آه نسخهٔ صحیح آن سر انداختن و از سر انداختن غلط زیرا چه معنی بیت مختل میگردد و فاعل غرور داد هم نیز همه ۱۲

زپیشین گهان تا نماز دگر / بمیدان نشد رزم ساز دگر
دگرباره[1] خون در جگر جوش زد / قضا را قدر بر بناگوش زد
زروسی درآمد سواری چو پیل / رخی چون تقم چشمهای چو نیل
برون خواست از رومیان هم نبرد / همی کرد مردی همی گشت مرد
بدینگونه خیلی بخون درکشید / تنی چند را جان زتن برکشید
زبس کشتن مرد جنگ آزمای / نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو روسی برومی بران دست یافت / زگوپال خود پیل را پست یافت
همی گشت پولاد هندی بمشت / تنی چند رومی و چینی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت / دران معرکه نیزه بازی گرفت
زپهلوی لشکرگه شهریار / برون راند مرکب یکی شهسوار
نه اسپی عقابی برانگیخته / نه تیغی نهنگی درآویخته
حریر تنش در قزاگند زرد / کلاهی زپولاد چون لاجورد
بمیدان درآمد چو عفریت مست / یکی حربهٔ چار پهلو بدست

[1] قوله دگرباره خون در جگر آه بدانکه در بعض نسخ همین رقوم است که قضا را معکوس است و قدر فاعل زد و عجب آنکه خیر الشارحین همین نسخهٔ مشهوره را گرفته نوشته که قضا آنست که احکام الٰهی در حق عباد و فق ثبت شده و قدر آنچه بتدریج بر طبق آن در عرصهٔ ظهور میرسد لهذا قضا را ابتدا آمر و قدر را ماموری قرار داده و بر بناگوش زدن قدر عبارتست از نقش زدن و جبر وارد ساختن لیکن آنچه زدن و جبر و ارسیده است که وقت ظهور تو رسیده است این ظاهر نشود انتهی را قم گوید که این سوست چراکه از نظم ظاهر میشود بعکس این کلام زیرا که جملا ثقات نیک بموافق مذهب حکما در قضا و قدر نوشته اگرچه وارد است که چنین باید قرار این ابیات لیکن مصرعه چنین باید بود قضا را بناگوش زد و اگر آن نبود قضا یعنی ارادت و قدر یعنی قدرت باشد و بناگوش زدن آگاه گردانیدن و بیدار نمودن باشد یعنی قدر گفت مر قضا را که خواست تو چیست که من بظهور آرم ۱۲

طریدی[1] برآورد و باروس گفت | که خواهی همین لحظه در خاک خفت
زریوند مازندرانی منم | که بازی بود جنگ آهرمنم
چو روسی درود دید و در پیکرش | ز صفر انگشتن درآمد سرش
شد آگه[2] که در کشتن ناورد او | نباشد چنان مردمی[3] مرد او
(بیای مجهول ۱۲)
عنان[3] سوی لشکرگه خویش داد | هزیمت همیداد چون تندباد
رها کرد حربه سوار دلیر | پس پشت او پشت برکرده شیر
گریزنده را حربه خارید پشت | برون[4] شد ز سینه سنان چار مشت
ز تیزی که شد مرکبش بادپای | رساند آن تن سفته را باز جای
چو دیدند کان اژدهای نبرد | صلیبی کند صلب مردان مرد
بر و خویش و بیگانه بشتافتند | صلیبی شده کشته یافتند
عنانها فروبسته شد پیش و پس | ز پرطاس و روسی نجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه | برون رفت روسی چو یکپاره کوه
ز خویشان قنطال گوپال نام | که چون پیلتن کرد بر وی خرام

[1] قوله طریدی ... [illegible]
[2] قوله شد آگه ... [illegible] ... ناورد ... یعنی ... [illegible] ۱۲
[3] قوله عنان سوی لشکرگه خویش داد و چو هزیمت همیداد چون تندباد ظاهر آنست که بای موحده محذوف شود چنانکه بای قیمه در جان تو و بعضی گویند مقدر بود یا هزیمت یعنی منهزم باشد ۱۲
[4] قوله برون شد آه ازین بیت معلوم میشود که آن حربه چار پهلو سنان بوده نه نیزه چار پهلو چنانکه بعض شارحین گمان برده ۱۲

دو شمشیر زن در هم آویختند | ز هر سوی شمشیری انگیختند
سر انجام کوشش ز ریوند گرد | بیک زخم جان ستیزنده برد
چنین[۱] تا ز روسان گردون گرای | در آورد هفتاد تن را ز پای
بر آشفت قنطال زان شیر تند | که پای سپه دید زان کار کند
بپوشید جوشن برافراخت ترک | چو سرو یکه تیغش بود بار و برگ
در آمد بزین چون یکی اژدها | سر بارگی کرد بر وی رها
زریوند چون دید کامد هژبر | بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز | ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو پره[۲] چو پرکار مرکز نورد | یکی دیر جنبش یکی زود گرد
بسی گرد بر گرد بر تاختند | بسی زخم چون آتش انداختند
نمیشد[۳] یکی بر یکی کامگار | ز پیشین در آمد بشب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس | بران شخص آراسته چون عروس
بیفگندش از زین بان روی خاک | بر آورد زان شیر شرزه هلاک

۱ قوله چنین آه گردون گرای سربلند و نامور ۱۲ ۲ قوله دو پره چو پرکار آه پره در لغت بمعنی دامن و کنار چیزی آمده چنانکه پره کوه و پره چرخ و غیر آن پس مراد از دو پره درینجا دو قطعه آهن پرکار بود چه پرکار دو لخت دارد و مراد از مرکز نورد آنست که بر مرکز حرکت کند و چون جنبش یکی از دو طرف شود هیچ یکی از دو طرف ثابت نباشد پس معنی چنین باشد که دو پره مثل دو قطعه پرکار بودند که یکی بر جای خود بود و دیگری گرد او میگردید و قصد قتال او داشت و نگاهی میکرد ۱۲ ۳ قوله پیشین آه پیشین باصطلاح فارسیان وقت نماز ظهر باشد ۱۲

کشنده چو بر خصم خود دست یافت	عنان سوی لشکرگه خویش تافت
جهاندار[۱] زان کار شد تنگدل	که سالار گیلی درآمد بگل
بفرمود بر ساختن کار او	بشرطیکه باشد سزاوار او

مصاف سوم

دگر روز[۲] کین ترک سلطان شکوه	ز دریای چین کوهه بر زد چو کوه
گرانیده[۳] شد هر دو لشکر بخون	علم بر کشیدند چون بی ستون
درآمد ز دریا غریدن ابر	ز هر بیشه سر برون زد هژبر
نفیر[۴] دلیران برآمد باوج	ز هر گوشه میرفت خون موج موج
ز رومی یکی پیل گوپال گیر	برآهیخت شمشیر و بربست تیر
بجنگ آزمائی بروان خواست مرد	برون شد دلیری نجفتان نازرد
فروهشته گوپال رومی ز دست	سر و پای روسی بهم برشکست
دگر خواست با او همین رفت نیز	بجز مغز کوبی ندانست چیز

۱ قوله جهاندار زان کار آه یعنی سکندر از آن کار که عبارتست از جنگ نبرد بود و قتال روس تنگدل شد چرا که سالار گیلی که از نبرد بود کشته شد و چون گیلان و مازندران علم بیک ملک دارد سابق او را مازندران گفته ۱۲ ۲ قوله دگر روز آه ترک سلطان شکوه کنایه از آفتاب عالمتاب است ۱۲ کوهه کوه مراد از قله کوه و کوه اینجا تشبیه آفتاب است ۱۲ ۳ قوله گرانیده شد آه بخون گرائیدن آماده گشت و خون شدن باشد ۱۲ بی ستون نام کوهیست ۱۲ ۴ قوله نفیر دلیران آه ز هر گوشه میرفت ای روان بود موج موج ای بسیار از قبیل گل گل و چمن چمن و جهان جهان وغیره ۱۲

الانی سواری فرنجه بنام | هنرها نموده بشمشیر و جام
درآمد برآورده گرزی بدوش | که از دیدنش مغز را رفت هوش
هم این گرز خود را بکین برگشاد | همان تیر بر دوش لختی نهاد
دو لخت[1] دری شد بهم لخت شان | دران در شد آویزش سخت شان
چو[2] دانست الانی که در راه او | فرو ماند بی بخت بدخواه او
برآورد لختی و زد بر سرش | سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید | ازان سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی تند شیر | بگفتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیران سبق برده شروه بنام | بهنگام جنگ آزمائی تمام
نهنگی دو تیغی برافراخته | به تیغ از نهنگان سر انداخته
برزم الانی روان کرد رخش | برافراخت از تیغ رخشان درخش
فرنجه[3] چو دید آنچنان دست زور | سپر بر کتف دوخت چون پر مور
چنان زد بر و شروه شمشیر تیز | که گرد از قفس مرغ جانش گریز

[1] قوله دو لخت دری شد بهم لخت شان لخت پارهٔ از چیزی و در دو قسم بود یکی دو لختی و دیگر یک لختی و لفظ در در مصرعهٔ دوم بمعنی باب است پس بنابر ایهام خواجه میفرماید که گرزهای ایشان باهم مقابل بصورت دروازه دو لختی بود و دران دروازه که عبارت است از پیوستن هر دو لخت بهم آویزش [illegible] بسیار شان بود ۱۲

[2] قوله چو دانست الانی [illegible] و در بعضی نسخ در راه او [illegible] بجای بی بخت [illegible] عبارت از [illegible] باشد ۱۲

[3] قوله فرنجه چو دید [illegible] نسبت دوختن سپر بکتف مبالغه است یعنی سپر را چنان [illegible] ساخته [illegible] بر مور موجب هلاکت او ست درین بیت اشارت بدانست که آن سپر باعث هلاکت فرنجه مذکور بود ۱۲

ازین سو کمر بسته گرد نگشتی | برون زد جنیبت چو تند آتشی

بکوشید و مردانگیها نمود | بشیری کجا کرده باشروه سود

چو خصمی قوی دید گردن کشاد | بیک ضربت او نیز گردن نهاد

جرم نامی از کوه لاکن چو کوه | درآمد کز و عالم آمد ستوه

یکی ترک زد آهنی بر سرش | که پیکار بیرنخیت از پیکرش

قبای زره بر تنش تابدار | چو سیماب روشن چو سیم آبدار

بشروه درآمد چو شیر دمان | زگفتن ندادش زمانی امان

چنان راند شمشیر بر شیر مرد | کزان شیر شرزه برآورد گرد

چو افتاد دشمن دران پای لغز | بسم سمندش بسائید مغز

بسی گردنان را ز گردنکشان | زد از سردمهری چو یخ بر نشان

دوالی چو دید آنچنان گردنی | نه گردی همانا که گردن زنی

به پیچید و پیرایه جنگ خواست | پسیچ شدن کرد در جنگ راست

تبارک برآورد رومی آهنین | یکی ترک سفته ز پولاد چین

و یکی از شارحان قدیم نوشته که از روی یعنی رویین و آهن مخلوط می سازند و آن بغایت محکم باشد ۱۲

چو دید آنچنان الخ گردن درین بیت بمعنی سردار پهلوان مناسب است و اگر بمعنی عضو معروف گرفته شود کنایه از پهلوان دارد معنی مصرعه دوم تکلف میخواهد ۱۲

حمایل یکی تیغ زهر آبدار | کمندی چو زلف بتان تابدار

فرس را برافگنده برگستوان | بزین اندر آمد چو کوهی روان

سوی دشمن آمد چنان تازه روی | که طفل از دبستان درآید بکوی

جرم چون دران فرزبنده دید | دل از جنگ شیران شکیبنده دید

ولیکن نبودش سر بازگشت | بناچار با مرگ دمساز گشت

بگرد دوالی درآمد دلیر | دوالک همی باخت با تند شیر

دوالی ز پیچیدن بدسگال | بپیچید بر خویشتن چون دوال

بسی حرف در بازی اندوختند | ز رحمت یکی حرف ناموختند

دوالی کمر بست چون شیر نر | زدش ضربتی بر دوال کمر

گرازنده شد تیغ بی هیچ رنج | دو نیمه شد آن کوه فولادسنج

برادر یکی داشت چون پیل مست | بکین برادر میان را ببست

چو زخم دوال از دوالی چشید | بنه سوی رخت برادر کشید

بدینگونه آن کوه پولادپشت | بسی گرد لشکرشکن را بکشت

یکی روس بدنام او جودره | که شیر نرش بود آهو بره
درشت و تنومند و زورآزمای | به تنها عدو بند و لشکرکشای
بگردن بسی خون در آویخته | بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر کرد سخت | بجنگ دوالی روان کرد رخت
گشادند بر یکدگر تیغ تیز | که در بسته شد پای را بر گریز
بسی ضرب شان رفت بر یکدگر | ز کار آگهی شان نشد کارگر
بر آورده روسی گزارنده تیغ | بران کوه فولاد زد بی دریغ
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق | بدریای خون شد تن خسته غرق
ازان سستی اندام زخم آزمای | عنان وزدی کرد و شد باز جای
فرود آمد از اسپ و سر باز بست | دل شاه زان سر شکستن شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه | کند نوشدارو بران زخم گاه
نوازش کند تا باهستگی | دوالی بر آساید از خستگی
چه شب در سر آورد کحلی پرند | سر مه در آمد بمشکین کمند

برزیر

قوله یکی روس ... روس بر قوم ... بپاره الفاظ روس ... بر اطلاق کنند ... اصل ... چنانکه ... لیکن ... روس اسم ... اطلاق آن ... جودره ... درشت و تنومند و زورآزمای ... بگردن بسی خون در آویخته ... آه خون بگردن داشتن ... شهرت دارد و در آویختن مبالغه است ... کشادند ... ولطف بستن و کشادن ... متامل پوشیده نماند ۱۲

مگس گردِ خرگاه نگذاشتند	دو رویه سپه پاس میداشتند

مصاف چهارم

چو خورشید برزد سر از کنج نیل	فرو شست گردون قبا را ز نیل
دگر باره شیران نمودند شور	ز گوران همه دشت کردند گور
بغلغل درآمد جرس با درای	بجوشید خون از دم گرّنای
بفریاد شیپو و آواز کوس	پدید آمد از سرخ گل سندروس
همان جو دره سوی میدان شتافت	که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگر باره هندی چو شیر سیاه	درافکند خللی بناوردگاه
بسی چاپکی کرد با جو دره	نیرفت بر زخم کاری سره
هم آخر در ابرو یکی چین فگند	سر جو دره از بر زین فگند
برآورد زان افگنش کام خویش	سپردش بنعل ره انجام خویش
دلیرانه میگشت و میخواست مرد	تهی گرد جای از بسی هم نبرد

سه وترچه خورشید آه نیل اول یعنی دریا و مراد از آن آسمان و دوم معروف که از آن رنگ کنند ۱۲ سه قوله دگر باره شیران آه مراد از گوران جانوران وحشی که عبارت باشند از کشتگان و گور دوم یعنی قبر ۱۲ سه قوله بغلغل درآمد جرس آه بدانکه در علم کتب چه لغت و چه اشعار استادان جرس و درای [illegible] مترادف [illegible] ۱۲ [illegible] بران انجام می یابد و آخر میشود ۱۲

یکی نامور بود طرطوس نام | بمردی برآورده در روس نام
چو سرخ اژدهائی به پیچیدگی | همه بر هلاکش بسنجیدگی
پیچید
سوی هندی آمد چو سیلی بجوش | که از کوه در پستی آرد خروش
دران داوری‌های بیگانگی | نمودند بسیار مردانگی
سرانجام روسی یکی حمله کرد | گران مرد هندی برآورد گرد
بپرداخت از خویش اندام را | چو می ریخت بر سنگ زد جام را
زسر ترگ برداشت گفتا منم | هزبری کزینگونه صید افگنم
مرا مادر من که طرطوس خواند | بروسی زبان رستم روس خواند
زمیدان نخواهم شدن باز جای | مگر لشکری را در آرم ز پای
شه از کشتن هندی و زخم روس | به پیچید برخود چو زلف عروس
بران بود کارد عنان سوی جنگ | دگر بار در عزمش آمد درنگ
چپ و راست میدید تا از سپاه | که خواهد شد از کینه ور کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده | زپولاد چون برق تابنده

[illegible] پهلوان زبردست را گویند پس این کنایه از آنست که روسی میگوید که من رستم روسم و در مقابل من تاب کسی نیست که پایدار ۱۲ قوله شه از کشتن هندی آه یعنی چون طرطوس هندی را کشت سکندر از کشته شدن او و زخم زدن طرطوس روسی بر او آشفته خاطر گردید و پیچیدن یعنی بخشم آمدن و برآشفتن است ۱۲

همایون سواری چو غرنده شیر / توانا و چابک عنان و دلیر

چنان[1] غرق در آهن اندام او / که پیدا نه جز بر نفس کام او

بجولانگری[2] سرفرازی کنان / بشمشیر چون برق بازی کنان

ازان[3] چابکیها که میکرد چست / بر و بر شده دست بدخواه سست

بران روسی افگنده مرکب چو باد / به تیغ آزمائی بغل برگشاد

چنان زد که از تیغ گردن زنش / سر خصم افتاد در دامنش

ازان شیردل تر سواری دگر / درآمد بپرخاش چون شیر نر

بزخم دگر هم سر افگنده شد / چنین تا سری چند برکنده شد

فزون از چهل روسی کوه پشت / بآسانی آن شیر جنگی بکشت

بهر سو[4] که میراند شبرنگ را / زخون لعل کرد آهنش سنگ را

بهر حمله کانگیخت از هر دری / بیفگند از روسیان لشکری

چو بر خون فشاننده شد نیش او / نیامد کس از بیم در پیش او

یکی حمله آتشین ساز داد / بچابک سواران عنان باز داد

[1] قوله چنان الخ کام بکاف تازی بمعنی اندرون دهان که همسایه زبان است یعنی چنان در آهن غرق بود که در بدن او غیر از کام ظاهر نمی شد ۱۲

[2] قوله بجولانگری الخ جولان بفتح واو لفظ عربی است بمعنی گردیدن فارسیان بسکون واو استعمال کرده اند ۱۲

[3] قوله ازان چابکیها الخ یک لفظ بر در کلمه بر و بر زائد است ۱۲

سنگ لعل که سرخ باشد نمود ۱۲

دران حمله کان کوه آهسته گرد
صد افگند و صد کشت و صد خسته کرد

شه از شیر مردیش حیران شده
بران دست و تیغ آفرین خوان شده

بدینگونه میکرد پیکارها
همی ریخت آتش دران خارها

فلک تا نشد بر سرش مشکسای
نیامد زناورد که باز جای

چو در برقع کوه رفت آفتاب
سر روز روشن فرو شد بخواب

شب تیره چون اژدهای سیاه
زماهی برآورد سر سوی ماه

سیه کرد بر شبروان راه را
فرو برد چون اژدها ماه را

سوار شبیخون بر از تاختن
برآسود و آمد بشب ساختن

بتاریکی شب چنان شد نهان
که نشناختش هیچکس در جهان

شه از مردی آن سوار دلیر
گمان برد کان شیر دل بود شیر

در اندیشه میگفت کان شهسوار
که امروز کرد آنچنان کارزار

دریغا اگر روی او دیدمی
صدش گنج سربسته بخشیدمی

قوی بازوی کرد و خلقی بکشت
چو بازوی خویشتم قوی کرد پشت

۱۲ قوله دران
حمله کان کوه و او خان اینجا
کوه پیکر و دلاور باید اضافت باید
خواند و حمله آهسته رفتن است
که با اضطراب و اضطراب
نبود کلمه فهمیده و سنجیده
بود و بیباکانه کار نبود بلکه با استقلال بود
۱۲ قوله شب تیره چون
اژدهای آه معنی آنکه شب بسبب حائل شدن
زمین است و رفتن آفتاب
فوق الارض بود غروب
تحت الارض ۱۲ منه
غروب کند فوق الارض باشد چون
تحت الارض باشد پس مراد از ماهی
تحت الارض است که
میگویند زمین بر ماهی است
و مراد از ماه طرف بلند است
۱۲ قوله سوار شبیخون
آه یعنی سوار جنگی
چون از تاختن باز آمد برای
شب گذرانیدن مراجعت
نمود
۱۲ بدر الدین

نبود[۱] آدمی بود شیر غرین	که با دا بران شیر صد آفرین

مصاف پنجم

دگر روز کین طاق فیروزه رنگ	برآورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر	برآمد سیاه اژدهائی بزیر
یکی گرز هفتاد مردی بدست	که البرز را مغز در سر شکست
مبارز همیخواست میگشت فرد	ز گردان گیتی برآورد گرد
ز رومی[۲] و ایرانی و خاوری	بسی را فگند اندران داوری
همان روسی افگن سوار دلیر	برون آمد از پره چون نره شیر
کمانش[۳] زہی برزد از چرم خام	بمشت اندر آورد یک تیر تام
به نیروی دست کمان گیر او	بیفتاد الانی بیک تیر او
چو ماشوره[۴] هندوانی برنگ	میان آگنیده به تیر خدنگ
دگر باره یک روسی گربه چشم	چو شیران برابر در آورد خشم

۱ قوله نبود آدمی بود آه غرین یعنی شیر غرنده مرکبست از غر بمعنی غرش و یا و نون نسبت و بعضی بعین مهمله بمعنی بیشه نوشته اند ۱۲ بدر

۲ قوله ز رومی و ایرانی آه مراد از خاوری خراسانی است زیرا که خراسان جانب شرق عراق و فارس است ۱۲

۳ قوله کمانش زهی برزد از چرم آه مراد از تیر تام تیر تمام که بکار تیر اندازان آید و تیر و پیکان او درست بود ۱۲

۴ قوله چو ماشوره آه مراد از ماشوره هندوانی نی است که از ان سپاهیان ایران الوان بر آرند و شبیه تیر و منقوش و رنگین میباشد و تشبیه تیر از روی تشبیه میباشد در تقطیع چو رنگ میباشد گردید حاصل آنکه آن الانی سوار بسبب تیرهای آن تازنده که از طرف سکندر پرانده بود اندرون از تیرهای خدنگ چنانکه نی هندوان برنگ پر بود ۱۲

سلاح آزمائی در آموخته / بسی درع را پاره بر دوخته

در آمد بشمشیر بازی چو برق / ز سر تا قدم زیر پولاد غرق

پذیرا شده شورش جنگ را / لحافی بر افگنده شبرنگ را

اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ / نبود آزموده خطرهای جنگ

به تنهائی این پیشه ورزیده بود / ز شمشیر دشمن نه لرزیده بود

چو آن شیردل دم بر انداختش / شکاری زبون دید بشناختش

سلاحی برو دید بیش از نبرد / جل و جامه اش بهتر از اسپ و مرد

بیک ضربتش جان ز تن بر کشید / اجل پر زخش برقع اندر کشید

دگر روسپی بست بر کین کمر / همان رفت با او که با آن دگر

دلیری دگر جنگ را ساز کرد / به تیر دگر جان ازو باز کرد

بهر تیر کز شست او شد روان / به پهلو در آمد یکی پهلوان

بده چو به تیر آن سوار بهی / زده پهلوان کرد میدان تهی

دگر بار پنهان ز بینندگان / بیامد بجای نشینندگان

[Margin notes:] قوله سلاح آزمائی الی آخره یعنی [illegible] سلاح آزمائی را آموخته بود [illegible] ... صحیح است و اکثر در بعض نسخ بنواختش واقعست غلط است ۱۲ ... قوله دگر بار آنکه مراد از بینندگان نظربازان و جاسوسان و از نشینندگان مردم خدمه محل و نگاهبانان زن و باده [illegible] ۱۲

چنین چند روز آن نبرده سوار — بپوشیدگی حرب کرد آشکار

نشد هیچکس را دگر یارگی — که با او برون افگند بارگی

بجائی رسیدند کز بیم تیغ — پراگندگی شان درآمد چو میغ

شکیبی بناموس می ساختند — خیالی به نیرنگ می باختند

مصاف ششم

چنین تا یکی روز این چرخ پیر — برآورد گوهر ز دریای قیر

دگر بار میدان شد آراسته — ز پیغولها نعره برخاسته

ز لشکرگه روس بانگ جرس — بعیوق برشد از پیش و پس

کشیدند صف قلبداران روس — وزان قلب آراسته چون عروس

کهن پوستینی درآمد بجنگ — چو از ژرف دریا برآید نهنگ

پیاده بکردار یک پاره کوه — ز پانصد سوارش فزونتر شکوه

درشتی که چون خنجر را گرم کرد — بافشردن الماس را نرم کرد

له قوله چنین چند روز آن نبرده ای نسبت است یعنی شخصی که منسوب به نبرد یعنی جنگ بوده ۱۲ له قوله نشد هیچکس را الخ لفظ یارگی در مصرع اول بمعنی یارا و مجال و یارائیک چیزیست که الف بهای مختفی بدل شود چنانکه خارا و خاره

[illegible]

چو عفریتی از بهر خون آمده | ز دهلیز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او | دراز و قوی همچو بالای او
چو شیران وحشی دران سلسله | جهان کرده پر شور و پر شغله
ز هر سو که جستی یک آماجگاه | زمین گشتی از زورمندیش چاه
سلاحش نه جز آهن سر بخم | کز و کوه را در کشیدی بهم
ز هر سو بدان آهن مردکش | بمردم کشی دست بیکرد خوش
ز سختی که بد خلعت خام او | سفن گشته کیمخت اندام او
سوهان ۱۲
چو آوردی آهنگ بر کارزار | نکردی برو تیغ فولاد کار
در آمد چنان اژدها پارهٔ | فرشته کشی آدمی خوارهٔ
کسی را که دیدی گرفتی چو مور | بکندی سرش را بیکدست زور
نکلندی ۱۲
گرایش نکردی بکار دگر | گهی پای کندی ز تن گاه سر
ز لشکرگه شه به نیروی دست | بسی خلق را پای و پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست | بکار مصاف اندرون تندرست

قوله ز هر سو ... یک آماجگاه یعنی بمقدار یک آماجگاه جای خالی کردی و از آن ساخت ... زمین ... ۱۲ منه
قوله ز سختی که ... خلعت خام ... جامه ... صحرائیان ... وحشیان ... خام ... آن ... ساخت ... کیمخت ... است پس مراد از خام آنست که دباغت نبود و در عام نسخ سفن بسین و فا و آن خطاست صحیح سفن ... باشد و حاصل آنکه بسبب سختی خلعت چرم خام بر تن کیمخت ... که در اصل ... بود مانند سوهان گشت ... ۱۲

درآمد که گردن فرازی کند / بآن آهنی نیزه بازی کند

چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان / گرفتن همان بود و کشتن همان

دگر نامداری درآمد دلیر / هم آوردش آن شیر جنگی بزیر

بدینگونه از زخمهای درشت / تنی چند از نامداران بکشت

ز بس دل که آن شیر درنده جست / دل شیر مردان لشکر شکست

شگفتی فروماند صاحب خرد / که نی آدمی بود و نی دام و دد

شبی تیره چون بانگ برزد بروز / سرافگنده شد مهر گیتی فروز

شه از حیرت کار آن اهرمن / سخن راند پوشیده با انجمن

که این آدمی کش چه بنیان بود / که از جنگ او خلق بیچاره بود

سلاحی نه در قبضهٔ دست او / همه با سلاحان شده پست او

برانم که او آدمی زاد نیست / وگر هست زین بوم آباد نیست

ز ویرانه جائیست وحشی نهاد / بصورت چو مردم نه مردم نژاد

شناسنده کان زین را شناخت / تکین پاسخ علم بر فراخت

که چون داد فرمان شه دادگر / نمایم تو حال آن جانور

[۱۰] یکی کوه نزدیک تاریکی است / که راهش چو موئی ز باریکی است

درو آدمی پیکرانی چنین / ز ترکیب خاکی بزور آهنین

نداند کسی اصل ایشان درست / که چون بود شان زاد بوم از نخست

همه سرخ رویند و فیروزه چشم / ز شیران نترسند هنگام خشم

چنان زورمندند افشرده گام / که یک تن بود لشکری را تمام (یعنی کفایت کنند ۱۲)

اگر ماده گر نر بود در ستیز / برانگیزد از عالمی رستخیز

بهر داوری کاوفتد راستند / جزین مذهبی را نیاراستند

[۱۲] ندیده است کس مرده زایشان یکی / مگر زنده وان زنده نیز اندکی

[۱۳] بود هر یکی را قدر مایه بیش / کز آن بیش سازند اسباب خویش

به بینو و پشم ست بازار شان / متاعی جزین نیست در بار شان

ندارند گنجینهٔ هیچ کس / سمور سیه را شناسند و بس

سموری که باشد بغایت سیاه / نخیزد ز جائی جز آن جایگاه

---

۱۰ قوله یکی کوه نزدیک آه مراد از تاریکی ظلمات است که پیوسته آفتاب در آنجا نمیرسد و ظلمات نزدیک بهمان سمت است چرا که این قسم تاریکی نزدیک قطب شمال خواهد بود که آفتاب تا آنجا نمی رسد ۱۲

۱۲ قوله ندیده است کس مرده آه مراد از این بیت نفی موت است از ایشان بعضی مردان ... یعنی در نظر کسی مرده ایشان نیامده معلوم نیست که چه قسم می میرند و کجا مدفون میشوند و استثنا در مصرعهٔ دوم منقطع است ۱۲

۱۳ قوله بود هر یکی را قدر مایه بیش آه یعنی تمام که قدر مایه یعنی اندک مایه است چنانکه در همین بیت و آینده نیز میگوید قدر مایه بمعنی بی برگ و ساز آه و بیش بمعنی مجهول گوسپند و دنبه نر و ماده یعنی چند گوسپند و از شیر و بوی کوهی خود از آن بهم سازند ۱۲

ز پیشانی هر یک از مرد و زن — سرو نیست بر رسته چون کرگدن

اگر با سرون شان نباشد سرشت — چه ایشان بصورت چه روسان سرشت

کسی را که آید تمنای خواب — شود بر درختی چو پران عقاب

سرون بر فشارد بشاخ بلند — چو دیوی بخسپد در آن دیوبند

چو بینی بشاخی بر آویخته — یکی اژدها بینی آویخته

بخسپد بشباروزی از بیخودی — که خوابست بنیاد نابخردی

چو روسی شبانان برو بگذرند — در آن دیو پرخفته بر بنگرند

باهستگی سوی آن اهرمن — بیایند پنهان کنند انجمن

رسنها بیارند و بندش کنند — ز زنجیر و آهن کمندش کنند

برو چون سلاسل شود بند سخت — کشندش به پنجاه مرد از درخت

چو آن بندی آگاه گردد ز کار — خروشد خروشیدن رعدوار

گر آن بند را بر تواند شکست — کشد هر یکی را بیک پشت دست

اگر سخت باشد در آن بستگی — برون آورندش باهستگی

قید شدید ۱۲

قوله اگر با سرون شان یعنی ایشان ست یعنی اگر ایشان را سرون و شاخ نباشد ایشان با اهل روس مشابهت تمام دارند یعنی امتیاز آن مردم از روسیان بشاخ است و زشت گفتن روسیان بنابر عداوت باشد ۱۲ در مطلب دخلی ندارد ۱۲ قوله بخسپد بصیغه اثبات از بیخودی ای بکمال بیخودی ... ۱۲

بر و بند و زنجیر محکم کنند | وز و آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانهٔ | کشانندزان دام شان دانهٔ
وگر جنگی افتد بناچارشان | بدان زنده پیل ست پیکارشان
کشندش بزنجیر چون اژدها | نیارند کردن زبندش رها
چو گردد چنان آتش جنگجوی | نماند زجان در کسی رنگ و بوی
جهانجوی در کار آن پای لغز | دران و استان ماند شوریده مغز
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست | همه چوبه تیری زیک بیشه نیست
گر اقبال من کارسازی کند | سرش بر سر نیزه بازی کند

مصاف هفتم

[۱] سپیده چو سر بر زد از باختر | سیاهی بخاور فرو برد سر
[۲] سپه را بر آراست خاور خدیو | در اندیشه زان مردم آهنج دیو
سوی میمنه رومی و بربری | چو یاجوج در سد اسکندری

۱ قوله سپیده چو سر الخ مراد از باختر [illegible] مغرب را گویند و بعضی مشرق را نیز گویند و خاور نیز بمعنی مشرق و مغرب هر دو آمده پس مراد از باختر اینجا مشرق و از خاور مغرب ۱۲ و حاصل آنکه سپیدهٔ صبح از طرف مشرق نمایان شد یعنی سپیده پیدا شد و سیاهی که مراد از شب است بمغرب فرو رفت یعنی گم شد ۱۲ و اگر سیاهی بیای فارسی نسخه کنایه از انجم گیریم روا باشد مگر سپیده و سیاه تحتانی مناسب است ۱۲
۲ قوله سپه را بر آراست الخ خاور خدیو ترکیب مقلوب یعنی خدیو خاور و بهترین نسخه در مصرعهٔ دوم همین است و مردم آهنج صفت مقدم دیو و اگر در بعضی نسخ مردان چو دیو و اقتنده خطاست و توجیه آن از خرافات [illegible] مردم آهنگ [illegible]

سوی میسره تنگ چشمان چین ‌ ‌ ‌ شده تنگ زانبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون تند شیر ‌ ‌ ‌ چو کوهی روان خنگ ختلی بزیر
دگر سوالانی[۱] و پرطاس و روس ‌ ‌ ‌ برآشفت چون توسنان شموس
تبیره هم آواز شد با درای ‌ ‌ ‌ چو صور قیامت دمیدند نای
زخاریدن کوس خاراشگاف ‌ ‌ ‌ پراگند سیمرغ در کوه قاف
زفریاد[۲] خرمهره و گاودم ‌ ‌ ‌ علی الله برآمد زروئینه خم
سپاه از دو سو ماند در داوری ‌ ‌ ‌ که دولت کرا میکند یاوری
همان اهرمن روی دژخیم زنگ ‌ ‌ ‌ درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
تنی چند را پی سپر کرد باز ‌ ‌ ‌ نشد هیچکس پیش او رزم ساز
زره پوشی از ساقهٔ قلب شاه ‌ ‌ ‌ درآمد چو شیری بناوردگاه
به تیغ اتشی برکشیده چو آب ‌ ‌ ‌ کز و خیره شد چشمهٔ آفتاب
شه از قلب دانست کان شیرمرد ‌ ‌ ‌ همان ست کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشه ناک از پی کار او ‌ ‌ ‌ که با اژدها دید پیکار او

[۱] قوله دگر سوالانی آه توسن در اصل بمعنی اسپ وامتر سرکش و گاهی بطریق تجرید بمعنی مطلق اسپ استعمال نمایند چنانچه ابلق وادهم و اشهب و سمند لهذا شموس که بمعنی سرکش صفت آن واقع شد ۱۲

[۲] قوله زفریاد خرمهره آه تحقیق لفظ علی الله ... که کلمه علی الله بمعنی برخدا لازم است ای رهائی او این کلمه در عرب صورت [illegible]

دریغ آمدش کانچنان گردنی | شکسته شود پیش آهرمنی
سوار هنرمند و چابک رکاب | که بر آتش انگشت زد بیحساب
فرشته صفت گرد آن دیو چهر | همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین هنر دیگه تدبیر کرد | بران تیره دل بارش تیر کرد
چو در خیم رانامد از تیر باک | زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ | برآورد و زد بر دلاور نهنگ
که آن خشت گر بر زدی بر هیون | تمام از دگر گوشه جستی برون
زنخچی که تن را بهم درفشرد | بران خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشتی انداخت آن تیزتر | بران کشتنی هم نشد کارگر
سوم همچنین خشت روی شکست | نشاید بخشت آب را بار بست
چو دانست کان دیو آهن سرشت | نیندیشد از حربهٔ تیر و خشت
نهنگ جهانسوز را بر کشید | سو اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتفگاه بردش ز جای | چنان کان ستمگر درآمد ز پای

[illegible]

دیو باشد چنانکه خبر از شارحین گفته که بعضی حیوانات چنان مخلوق شده که ظاهر بدن آنها در بعضی جا بغایت سخت باشد و در بعضی نرم مانند کشف و ماهی و خار پشت پس اگر کسی برایشان حمله آرد و سوار نرم خود را پنهان ساخته آن جای درشت را بطرف او [illegible] آنجای سپر باشد پس [illegible] عبارت ازین [illegible] [illegible]

دگر باره برخاست از زیر گرد | بسختی درآویخت با هم نبرد

ز شوریدگی راه بختش گرفت | با آن آهنی چفته سختش گرفت

ز زینش برآورد چون تند شیر | ز تارک بیفتاد ترکش بزیر

بهاری پدید آمد از زیر ترگ | بسی نغز و نازکتر از لاله برگ

سرش خواست کندن که نرم آمدش | چو روی چنان دید شرم آمدش

دو گیسو کشان دید در دامنش | رسن کرد گیسوش در گردنش

چو هندوی دزدش ز گنجینه بود | ز رومی ربودش بروسی سپرد

چو گشت آن فرشته گرفتار دیو | ز دیوان روسی برآمد غریو

دگر زه بنخچیر کردن شتافت | کز اول گرانمایه نخچیر یافت

از آن طیرگی شاه لشکرشکن | به پیچید چون مار بر خویشتن

بفرمود تا زنده پیل سیاه | بخشم آورند اندر آن جنگگاه

بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل | بر آن اهرمن راند چون رود نیل

چو دید اژدها پیل سرمست را | گشاد اندر آن چیرگی دست را

له قوله ز شوریدگی راه او راه بخت راه عیش و زندگانی است و آهن چفته تیغ آهن سر خم که سلاح او بود چنانکه فرموده سلاح خنجر آهن سرخم ۱۲ ش چفته تیغ بفتح جیم فارسی بروزن هفته سرکوبیده و خمیده و بهتان و خم و قرین و چوب بندی تاک انگور و امثال آن و چوبی نرم بقدار بازو

که انگشتهای پای او کار انگشتهای دست میکند پس شیخ می فرماید که آن وحشی هم از پا کار دست نموده ۱۲ جبر

بدانست کان پیل جنگ آزمای / بخرطوم سختش برآرد ز جای

چنان سخت بگرفت خرطوم او / که زندان او شد بر و بوم او

خروشید و خرطومش از جای کند / بیفتاد چون کوه پیل بلند

شه از هول آن بازی سهمناک / بترسید کافتد سپه در هلاک

(ن: بیمناک)

در آن خشمناکی بفرزانه گفت / که دولت ز من روی خواهد نهفت

مرا نیز دریافت ادبار بخت / وگرنی چرا جستم این کار سخت

بلا آسمانی چو آید فراز / سر نازنینان بپیچد ز ناز

تنک تاب شاهان بود اندکی / تنک شیر در سال باشد یکی

مرا نیست آسایش از تاختن / نخواهم درین عمر پرداختن

دلش داد فرزانه کای شهریار / شکیبائی آور درین کارزار

همانا که فیروزی آید بدست / چو تدبیر داری و شمشیر هست

اگر چاره در سنگ خارا شود / بتدبیر و تیغ آشکارا شود

چو یاری کند با تو بخت بلند / چنین فتنه را سر درآری به بند

قوله چنان سخت آه یعنی مصرع دوم آنکه صحرا که جایگاه آن فیل بود بر وی زندان شد بسبب گرفتن خرطوم چرا که اکثر کارهای فیل وابسته بخرطوم اوست یا آنکه او [illegible] بودن خرطوم است ۱۲ و در بعضی نسخ خرطوم [illegible] واقع است [illegible] حقیقت [illegible] غلط محض است و صحیح [illegible]

ازان پس او بجای زا بود چنانچه در بعض نسخ دیده شد و معنی مصرعهٔ دوم آنست که آن بر و بوم ای صحرا که گذرگاه آن فیل بود زندان شد بسبب گرفتن خرطوم چه اکثر کارهای فیل وابسته خرطوم است ۱۲

[illegible] مرا نیز آه ادبار [illegible] پشت دادن و از پس درآمدن ۱۲

اگرچه یکی موی ز اندام شاه | بمن برگرامی‌تر از صد کلاه
ولیکن در اختر چنانست راز | که چون شاه عالم شود رزم‌ساز
باقبال شاه و به نیروی بخت | در آید بچنگ آن تنومند سخت
جز این نیست کان پیکر سخت چرم | ندارد پی سست و اندام نرم
یکی تن شد از آنکه روئین تن است | توان کندن از جاش گرز آهن است
نباید بروز خم راندن چو تیغ + | گر آهی نگردد پراگنده میغ
سرش را اگر در کمند آوری | بخم کمندش به بند آوری
گرش می نشاید بشمشیر کشت | که دارد پی سخت و چرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر | برو خواه شمشیر زن خواه تیر
٥١ شه از مژده مرد اختر شناس | خدا را پذیرفت بر خود سپاس
٥٢ چو فیروزی خویش دید از خدای | بآن خنگ ختلی در آورد پای
٥٣ که او را شه چینیان داده بود | ز نسر آخر چینیان زاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست | عنان کرد سوی بداندیش راست

٥١ قوله شه از مژده مرد الخ یعنی برای این کلمه را در خدا را خدا و سپاس بکسر اول بروزن قیاس بمعنی حمد و شکر نعمت باشد و بمعنی قبول و منت هم هست چنانکه گویند سپاس دارم یعنی قبول دارم و منت پذیرم و بمعنی لطف و شفقت و مرحمت نیز آمده ۱۲ ب ٥٢ قوله فیروزی آه خنگ بالکسر [illegible]

نژاد است و باد او سعد وله هم نویسند ۱۲ اب

درآمد بران دیو دریاشکوه
چو ابر سیه کو برآید ز کوه

بجنبید از جای خویش آن نهنگ
که اقبال شاهش فرو برد چنگ

کمند عدوبند را شهریار
درانداخت چون چنبر روزگار

بگردن درافتاد بدخواه را
زمین بوسه داد آسمان شاه را

چو در گردن دشمن آمد کمند
شتابنده شد خسرو دیوبند

بخم کمندش سر اندر کشید
کشان همچنان سوی لشکر کشید

بغلطید آن شیر نخچیرسوز
چو آهوبره زیر چنگال یوز

چو آن گور وحشی دران دستبرد
ز افتادن و خواستن گشت خرد

ز لشکرگه شاه فیروزمند
غریوی برآمد بچرخ بلند

تبیره چنان شد دران خرمی
که آمد برقص آسمان بر زمی

چو شه دید کان پیکر دیورنگ
باقبال طالع درآمد بچنگ

نشاندش بروز دگر دشمنان
سپردش بزندان آهرمنان

دل روسیان از چنان زور دست
بران دشمن دشمن افگن شکست

شه روس شد چون گدازنده موم — بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد — در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد ناله چنگ را — بکف بر نهاد آب گلرنگ را
ز فیروزی بخت خود کرد یاد — نبید گوارنده میخورد شاد
چو شب قفل فیروزه بر زد بگنج — ترازوی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده میخورد شاه — همان پرده میداشت مطرب نگاه
گهی سفته لعلی به پیمانه خورد[۱] — گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بهر می که میخورد سیر بخت گنج — بخواهنده میداد بیدست رنج
درآمد با فسانهای دراز — زهر سرگذشتی پژوهنده راز
ازان تیغ زن مرد چابک سوار — سخن راند با انجمن بیشمار
که امروزش آن بیوفا هم نبرد — ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر ماند در بند آن رهزنان — برون آوریمش بنوک سنان
وگر رفت ازان رفته درنگذریم — همان به که بریاد او می خوریم

بر زخم

[۱] قوله گهی سفته لعلی آه سفته یعنی آراسته و تازه و خوب و تحفه و تحقیق این در سراج اللغات مرقوم است پس مراد از لعل سفته شراب خواهد بود و عجب نیست که غیر از شارحین نوشته که چون در سفتن اجزای لعل سوده بر می‌آید مراد از لعل سفته لعل سوده باشد که در معاجین داخل سازند یا مراد لعل مذاب باشد که ... عبارت است از می و غلط این ظاهر است خصوصاً احتمال دوم و مراد از لعل ناسفته ...

چو شد مغزش از خوردن باده گرم | بزندانیان بس دلش گشت نرم

بفرمود کان بندی بی زبان | بیاید بر اشگر سرزبان

بفرمان شه آن گرفتار بند | بر اشگه آمد چو کوه بلند

همه تن شکسته ز نیروی شاه | فرو پژمریده دران بزمگاه

بزاری بنالید زان خستگی | شفیعی نه بیش از زبان بستگی

چو مرد زبان بسته نالید زار | بجنبید بروی دل شهریار

ازان زور دیده تن زورمند | بفرمود تا بر گرفتند بند

رها کردش آن شاه آزاد مرد | بآزادمردی زیان کس نکرد

نشاندش باآزرم و دادش طعام | نوازشگری کرد با او تمام

می چند با گوهرش یار کرد | بمی گوهرش را پدیدار کرد

چو مستی در آمد بآن شوربخت | بغلطید چون سایه در زیر تخت

ز تو سندلی گرچه با کس نساخت | نوازنده خویشتن را شناخت

از انجا سراسیمه بیرون دوید | چنان شد که کس گرد او راندید

شگفتی فرو ماند خسرو دران ‌‌ نشان سخن باز جست از سران

که این نبدی ز باده چون شیدا گشت ‌‌ چرا شد ز ما دور و کار زاد گشت

بزرگان دولت دران جستجوی ‌‌ فتادند زان کار در گفتگوی

یکی گفت صحرائیست این آشگفت ‌‌ چو بندش بریدند صحرا گرفت

دگر گفت چون می درو کرد کار ‌‌ سوی خانهٔ خویش بر بست بار

شه از هر چه رفت آشکار و نهفت ‌‌ سخن گوش میکرد و چیزی نگفت

دران ماند کین پردهٔ نیلگون ‌‌ چه شب بازی آرد ز پرده برون

دل شه چو زان نکته آگاه گشت ‌‌ ز ساقی خود آرزو خواه گشت

دگر ره توقف پسندیده داشت ‌‌ که تاراج بدخواه در دیده داشت

چو بختی گذشت آمد آن پیل مست ‌‌ کمرگاه زیبا عروسی بدست

بآزرم در پیش خسرو نهاد ‌‌ برسم پرستش زمین بوسه داد

چو آورد زینگونه صیدی ز راه ‌‌ دگربار بیرون شد از بزم شاه

عجب ماند خسرو چو آن نیکارد ‌‌ نه در مار در مهرهٔ مار دید

له شگفتی فرو ماند اگر شگفتی بیای معروف باشد بمعنی متعجب خواهد بود و این بی تکلف صحیح است لیکن لفظ گوش آشنا نیست و اگر بیای مجهول بود ... [illegible]

[illegible]

ز شرم شه آن لعبت نازنین	چو لعبت بسر در کشیده آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را	ز مردم تهی کرد خرگاه را
در آن ترک خرگاهی آورد دست	سلاح نقابش ز رخ بر شکست
چو دید آفتی دید ز اندیشه دور	نه آفت یکی آفتابی ز نور
پری پیکری شوخ و مست آمده	پری وار در شب بدست آمده
بهشتی رخ از دوزخی تافته	ز مالک برضوان گذر یافته
چو سروی بسر سبزی آراسته	وز و سرخ گل عاریت خواسته
بهر ناوک غمزه کانداختی	شکاری ز روحانیان ساختی
لب او چه لب شور بازارها	در و قند و شکر بخروارها
سمن را تماشا در آغوش او	تماشاگه گل بناگوش او
چو خسرو در آن روی چون ماه دید	صنمخانهٔ در نظرگاه دید
شکاری کنیزی شکر خنده یافت	که خود را ببازار او بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود	ببین تا چه دلها بدامش بود

بدانست کان ترک چینی نگار | زخاقان چین شد برو یادگار
ز مردانگیها کزو دیده بود | بمیدان رزمش پسندیده بود
عجب[۱] ماند کز پرده بیرون فتاد | عجب ترکه بازش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی | دلم را بدین داستان باز جوی
پرستندهٔ خوب و صاحب نواز | پرستش کنان بر دشر را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان | که تاجت مبادا ز گیتی نهان
تویی آن جهانگیر کشور کشای | که از دین و داد آفریدت خدای
شکوهت چو روز آشکارا ترست | ز دولت دلت بامدارا ترست
رهائی تو روز امید را | فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکر شکن | یکی تاجور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی درین روزگار | که هم تیغ گیری و هم تاجدار
چو[۲] در بزم باشی جهان خسروی | چو در رزم آئی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی آن دسترس | که با آب حیوان بر آرد نفس

[۱] قوله عجب ماند آه یعنی سکندر دانست که این کنیز داده پادشاه چین است مگر در بیرون آمدن و جنگ کردن او متعجب ماند ۱۲ منه

[۲] قوله چو در بزم باشی الی آخره بدانکه لفظ [illegible] داخل القاب اعاظم سلاطین عجم است پس جهان پهلو یعنی بزرگ و اعظم جهان خواهد بود [illegible] پهلو بر وزن [illegible] و یعنی مرد شجاع و دلاور و مبارز باشد [illegible] از برهان

گر از زهره کاینجا کند ناله گرم | که گر زهره باشد گدازد ز شرم

سفالی که مار است ناسفتنی ست | چو گفتی بگو اندکی گفتنی ست

من آن سفته گوشم که خاقان چین | ز ناسفتگان کرده بودم گزین

بدرگاه شاهم فرستاد و گفت | که درهاست این درج را در نهفت

نگر آن سخن را گران دید شاه | نگرد از سر خشم بر من نگاه

مرا در پس پرده خاموش کرد | بیکبار یادم فراموش کرد

من از دوری شه به تنگ آمدم | ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم

نمودم نباوردگاه از نخست | باقبال شه آن هنرهای چست

دگر ره که بانگی براو هم زدم | یکی لشکر روس درهم زدم

سوم روز چون بخت یاری نکرد | گرفتار دشمن شدم در نبرد

نه دشمن نهنگی بکین تاخته | ز خشم خدا صورتی ساخته

نگشت آن نهنگ ستمگر مرا | ببرد آنچنان سوی لشکر مرا

سپردم بروسان بیدادگر | که این گنج را بسته دارید سر

زنان باکره است و گزین بمعنی منتخب ۱۲ ۵۳ قوله بدرگاه شاهم فرستاد و گفت آه مراد از درهای لطیف مثل سرود و حسن و دلربائی و درج کنایه از ذات او ۱۲ ۵۴ قوله نگر آن سخن آه گران داشت یعنی آه داشت ۱۲ قوله دشمن نهنگی آه عطف است بر دشمن که در بیت سابق گذشته و ساخته در مصرع دوم بمعنی خسته شده ۱۲

دگر ره سوی جنگ پرواز کرد — به پیل افگنی جنگ را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیلتن — چو پیله فگندش دران انجمن
ز فیروزی شه در آوردگاه — سرم بر فلک شد به نیروی شاه
چو دیدم[۱] که دام تو دد میکشد — کمندت بلا را بخود میکشد
بنوعی[۲] ز بیمش نگشتم رها — که ناکُشته دیدم هنوز اژدها
بنوعی دلم گشت فیروزمند — کز آنگونه دیوی درآمد به بند
همه[۳] روس را دل پر از درد شد — گل سرخ شان خیری زرد شد
بمن بر شده لشکری دیدبان — همه خارج آهنگ و ناخوش زبان
چو غول شب آئین بد ساز کرد — زره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول بر دست و پای — مرا در یکی خانه کردند جای
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت — بگوشم آمد های و هوئی ز دشت
درآمد یکی ابر ظلمات رنگ — بران جنگ سازان بارید سنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند — ز بیمش همه جای بگذاشتند

نهان

۱ قوله چو دیدم که دام آه مراد از دام کمند است و درین لفظ ایهام است بسبب دو دام ۱۲ ش
۲ قوله بنوعی دلم آه حاصل هر دو بیت آنکه یک نوع از بیم او رها گشتم که او را کشته ندیدم بلکه بسته دیده بودم و چون یقین مردن او بنودی داشتم دیگر نوع از بیم آن دیو روسی رها گشتم که بادشاه [illegible] بسته بود ۱۲ [illegible] الطبع ۱۲
۳ قوله همه روس را دل آه و در بعضی کتب [illegible]
[illegible]

بجز سر ندیدم که از گله کند — همی کند و بر دیگری می فگند
زبس کله سر که بر کنده بود — یکی کوه زان گله آگنده بود
درآمد چو مرغم زجا بر گرفت — همه بندم از دست و پا برگرفت
بپایندگیِ تخت شاهم رساند — زپایان ماهی بماهم رساند
بزندان بدم تا باکنون چو گنج — بشادی کنون کرد خواهم سپنج
زن آن به که زیور کشد پای او — نه زن آن که زندان بود جای او
چنانم نماید دل کامیاب — که می بینم این کام دل را بخواب
پری چهره چون حال خود باز گفت — زشادی رخ شاه چون گل شگفت
ببوسید بر حقهٔ نوش او — سخن گفت چون حلقه در گوش او
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد — بمهر خدا پیکری در نورد
بمهر توام بیشتر گشت عزم — که دیبای بزمی و زیبای رزم
بپرخاش گه جانستان و یدست — قوی دست و چابک عنان و بدست
برامش گه هست نیز بینم شگرف — حریفی نداری درین هر دو حرف

بمعنی محض عاریت و بعضے بمعنی مهمان گفته اند و نیز گاره و شبانان و قایم زبان و بمعنی خانه که طفلان سازند و چراگاه جانوران ...

حریفیت سنم خیز و بنواز رود | دلم تازه گردان بآهنگ سرود
پریچهره برخاست بنواخت چنگ | کمان خدنگی و تیر خدنگ
نوائی زد از نغمهاے نوے | نوائی سرود از دل پهلوی
که شاها خدیوا جهان پهلوا | خردمند خویا خرد پرورا
سر سبزت از سرزنش دور باد | دل روشنت چشمهٔ نور باد
جوان بخت بادی و فیروز رای | توانا و دانا و کشور کشاے
کمر بست جانت باسودگی | قبای تنت دور زآلودگی
بهر جا که روآری از نیک و بد | پناهت خدا باد و پشتت خرد
چنان باد کاختر بکامت شود | همه ملک عالم بنامت شود
سرآغاز کرد آنگهی راز خویش | بزد سوز خویش اندران ساز خویش
که نوشین درختی درآمد بباغ | برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشگفت | همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود | نسفته دری دست ناکرده بود

بامیدِ آن گر پی صید شاه | سوی گل نشاط آرد از صیدگاه

گل سرخ چیند بهار سپید | گهی لاله بندد گهی مشک بید

مگر شه ندارد فراغت بباغ | که تا زد نظر سوی روشن چراغ

وگرنه بهاری بدین خرمی | چرا رایگان او فتد بر زمی

ز باد خزان هستم اندیشناک | که ریزد بهار چنین را بخاک

شهنشه که آواز دلبر شنید | ز دل نالهٔ بیدلان بر کشید

خوش آوازی و نالهٔ چنگ او | خبر دادش از روی گلرنگ او

که روی چنان نغز گوئی چنین | حرامست مبادا آرزوی چنین

دل شه چو زان نکته آگاه گشت | ازان آرزو آرزو خواه گشت

دگر ره توقف پسندیده داشت | که تاراج بدخواه در دیده داشت

ز ساقی می دادنی دل نهاد | که ره توشه از بهر منزل نهاد

یکی جام زرین پر از باده کرد | بیاد رخ آن پریزاده خورد

دگر ره یکی جام یاقوت نوش | بآن نوش لب داده گفتا بنوش

ن داده

بهار سپید درین صورت
مراد از آن ذات معشوقه
باشد ۱۲ قوله مگر شه
ندارد آه مراد از باغ مجلس
است یعنی بادشاه در باغ
مشکبوی خود بسبب اشتغال
محبوبان دیگر فرصت ندارد که
بسوی چراغ روشن که عبارت
از کنیزکی باشد نظر خود را تا زد
یعنی تاختن متعدی
باشد

ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد
ببوسه ستد جام و با بوسه داد

شهنشه بیکدست ساغر کشان
بدست دگر زلف دلبر کشان

گهی بوسه دادی لب جام را
گهی لب گزیدی دلارام را

در آن رسم کائین او دلکش است
می تلخ با نقل شیرین خوش است

چو نوشین می اندر دهن ریختند
بجوشش خواب نوشین در آویختند

در آن آرزوگاه بی دورباش
نکردند خز بوسه چیزی تلاش

بیا ساقی آن رنگ داده عصیر
که رنگش بخون داد دهقان پیر

بده تا مگر چون در آید بجنگ
دهد رنگ و آبش مرا آب و رنگ

فیروزی یافتن سکندر بر لشکر روس

سپاه سحر چون علم برکشید
جهان حرف شب را قلم برکشید

دماغ زمین از تف آفتاب
بسر ساهم سودا در آمد بخواب

برآورد مرغ سحرگه غریو
چو سرسامی از نور و صرعی ز دیو

۱۱ شه از خواب سر برزد آشوبناک — دل پاک را گرد زاندیشه پاک

بطاعت گه آمد نیایش نمود — زبان را بشکر آزمایش نمود

۱۲ زیاری ده خود دران داوری — گهی یارگی خواست گه یاوری

۱۳ چو بختی بغلطید بر روی خاک — کمر بست و زد دامن درع چاک

نهادندش اورنگ بر پشت پیل — کشیدند شمشیر گردش دو میل

دران پهن صحرای دریا شکوه — حصاری زد از موج لشکر چو کوه

سپه را بآئین پیشینه روز — برآراست سالار گیتی فروز

چپ و راست پیرامن آن حصار — ز پولاد بستند ره بر غبار

ز دیگر طرف روسی سرفراز — برآراست لشکر بآئین و ساز

جرسهای روسی خروشان شده — دماغ از تف خشم جوشان شده

ز عکس سر تیغ و برق سنان — دل از جای میرفت و دست از عنان

ترنگ کمان رفت در مغز کوه — فشافش کنان تیر بر هر گروه

۱۴ ز پولادی بخت گردنکشان — برون ریخته مغزها از دهان

۱۱ قوله شه از خواب سر برزد آه یعنی دل پاک را از پاد اندیشهٔ خلق [illegible] وقتی پاک بوده از [illegible] و بیم [illegible] ساخته ۱۲ قوله زیاری ده خود دران داوری یاری ده مراد از یاری داوری آه [illegible] است یاره که بدل است [illegible] است ۱۲ و یاره یعنی قوت [illegible]

۱۳ قوله چو بختی بغلطید بر روی خاک آه چاک زدن دامن درع عبارت است از بر زدن دامن زره ۱۲

۱۴ قوله ز پولادی آه در نسخه که بنظر مولف در آمده چنین ز پولادی بخت گردن کشان آن بی تکلف صحیح بود و مراد ز پولاد یک تخت گردن کش است و در بعضی ز فولاد یک تخت گردنکشان و این هر دو غلط است [illegible]

زبیداد گوپال پیل افگنان — فلک جامه در خم نیل افگنان
نهیب پلارک زپرهای مول — زبال عقابان تهی کرد زور
سر نیزه از طاس کسر نگون — بپرچم فرو ریخته طاس خون
سم بادپایان زخون چون عقیق — شده تا نمد زین بخون در غریق
سنان در سپر کوکب افروخته — سپر بر سپر کوکبه دوخته
زبس خشت آهن که شد بر هلاک — لحد بست بر کشتگان خون و خاک
سرافشانی تیغ گردن گزار — برآورد از جوی خون لاله زار
زسوزن سنان سینه بردوخته — زمقراضه مقراضی آموخته
زهر قبضه خنجری در شتاب — برآورده چون اژدها سر زخواب
زبس کشتگان گرد بر گرد راه — چو بازار محشر شده حربگاه
نماینده رومی بهر سو ستیز — برآورده از روسیان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس — بسرخ و سپیدی چو روی عروس
سکندر دران حرب چون پیل مست — یکی حربه پهلوانی بدست

له قوله زبیداد گوپال آه لفظ گوپال در اکثر کتب بکاف فارسی ست و بعضی از اهل تحقیق بکاف تازی آورده اند و ظاهرا همین ست چه ماخوذ ست از کوپ که مخفف کوپیدن است که مبدل آن کوفت باشد والف و لام برای نسبت است و آن گاهی زائده آید چنانکه دیگر حروف نسبت مثل چنگال پس بر تقدیر [illegible] چنگ مخفف چنگال [illegible] چنانکه از بعضی جا ها نوشته ام و گاهی برای نسبت مثل [illegible] و گاهی برای [illegible] و نظیر این الف گوپال [illegible] و نون است [illegible] برای نسبت فاعلی [illegible] و گاهی زائده مثل خرامان [illegible] نادان [illegible]

پلارک آه علامه [illegible] گلستان [illegible] مغفر [illegible] سرنیزه [illegible] که اینجا سهو ست زیرا که از فرهنگها معنی معروف دیده شده ۱۲

شه پیل افگن بخشم کمند | در آورد قنطال را زیر بند
هزیمت بر افتاد بدخواه را | جهان داد شاهی جهانشاه را
ز روسی بسی جوی خون ریختند | گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس[۱] روسیان را سر انداخته | بقم کشتی از کشته پرداخته
ز شیران پرطاس روسی دیار | گرفتار شد تیغ زن صد هزار
دگر[۲] کشته شد زیر شمشیر و تیر | ز کشتن بود فتنه را ناگزیر
قدرمایه[۳] رستند بی برگ و ساز | گریزان سوی روس گشتند باز
نه چندان غنیمت بخسرو رسید | که اندازهٔ آید آنرا پدید
ز سیم و زر و قند و لعل و در | شتر بار قنطار ها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامگار | شد از فرخی کار او چون نگار
فرود[۴] آمد از خنگ ختلی خرام | که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود | که فتح از خدا آمد و خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را | همان گنجها داد درویش را

[۱] قوله ز بس روسیان آه بقم کشت مقلوب کشت بقم است و یای آن برای تنکیر است بمعنی تعظیم یعنی از بسکه سر روسیان انداخته بود گویا کشت بقم کرده چه بیت سرخ رنگ از کشتگان آن پیش نموده ۱۲

[۲] قوله دگر کشته شد آه مراد از فتنه درینجا صاحب فتنه است چنانکه در کلام اساتذه می آید که فلانی فتنهٔ شهر است ۱۲ سکندرنامه بری

[۳] قوله قدرمایه رستند یعنی قدر اندکی [illegible] آه قدرمایه بمعنی اندک و لفظ بی برگ و ساز بمعنی ساز و سامان مترادف

[۴] قوله فرود آمد آه خنگ بکاف فارسی اسپ سپید ختلی منسوب بختل که نام شهری است اسپان آنجا بجودت مشهور [illegible] بمعنی فرود آمده چنانکه صاحب برهان نوشته ۱۲

جهان را ز دشمن تهی دید جای | بآرامش و رامش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهر فشان | بترکیب من گوهری در فشان
مگر جان خشکم بدو تر شود | که زنگار گوهر بگوهر شود

رهائی دادن سکندر نوشابه را از دست روس

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس | ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستنگهی زان طرف باز جست | که دارد نشیننده را تندرست
درختش ز طوبی دلاویزتر | گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
رونده در او آبهای زلال | گواراتر از می بود گر حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ | بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فروتر درختش به پنجه ارش | ز آب و هوا یافته پرورش
چو زینگونه جائی بدست آمدش | در ان جای فرخ نشست آمدش
دگربار گسترد رومی بساط | همی کرد با تازه رویان نشاط

چو شاهان نشستند در بزم شاه — شد آراسته حلقه در بزم گاه

بفرمود شه تا غنیمت کشان — دهند از شمار غنیمت نشان

ز گنجی که آگنده شد کوه کوه — ز روسی و پرطاس و دیگر گروه

دبیران پژوهش بکار آورند — کم و بیش آن در شمار آورند

غنیمت کشان بر در شهریار — غنیمت کشیدند بیش از شمار

نه چندین گرانمایه در بار بود — که آنرا شماری پدیدار بود

گشادند سربسته گنجینها — کزو خیزد آسایش سینها

ز رکانی[۱] و نقرهٔ زیبقی — که مهتاب را داد بی رونقی

زبرجد[۲] بخروار و مینا بمن — ورقهای زر در عبهای سفن

ز کتان شقالی خانه باف — زده کوه بر کوه چون کوه قاف

سلبهای زربفت نادوخته — سپرهای چون کوکب افروخته

بخروارها قند زآبدار — سمور و سپیه نیز بیش از شمار

ز قاقم بخندان فرو بسته بند — که تقریر آن کرده شاید که چند

۱ قوله زرکانی و نقره آه مراد از نقرهٔ زیبقی نقرهٔ سپید و براق بود یا نقره بود که از زیبق بعمل کیمیا سازند ۱۲

۲ قوله زبرجد بخروار و مینا آه مینا از نگینت مشهور که آن نیز عزیز و گران قیمت باشد و آنچه در بعضی نسخ مینو واقع است ظاهرا تصحیف است و ورق زر در بعضی کتابها [illegible] نموده اند و بعضی گویند که [illegible] سفن حقیقی او دراوراست و آن ورقهای طلاست که برای حل کردن می‌سازند [illegible] زبرجد و مینا [illegible] سفن [illegible] کرده است [illegible] [illegible] ۱۲

اگر سیم[۱] هر کشورے در عیار — بگردد بهر سکه چون روزگار

نباشد جز این موے مارا درم — نگردد یکی سوی زین موے کم

ازان هیبت[۲] آمد ملک راشکوه — که چون بنده فرمان شدند آن گروه

بفرزانه گفتا که در خسروی — سیاست کند دست شه را قوی

سیاست[۳] نگر تا چه تعظیم کرد — که چرم چنین را به از سیم کرد

درین کشور از هر چه من دیده ام — به اینست و این را پسندیده ام

گر این خلق را نیستے این گهر — نه بستی کسی حکم کس را کمر

ندارد هنرهای شاهانه کس — بدین یک هنر بادشا هند و بس

چو شه با غنیمت شد از دستبرد — سپاس غنیمت غنیمت شمرد

جهان آفرین را سپاس تمام — برآراست آنگاه درخواست جام

ز رود خوش و بادهٔ خوشگوار — درآمد ببخشش چو ابر بهار

سران سپه را که بردند رنج — بخروارها داد دینار و گنج

غنی کرد شان از زر انداختن — ز نو هر زمان خلعتے ساختن

[۱] قوله اگر سیم هر کشوری آه یعنی اگر سیم هر ملک در هر سکه متغیر گردد و حکم دیگر بهم رساند این چرم در ملک من از اعتبار نیفتد بلکه بهمان اعتبار بماند ۱۲

[۲] قوله ازان هیبت آمد ملک را شکوه آه مراد از شکوه ترسیدن است یعنی از هیبت ملک را یعنی بادشاهان آنجا ترسید و گفت که این گروه چه قسم بندهٔ فرمان شدند ...

[۳] قوله سیاست ... تا چه ... یعنی سیاست ... فرمان روا ... بادشاهان ... ساخت ...

شه روسیان را بر خویش خواند ... سزاوار تر جایگاهے نشاند

ز پای و ز دست آهن انداختش ... ز منسوج زر خلعتے ساختش

بمولائیش حلقه در گوش کرد ... بر و کین رفته فراموش کرد

دگر بندیان را ز بیداد بند ... بخلعت برآراست کرد ارجمند

بفرمود کار زن نوشابه را ... بتنها نخورد آن چنان باده را

بفرمان شه کرد روسی شتاب ... رسانید مه را بران آفتاب

همان لعبتان ستمدیده را ... همان نغز روزیب پسندیده را

برآراست نوشابه را چون بهار ... بپوشید نیهاسے گوهر نگار

بسی گنج دادش ز تاراج روس ... دگرباره آراسته چون عروس

شبی چند می خورد با او بکام ... چو شد نوبت کامرانی تمام

دو والی ملک را بدو داد دست ... دو والی دو والی بران عقد بست

چو پیرایهٔ گوهرے دادشان ... قرار زناشوهرے دادشان

ببردع فرستادشان بی گزند ... که تا برشدند آن نبارا بلند

شبی روشن از روز رخشنده تر — مهی ز آفتاب درخشنده تر
ز سرسبزی گنبد تابناک — زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاره بران لوح زیبا ز سیم — نبشته بسی حرف ز امید و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت — درین غار با غول منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود — که روزی بکوشش نباید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای — نه از غم بنا کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشیست — نه از بهر بیداد و محنت کشیست
درینجای سختی نگیریم سخت — وزینجای بی بن برآریم رخت
می شادی آور بشادی نهیم — ز شادی نهاده بشادی دهیم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید — بشادی یک امشب بباید خرید
چنان به که امشب تماشا کنیم — چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور — که پیش از اجل رفت نتوان بگور
مکن خیره طرب درهمه اندیشه — پدیدست بازار هر پیشه

قوله ز سرسبزی گنبد آه مراد از گنبد تابناک آسمان است یعنی از فیض آسمان لوح طفلان خاک که عبارت است از زمین سبز شده و اطفال خاک نباتات ۱۲ قوله درینجای سختی آه یعنی درینجای سختی و بلا کوشش سخت نکنیم و سخت گرفتن بمعنی بجد تشدد تنگ گرفتن ۱۲

چه باید بخود بر ستم داشتن — همه سال خود را بغم داشتن

چه پیچیم درین عالم پیچ پیچ — که آینده و رفته هیچ ست و هیچ

گریزیم ازین کوچهای رحیل — ازان پیش کافتیم در پای پیل

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد — درم بر درم چند باید نهاد

خوریم آنچه از ما پس ما خورند — بریم آنچه از ما بغارت برند

اگر برده خواهی چنان مایه بر — که بردند پیشینگان دگر

اگر ترسی از رهزن و باج خواه — که غارت کند آنچه بیند براه

بدرویش ده آنچه داری نخست — که بنگاه درویش را کس نجست

چه زیرک شد آن مرد دینار سنج — که ویرانه را ساخت ماوای گنج

نه بینی که ده یک ستان خراج — بدهلیز درویش آرند باج

چو تاریخ یکروزه دارد جهان — چرا گنج صدساله داری نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم — شبی در جهان کیقبادی کنیم

یک امشب ز دولت ستانیم داد — زدی و ز فردا نیاریم یاد

پیر سیم وز آنها گزو سود نیست | گزین پیشه اندیشه خوشنود نیست
(ت ازانها)
بر آنچه آدمی را بود دسترس | بکوشیم تا خوش بر آید نفس
بیچاره دل خویشتن خوش کنم | نخندانکه تن نقل آتش کنم
دمی را که سرمایهٔ زندگیست | بتلخی سپردن چه فرخندگیست
چنان بر زن اینده‌م که دادش دهی | که بادش بر دگر بادش دهی
فدا کن درم خوشدلی را بهیچ | که ارزان بود دل خریدن بهیچ
زبهر درم تند و بدخو مباش | تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت گیر | که هر سخت گیری بود سخت میر
بآسان گزاری دمی می شمار | که آسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند | بود شادمانی درو دلپسند
گزارش چنین میکند جوهری | سخن را بیاقوت اسکندری
چو اسکندر آن شب بهر تمام | بیاد لب دوست پر کرد جام
بنوشین لب آن جام را نوش کرد | زلب جام را حلقه در گوش کرد

۱ قوله بر آنچه آدمی را بود الخ یعنی آنچه مقدار آدمیست و مقدور است در طلب آن سعی کنیم تا وقتیکه زندگی آخر شود یا آنکه زندگی بخوشی بگذرانیم لیکن در تقریر اول لفظ خوش زائد از مطلب خواهد بود ۱۲ ۲ قوله بیچاره دل آه یعنی در اکتساب روزی مقدار بقدر مقدور سعی بکنیم نه چندان سعی که ... تن را اصل آتش سازیم یعنی از حسن عمل بی نصیب مانده بعذاب دوزخ گرفتار شویم ۱۲ ۳ قوله چنان بر زن آه داد دادن عبارت است از صرف کردن انفاس در اشتغال ضروری یعنی باید که هر دمی که بیاد الٰهی و بایس امور دینی با امور ضروری صرف شود و حاصل مصرعه دوم آنکه اگر دم را بیاد و سپیدی خدا صرف نکنی تا ... نتیجه بر باد میرود ۱۲

نشسته بکردار سرو جوان | که گه لاله ریزد گهی ارغوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته | بدان گل جهان آب گل ریخته

هم از فتح دشمن دلش شاد بود | هم از دولتش خانه آباد بود

طلب کرد یار دلارام را | پری پیکری نازک اندام را

ز نامحرمان کرد خرگه تهی | سماع و سرود آور خرگهی

تهی فرق گیسو بر آراسته | مرادی بصد آرزو خواسته

لب از نار دانه دلاویزتر | زبان از طبرزد شکر ریزتر

دهانی و چشمی باندازه تنگ | یکی راه دل زد یکی راه جنگ

سر آغوش گیسوی عنبر فشان | رسن وار در عطف دامن کشان

طرازنده مجلس و بزمگاه | نوازنده چنگ در بزم شاه

بفرمان شه چنگ را ساز کرد | در درج گوهر ز لب باز کرد

که از شادی امشب جهان زان نویست | همه شادی از دولت خسرویست

بهنگام گل خوش بود روزگار | بخندد جهان چون بخندد بهار

چو خورشید روشن برآید باوج | زروشن جهان برزند نور موج
صبا[۱] چون درآید بدیباگری | زمین رومی آرد هوا ششتری
گل سرخ[۲] چون کله بندد بباغ | فروزد ز هر غنچه صد چراغ
سکندر چو پیروزی آرد بجنگ | نه زیبا بود آئینه زیر زنگ
چو کیخسرو از می شود جام گیر | چرا جام خالی بود در سریر
ملک گر ز جمشید بالاترست | رخ من ز خورشید زیباترست
شه ار[۳] شد فریدون ز زرینه کفش | بفتحش سنم کاویانی درفش
شه ار چون سلیمان شود دیوبند | مرا در جهان ست دیوانه چند
شه ار کیقباد بلند اخترست | مرا افسر از مشک واز عنبرست
شه ار هست کاوس فیروزه تاج | ز من بایدش خواستن تخت عاج
شه ار ملک عالم گرفت ای شگفت | من آنرا گرفتم که عالم گرفت
اگرچه کمند جهانگیر شاه | فتادست در گردن مهر و ماه
کمندی[۴] من از زلف برسازمش | ترسم بگردن در اندازمش

۱ه قوله صبا چون درآید آه مراد از رومی دیبای رومست واز ششتری دیبای ششتر وآن بضم شین معجمه و سکون سین مهمله وفتح و قافی و رای مهمله نام شهریست معروف ۱۲ ۲ه قوله گل سرخ آه کله بالکسر وتشدید لام خیمه تنگ که برای دفع پشه و مگس ایستاده کنند و فارسیان بمعنی مطلق خیمه و سراپرده استعمال نمایند ۱۲ ۳ه قوله شه ار شد فریدون آه زرینه کفش زرین آه فریدون ابتدا از خواجه چین ... کاوه ... ۱۲ ۴ه قوله کمندی من از آه ضمیر شین بمعنی او است یعنی برای سکندر دیگی افتاده ... و ضمیر شین دوم راجع بسوی زلف ۱۲

گر او را کمندی بود ماه گیر | مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک انداز دارد درست | مرا غمزهٔ ناوک انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن | من از غمزه خون دانم انگیختن
گر او قصد شمشیر بازی کند | زبانم بشمشیر بازی کند
گر او تختی از زر بدارد بدوش | دو تخت ست زلفین من گرد گوش
گر[1] او را یکی طوق بر مرکب ست | مرا بین که ده طوق در غبغب است
گر[2] ایدون که یاقوت او کانی است | مرا لب چو یاقوت رمانی است
گر او حقها دارد از لعل پر | مرا حقه هست از لعل و در
گر او چرخ را هست انجم شناس | مرا انجم چرخ دارند پاس
گر[3] او را علم هست بالای سر | مرا صد علم هست بیرون در
گر او شاه عالم شد از سروری | منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش | بگیرم جهان را بیک موی خویش
چو بر سر کشم گیسوی عنبرین | بگیسو کشم ماه را بر زمین

[1] قوله گر او را یکی طوق آه مراد از طوق چیزی باشد که شکل طوق ساخته در گردن مرکب انداخته باشند از عالم آن چیزیکه از طلا و نقره ساخته در گردن اسپ اندازند ۱۲

[2] قوله گر ایدون که یاقوت آه در بعض نسخ گر او را یکی یاقوت آه و دیده شد لفظ کانی برای یاقوت بدان سبب اطلاق کرده اند که یاقوت معدنی از آن کانی باشد لیکن این اطلاق مجاز خواهد بود ۱۲ و صحیح در ترکیب قلب اضافت است یعنی در اصل یاقوت او رنگ است و درین صورت اطلاق کانی بی تکلف روا خواهد بود ۱۲

[3] قوله گر او را علم هست بالای سر آه یعنی صد کس علم بردار بر در دولتخانهٔ من استاده اند جهت چتر داری ۱۲ حسن

چو تنگ شکر در عقیق آورم ... ز پسته شراب رحیق آورم

رحیقم برقص آورد آب را ... عقیقم مفرح دهد خواب را

ز سه طوق خواهی ببین غبغبم ... ز فندق نمک خواهی اینک لبم

بدین قند گویا شکرخند نیست ... درین نوش بین چون سمرقند نیست

اگر کیمیا سنگ را زر کند ... نسیم من از خاک عنبر کند

سهیل یمن تاب را با ادیم ... همان شد که بوی مرا با نسیم

بچشمی دل خسته بریان کنم ... بچشم دگر غارت جان کنم

ازین سو کنم صید بنوازشش ... وزان سو بدریا در اندازمش

فریبم بدرمان و سوزم بدرد ... ستم کین کنم جز من این کس نکرد

اگر راهبم بیند از راه دور ... برد سجده چون هیربد پیش نور

دگر زاهدی باشد از خاره سنگ ... برقصش در آرم بیک بانگ چنگ

کنم سیمکاری که سیمین تنم ... ولی قفل گنجینه را نشکنم

در باغ ما را که شد ناپدید ... بجز باغبان کس نداند کلید

رطبهای تر گرچه دارم بسی | نه بیند بجز خار خشکم کسی
گلابم ولی درد سر میدهم | نمک خواه خود را جگر میدهم
مگر دیده شب ترکیی روی من | که چون خال من گشته هندوی من
مگر ماه نوکان هلالی کند | بامید من خانه خالی کند
چو زلفم در آید بباز یگری | بدام آورم پای کبک دری
بناگوشم ار بر گشاید نقاب | دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو بر سازم از زلف بند | بآب معلق در آرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را | سرین بشکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم | سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوش منست | قمر حلقه در گوش گوش منست
دهانم گرو بست با مشتری | گرو برد از وی انگشتری
شرابیکه با گل خورم نوش باد | مرا یاد دو گل را فراموش باد
یک افسون ز چشمم ببابل رسید | کزو آمد آن جادویها پدید

لطف اندام یعنی [illegible] ... این یکبار اول طرف ... چیزیکه است ... شکستن عبارت ... از معنی ... پای کبک ... [illegible]
... دربیجا ذات سکندر است و دعای فراموش شدن سکندر را از انست که جفت او هر دم در صحبت من باشد و دعای یاد داشتن ... صحبت است یعنی شرابیکه با گل بهاری خورم ... نوش جان ... [illegible]

زجعدم یکی بوی در چین گذشت — گر و خشک شد ناف آهو بدشت

چو[۱] حلقه کنم زلف بر طرف گوش — هزاران دل رفته بینی ز هوش

کرشمه چو در چشم مست آورم — صد از دست رفته بدست آورم

دلی را که سر سوی راه افگنم — نمایم زنخ تا بچاه افگنم

ز موئی بعاشق دهم طوق و تاج — ببوئی ز خلخ ستانم خراج

بسلطانی[۲] چین نهم مهر موم — زنم پنج نوبت بتاراج روم

جگر گوشهٔ چین ستانم بخال — چراغ دل رومیانم بفال

طبرزد[۳] دهم چون شوم خوابخیز — طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز

لبم لعل را کارسازی کند — خیالم بخورشید بازی کند

مغ دیر چین صنم خواندم — صنمخانهٔ باغ ارم خواندم

چو شد نار پستانم انگیخته — ز پستان دل نار شد ریخته

ز نارم[۴] که نارنج نوروزیست — گرا بخت دولت گرا روزیست

مبارک درختم که بر دوستم — بر آور گلم گرچه در پوستم

---

۱ قوله چو حلقه کنم زلف آه یعنی مصرعهٔ دوم آنکه بیا تا ببینی که چه قدر دلها از هوش رفته اسیر اند ۱۲

۲ قوله دلی را که سر آه سر سوی راه افگندن مائل ساختن و بچاه اشارت بچاه زنخ ۱۲

۳ قوله بسلطانی چین نهم آه مراد از مهر موم نقش موم است که بجای مهر بر موم نشینند ۱۲

۴ قوله طبرزد دهم چون آه در بعضی [illegible] نسخ [illegible] ۱۲

۵ قوله زنارم [illegible] مراد از نارنج نارنج نوروزی است که در جشن نوروزی سلاطین [illegible]

منم آب سرخ و سر سبز شاه — جهان گو فرو شو بآب سیاه

برانم که دستان بکار آورم — چو چنگ خودش در کنار آورم

گهی بوسه بر چشم مستت دهم — گهی زلف خود را بدستت دهم

بشرطی کنم جان خود جای او — که هرگز نتابم سر از پای او

چنان خسپم از بهر آن آفتاب — که سر در قیامت بر آرم ز خواب

گر آبی ست کو زندگانی دهد — وگر سایهٔ کو جوانی دهد

کند وصل من زندگانی دراز — جوانی دهم چون در آیم بناز

سکندر بحیوان خطا میرود — من اینجا سکندر کجا میرود

اگر راه ظلمات می آیدش — سر زلف من راه بنمایدش (ن بایدش)

دگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ — همان آورد آب حیوان بچنگ (ن خواهی)

لب من که یاقوت رخشان در وست — بسی چشمهٔ آب حیوان در وست

جهان خسروا چند گردن کشی — بر این آب حیوان مشو آتشی

پری روییم و چون پری در پرند — چو دل بستهٔ در پری دل مبند

مرا با تو در باز بستن مباد | شکن باد ولیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت از دل انگیختن | بنازک دلان در نیامیختن
مکن ترکی ای سنبل سن عوی تو | که ترک توام بلکه هندوی تو
با این آسمانی زمین توام | ز چینیم ولی در چنین توام
گل من گل سایه پرورد نیست | که سایه بخورشید در خورد نیست
چو من میوه در سایهٔ خانه بس | که ناخوش بود میوهٔ سایه رس
مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر | ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن بنخچیر این کبک باز | بترس از عقابان نخچیر ساز
رطب کو رسیده بود بر درخت | بسنگی رسد گر نگیریش سخت
نیابی ز من به جگر خوارهٔ | شکر خوارهٔ نه شکر پارهٔ
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم | چه خونها که ماندست بر گردنم
برابر شدم با شکر پارها | مرا بیش ازو بود بازارها
باواز و چهره خوش و دلکشم | همان خوش بهین خوش خوش اندر خوشم

[illegible] ۱۲

له قوله مرا با تو در آه شکن عبارت از شکن زلف است و چین و امین و شکستن بمعنی جدا گردیدن و دشمنی نمودن است ۱۲
له قوله بس این سنگ سخت آه یعنی از دل سخت خود سنگ پیدا کردن و با نازک دلان میل آمیختن نمودن بس است ۱۲
له قوله با این آسمانی آه اشتراکی بلفظ ولی [illegible] و در چنین [illegible] در لفظ با شد و بمعنی [illegible] دخلی ندارد و در چیدن و دور کردن درد دست ۱۲
له قوله چو من میوه آه یعنی میوه را که عبارت است از ذات من [illegible] است از ذات [illegible] و از صورت آفتاب [illegible] عبارت است از ذات خود [illegible] که میوه سایه رس [illegible] خوش نباشد و بعضی نسخ بجای سایه خانه [illegible] ۱۲

چو ساقی شوم می نباشد حرام | چو مطرب شوم نوش ریزم بکام
چو بر رود دستان کنم دست خویش | کنم مست و آنگه شوم مست کیش
بدور اینچنین دلبریها کنم | در آغوش جان پروریها کنم
زابرو دهم دیده را دلخوشی | چو در بر کشندم کنم دلکشی
من و نالهٔ چنگ نوشین می | زمن عاشقان کی شکیبند کی
چو تو شهریاری بود یار من | چه باشد بجز خرمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام | ازان نیست اندر جهانم بنام
چو برزد دلاویز چنگی بچنگ | چنین قولی از قند عناب زنگ
در آمد شه از مهر آن نوش و ناز | بآن چوزهٔ کبک چون جره باز
تذرو بهاری در آمد بغنج | برون آمد از مهد زرین ترنج
سراپرده خالی و معشوق مست | عنان رفت یکباره دل از دست
شب خلوت و ماهروی چنان | ازو چون توان در کشیدن عنان
گوزن جوان را در افگند شیر | تتار اجگاهش در آمد دلیر

[illegible]
بجای چوزه کبک جره [illegible]
[illegible] جنگ خواهد بود ۱۲
تذرو بهاری در آمده [illegible]
[illegible] جانور [illegible]
[illegible] صحرائی گویند
و آن [illegible] نقش و نگار باشد
و مراد از غنج عشوه و ناز
است [illegible] تذرو بهاری عبارت
است [illegible]
بر آمدن ترنج اشارت [illegible]
[illegible] بیحجاب شدن ست

بصید حواصل در آمد عقاب ¹ — بهمانی ماه رفت آفتاب

زبانی چو شکر لبش میگزید — زبانی چو نیشکرش می مزید

ببر در گرفت آن سمن سینه را — ز در مهر برداشت گنجینه را

نخورده میی دید روشن گوار — یکی باغ دربسته پر سیب و نار

عقیقی ² نیازرده بر مهر خویش — نگینی بالماس ناکرده ریش

پچیده ³ گلی خار برچیده — بجز باغبان مرد نادیده

از آن ⁴ گرمی آتش افزون شدن — ز جوشنده خون جست بیرون شدن

ز شیرین زبان شکر انگیختند — چو شیر و شکر درهم آمیختند

بهم در خزیده دو سرو بلند — ببادام روغن در افتاد قند

دو تن هر دو چون لام الف خم زده — دو حرف از یکی جنس درهم زده

دو عاشق دو لولو و مرجان شدند (بشادی) — همی هر دو چون مار پیچان شدند

چو لولوی ناسفته زان لعل سفت — هم آسود لولو و هم لعل خفت

سکندر بآن چشمهٔ زندگی — بسی کرد شادی و فرخندگی

¹ قوله بصید حواصل در آمد عقاب مراد از حواصل کنیزک است که بسبب سیم اندامی کنیزک را بحواصل که جانور سپید رنگ ست تعبیر نموده ۱۲

² قوله عقیقی نیازرده آه یعنی بر مهر بکارت خود آزرده نشده بود ای کسی برای برداشتن مهر بکارت او را آزرده نساخته ۱۲

³ قوله پچیده گلی خار [illegible] یعنی پچیده [illegible] سی [illegible] آن [illegible] زنیده بود ... پچیده بود و مراد از باغبان بیچاره بود و مراد سکندر است

⁴ قوله از آن گرمی آه یعنی بسبب آن گرمی اخلاط و حرارت و محبت و میل طبیعت آنچون بر آمدن خواست از بیرون آمدن خواهش طبیعت ۱۲

چنین چند شب ابشادی سپرد | وزان مرحله رخت بیرون نبرد
بیا ساقی آن جام رخشنده می | بکف گیر با نغمهٔ نای و نی
میی کو بفتوای می خوارگان | کند چارهٔ کار بیچارگان

رفتن سکندر بتلاش آب حیوان

چو بانگ خروس آمد از بارگاه (پایگاه) | جرس در گلو بست هارون شاه
دوال دهل زن در آمد بجوش | ز منقار مرغان بر آمد خروش
پرستش کنان خلق برخاستند | پرستشگری را بیاراستند
شه از خواب نوشینه سر برگرفت | نیایشگری کردن از سر گرفت
به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد | بران پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای | بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می بر نواهای رود | گهی داد بر نیکمردان درود
بگلگون می تازه همچون گلاب (مغز) | ز سر در دمی برد و از دیده خواب

در لهو بگشاد بر همدمان ‌‌ ز شور و زغوغای نامحرمان

سخن می‌شد از هر دری در نهفت ‌‌ کس افسانهٔ بی‌شگفتی نگفت

یکی قصه گفت از خراسان و غور ‌‌ کز انجا توان یافتن زر و زور

یکی از سپاهان درے کرد یاد ‌‌ که گنج فریدون از انجا کشاد

یکی گفت قیصور به زین دیار ‌‌ که کافور و صندل دهد بی‌شمار

یکی داستان زد ز خوارزم و چین ‌‌ که مشکش چنین ست و دیبا چنین

یکی گفت هندوستان بهترست ‌‌ که هیزم همه عود و گل عنبرست

دران انجمن بود پیرے کهن ‌‌ چو نوبت باو آمد اندر سخن

همیدون زبان بر شگفتی کشاد ‌‌ چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد

که از هر سواد آن سیاهی به است ‌‌ که آبی درو زندگانی ده است

بگنج گران عمر خود بر مسنج ‌‌ که خاکست بر گنج و حمال گنج

چو خواهی که مانی بسے روزگار ‌‌ سر از چشمهٔ زندگانی بر آر

کزان آب صافی بسی سا نخورد ‌‌ به بینی بدهر اندران کس نخورد

---

۱۱ قوله یکی از سپاهان الخ آه در لفظ کشمی یای تنکیرست زیراکه کشاد متعدی ست پس فریدون فاعل باشد

۱۲ قوله یکی گفت قیصور الخ بزاه قیصور نام شهریست از هند که کافور قیصوری منسوب است بدان و چون قاف و صاد در زبان هند نیست معرب کرده باشند بالفعل در هندوستان بدین نام شهری مشهور نیست [illegible]

[illegible]

[illegible]

شدند انجمن باسرافگندگی | که چون در سیاهی بود زندگی

سکندر بدو گفت کای نیکمرد | مگر کان سیاهی بران آب خورد

سواد[۱] حروفست دست آزمای | همان آب او معنی جانفزای

وگرنه[۲] که بنید زمین سیاه | همه چشمه کز مرگ دارد نگاه

دگرباره پیر جهاندیده گفت | که بیرون ازین رمزهای نهفت

جهانی ست در زیر قطب شمال | درو چشمهٔ پاک ز آب زلال

جهانیکه ظلمات شد نام او | روان آب حیوان ز آرام او

هر آنکس کز و آب حیوان خورد | ز حیوان خوران جهان جان برد

اگر باورت ناید از من سخن | بپرس از دگر زیرکان کهن

ملک را ز تشویش آن گفتگوی | پدید آمد اندیشه جست و جوی

بپرسید از و کان سیاهی کجاست | نماینده بنمود کز دست راست

زمانا[۳] بآن بوم راه اندکی ست | ازین ره که بنمودی از ده یکی ست

چو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار | بظلمت توان یافتن صبح وار

در بارگه سوی ظلمات کرد | برفتن سپه را مراعات کرد

چو شد منزلی چند در کار دید | ز لشکر بسی خلق بیمار دید

جهانی روان دید لشکرگهش | جهانی دگر خاص بر درگهش

زنان را ز لشکر دران کوچگاه | ببازار محشر همی ماند راه

سوی شیر مرغ ار عنان تافتند | ببازار لشکرگهش یافتند

بهر خشکساری که خسرو رسید | بباریدی باران گیا بر دمید

پی خضر گفتی دران راه بود | همانا که خود خضر با شاه بود

ز بسیاری لشکر اندیشه کرد | صبوری دران تاختن پیشه کرد

یکی غارگه بود نزدیک دشت | که لشکرگه خسرو آنجا گذشت

بنه هرچه با خود گران داشتند | بنزدیک آن غار بگذاشتند

از آن جمع کانجا شده جایگیر | شد آن بوم ویران عمارت پذیر

بن غار خواندش نگهبان دشت | بنام آن بن غار بلغار گشت

کسانیکه سالار آن کشور اند | رهی زادهٔ شاه اسکندر اند

قوله در بارگه سوی ظلمات کرد ظلمات بضم تین ست و بسکون لام استعمال می کنند ۱۲ اینجا که لفظ حرکت در کلام بعضی از شارحان و بعضی از نسخ متاخرین بسکون آورده و همچنین لفظ ظلمات در دعای حضرت موسی علیه السلام است ۱۲ قوله چو شد منزلی ... منزلی چند رفت و در کار ...

احوال ... بسیار ... دید ۱۲ ... شیر مرغ ... اعنان تافتن ... سوی ... نشان قدم ۱۲ همه

چو شه دید کان لشکر بی قیاس | دران ره نباشند منزل شناس
تنی چند بگزید عیار وش | کماندار سختی کش و سخت کش
دلیر و تنومند و سخت استخوان | شکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر | نگردد دران راه جنبش پذیر
که پیر کهن گر بود سالخورد | ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند | ره دور بی راه دانان شدند
جهان خسرو از مردم آندیار | طلب کرد کار آگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت | دو منزل بهر منزلی میگذاشت
همه[١٢] توشه ره ز شیرین و شور | روان کرد بر پشت اسپ و ستور
دو اسپه[١٣] سپه سوی ظلمات راند | بران ماندگان نایبی را نشاند
باندرز گفتش همان گفتنی | که جای چنین ست نا خفتنی
چو یکماه ره رفت سوی شمال | گذرگاه خورشید را گشت حال
ز قطب[١٤] فلک روشنائی نمود | بر آمد فرو شد بیک لحظه زود

١٢ قوله همه توشه ره ز شیرین و شور ای شیرین و شور بیان توشه است و از این عبارت از چیزهای شیرین و نمکین که توشه راه گرفته باشند
١٣ قوله دو اسپه سپاه ماندگان اشارت از کسانیکه بعلت پیری و بیماری در لشکر مانده بودند
١٤ قوله ز قطب فلک روشنائی نمود آه مراد از قطب درینجا طرف جنوبی قطب است یعنی چون در منتهای شمال رسیدند از طرف قطب جنوب یکی روشنی ظاهر شد باز آن روشنی در یک لحظه فرو شد پس روشنی آفتاب بنظر نیامد و روشنی آن هم ظاهر نشد و زود رفت ١٢

بجائی رسیدند کز آفتاب
چنان راند لشکر همی بر شتاب
خط استوا بر افق سر نهاد
زمین از هوا روشنائی نمود
سو عطف گاه زمین تاختند
ز یکسو سیاهی بر آورده حرف
همی برد این رهبر هوشمند
چو گشت اندک اندک ز پرگار دور
چنین تا گذرگه بجائے رسید
سیاهی پدید آمد از کنج راه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست
سگالش نمودند کار آگهان
درون رفت شاید بهر سان که هست

ندیدند بیش از جهانی در آب
که می کشتیش همی رفت و می جست آب
میانجی بقطب شمال ایستاد
حجاب سیاست سیاهی نمود
دران سایبان رایت افراختند
دگر سو گذر بسته دریای ژرف
بیک سوز پرگار چرخ بلند
بهر دور ازو دور تر گشت نور
که یکباره شد روشنی ناپدید
جهان خوش نباشد که گردد سیاه
نماینده رسم این راه کیست
که هست این سیاهی حجاب نهان
باز آمدن ره که آید بدست

قوله خط استوا بر افق سر نهاد آه در کتب علم هیئت مذکور است که معدل النهار در وسط حقیقت قطب شمالی و جنوبی واقعست و بسبب محاذات آن خط در زمین خط استوا متحقق میشود و هرگاه شخصی در زمین از افق جنوبی بطرف قطب شمالی برسد معدل النهار افق جنوبی باشد و مراد از نهادن سر است یعنی که از وا سطه بیان تا صفحه ... مقصود است ...

قوله زمین از هوا روشنائی الخ ... آه سیاست یعنی ... و بعضی نسخ ... است سیاهی ... بجای سیاست ... یعنی ... سیاهی ... قوله ز یکسو ... حرف ... آه ... بسیاهی ۱۲ اخیره

بچاره گری هر کسی می شتافت | بسامان چاره کسی ره نیافت
الف چو آمد شب آن نیم روشن دیار | سیه مشک بر عود کرد اختیار
ب برآشفت گردون چو زنجیریی | بزنگی بدل گشت کشمیریی
شد آن راه از موی باریکتر | ز تار سر گیسی شام تاریک تر
به نگاه خود هر کسی رفت باز | در اندیشه آن شغل را چاره ساز
١٣ نبرده جوانی جوانمرد بود | که روشندلی همسر پور بود
پدر داشت پیری نود ساله | ز رنج تنش هر زمان ناله
دران روز اول که فرمود شاه | که ناید ز پیران کسی سوی راه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب | چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگهداشت آن پیر فرتوت را | چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
بصندوق زادش نهان کرده بود | بنرخ ره آوردش آورده بود
دران شب که از راه برگشتگی | درآمد باندیشه سرگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد | وزین در سخن با وی آغاز کرد

الف قوله چو آمد ... شب آن نیم روشن صفت ... [illegible] ... ١٢ ب قوله برآشفت گردون ... [illegible]

... لیکن اهل ولایت آنرا داغ هند و اخذ نمایند آن سیاه قیم نموده اند زنگی مطلق سیاه باشد لهذا او را که قدری رو سپید می داشت بکشمیری و شب را بزنگی سیاه تشبیه داده ١٢

١٣ قوله نبرده جوانی آه نبرده مرکب است از نبرد بمعنی جنگ و یای نسبت و مراد از آن سپاهی جنگ آزماست ١٢

گزین[1] آمدن شه پشیمان شده است | ز سختی کشتی سست پیمان شده است
ز تاریکی[2] آمد دلش را هراس | که هنجار خود را ندارد قیاس
تواند درون رفت بی رهنمون | برون آمدن را نداند که چون
چو انمرد را پیر دیرینه گفت | که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را | بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تندرست | که زادن همان باشد اورا نخست
چو زاده شود کرهٔ بادپای | سرش باز بُرّند حالی بجای
همانجا که باشد بریده سرش | بپوشند تا ننگرد مادرش
دل مادیان زو بتاب آورند | وز انجا برفتن شتاب آورند
چو آید گه بازگشتن ز راه | بود مادیان پیشرو بر سپاه
بپوید سوی کرهٔ نغز خویش | برون آورد ره بهنجار پیش
از آن راه بی رهنمون آمدن | بدین چاره شاید برون آمدن
جوان[3] کین حکایت شنید از پدر | بچاره گری رشته را یافت سر

[1] قوله گزین آمدن شه الخ یعنی مصرعه دوم آنکه برای سختی گزین کردن عزم مصمم داشت ازان سست پیمان شده ۱۲ ابدر

[2] قوله ز تاریکی آمد الخ هنجار با جیم ابجد بر وزن زنگار یعنی راه و روش و طریق و طرز و قاعده و قانون و رنگ و لون باشد و بمعنی جاده و راه راست هم آمده است و بعضی [illegible] ۱۲ [illegible]

[3] قوله جوان کین حکایت الخ [illegible] ۱۲

سحرگه که مشکین پرند طراز | بدیبار عودی بدل گشت باز
بفرمود شه تا نقیبان بار | بهر کس کنند این سخن آشکار
که شه جستجوئی کند رهنمون | که چون آید از پرده راهی برون
بیایند بر شاه گیتی فروز | ازین تیره شب بر نماید روز
یکایک یلان جمله برخاستند | بر قتاری شاه بشتافتند
شهنشاه بنشست با انجمن | بر فتن شده هر یکی رای زن
بهر گونه چاره می ساختند | دگرسان فسونی برانداختند
شه افسون هر کس خریدار نی | در چاره هر کس پدیدار نی
جوانی خردمند و آهسته رای | سخن راند ز اندیشه رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید | بچاره گری گرد شه را پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش | بنزد خرد جای گیر آمدش
بدو گفت کازاده مرد جوان | چنین رای از خود زدن چون توان
تو این دانش از خود نیندوختی | بگو راست تا از که آموختی

قوله پیر دانا ۱۲ آه پیر دانا ہمان پیدر
پیر جوان خردمند ۱۲
قوله تو این دانش آه از خود نیندوختی ای
قوله فسونی برانداختند اسے طرح فسونے افگندند ۱۲

اگر گفتی آباد گردی بگنج | وگرنه بگز گفتن آئی برنج
جوان گفت گر زینهارم دهی | کنم محمل از بار هودج تهی
بدو گفت شه دادمت زینهار | بگو راست گر خود شوی رستگار
جوان گفت بیگو میت است راست | که این دانش از رای آبای ماست
شهنشه چو فرمود در نخست | که ناید بره پیر نا تندرست
پدر داشتم پیر دیرینه سال | ز گردون بسی یافته گوشمال
من از شفقت پیر بابای خویش | فراموش کردم محابای خویش
بپوشیدگی با خود آوردمش | نه بد بود گرچه بد آوردمش
سخنهای ره رفتن شاه دوش | رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل برافروختم | چنین چاره زو در آموختم
شه از رای آن رهنمون در نهفت | برافروخت کین نکته نغز گفت
جوان گرچه شاه دلیران بود | که در چاره محتاج پیران بود
کدو گر بنو شاخ بازی کند | بشاخ کهن سرفرازی کند

له قوله اگر گفتی آباد ده یعنی اگر حال این تدبیر که از کدام کس آموختی راست خواهی گفت از بارگاه سلطانی انعام معقول خواهی یافت وگرنه از کم گوئی و ناراستی خود رنج خواهی رسید و اذیت خواهی کشید ۱۲ قوله جوان گفت گر زینهارم الی آخره در بعضی نسخ هودج آمده و در بعضی [illegible]

[illegible]

جوان گر بدانش بود بی نظیر　　نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفتگو بود شاه جهان　　که آن مرد وحشی ز در ناگهان
در آمد بیاورد نزدیک شاه　　یکی پشته وار از سمور سیاه
وزان هر یکی قندزی نام تر　　بجوهر یک از یک خوش اندام تر
چو شه نزل او را خریدار گشت　　دگر ره ز شه ناپدیدار گشت
بتاریکی اندر نهان کرد رخت　　عجب ماند شه اندران کار سخت
باندیشهٔ روشنائی نمای　　دو اسپه سوِ ظلمت آورد رای
بفرمود تا مادیانی چو باد　　کز آبستنی باشدش وقت زاد
بیارید زانگونه کان پیر گفت　　شود زاده با دو با خاک جفت
چو کردند کاری که فرمود شاه　　سوِ آب حیوان گرفتند راه
بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ　　بجوی و بیار آب حیوان بچنگ
بدان آب روشن بصر کن مرا　　وزین زندگی زنده تر کن مرا

رفتن سکندر در ظلمات بطلب آبحیات

درین فصل فرخ ز نوتا کهن | ز تاریخ دهقان سرایم سخن

گرازنده دهقان چنین در نوشت | که اول شب از ماه اردی بهشت

سکندر بتاریکی آورد رای | که خاطر بتاریکی آید بجای

نه بینی که زین قفل زرین کلید | ز تاریکی آرند جوهر پدید

کسی کاب حیوان کند جای خویش | هنر دگر حجابی برآرد ز پیش

نشیننده حوضهٔ آب گیر | بلی گر حجابی ندارد گزیر

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد | عنایت تبرک مهمات کرد

عنان کرد سوی سیاهی بها | نهان شد چو سه در دم اژدها

چنان داد فرمان دران راه نو | که خضر پیمبر بود پیش رو

شتابنده خنگی که در زیر داشت | باو داد کو زهرهٔ شیر داشت

بدان تا بران ترکتازی کند | سوی آبخور چاره سازی کند

یکی گوهرش داد اندر مغاک | بآب آزمودن شدی تابناک

بدو گفت کین راه را پیش و پس | قوی رهروی نیست بیش از تو کس

له قوله گرازنده دهقان الخ در کتب چنین مسطور است که در عرف تعیین شبماه روزماه باشد وآن از اول فروردین است تا شهریور و شبماه شب بود وآن از مهر است تا اسفندیار درین صورت معنی بیت نمی شود مگر آنکه گفته شود که مراد از اردی بهشت اردی فصلی است که آن مختلف میشود [illegible]

عین الکمال حجابی در پیش خود آرد ۱۲

جریده بهر سو عنان تاز کن / بهشیار مغزی نظر باز کن

کجا آب حیوان بدارد فروغ / که رخشنده گوهر نگوید دروغ

بخور چون تو یابی به نیک اختری / نشان ده مرا تا ز من برخوری

بفرمان شه خضر خضرا خرام / بآهنگ پیشینه برداشت گام

ز هنجار لشکر بیکسو فتاد / نظر باز همت بهر سو گشاد

چو بسیار جست آب را در نهفت / نمیشد لب تشنه با آب جفت

فروزنده گوهر ز دستش بتافت / فرو دید خضر انچه میجست یافت

پدید آمد آن چشمه سیم رنگ / چو سیمی که پالاید از ناف سنگ

نه چشمه که آن زین سخن دور بود / وگر بود هم چشمه نور بود

ستاره چگونه بود صبحگاه / چنان بود چون صبح باشد پگاه

نشب ماه ناکاسته چون بود / چنان بود کز مه برافزون بود

ز جنبش نشد یکدم آرام گیر / چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکرش / چه مانندگی سازم از جوهرش

نیاید ز هر جوهر آن نور و تاب — هم آتش توان خواندن او را هم آب

چو با چشمه خضر آشنائی گرفت — بدو چشم او روشنائی گرفت

دلش گشت شادان ز صافی زلال — که از دیدنش شد دگرگونه حال

فرود آمد و جامه بر کند چست — سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست

ورو خورد چندانکه پرکار شد — حیات ابد را سزاوار شد

۵۱ همان خنگ را شست و سیراب کرد — می ناب در نقرهٔ ناب کرد

نشست از بر خنگ صحرا نورد — همیداشت دیده بران آبخورد

که تا چون شه آید بفرخندگی — بگوید که هان چشمهٔ زندگی

۵۲ چو در چشمه یک چشم زد بنگرید — شد آن چشمه از چشم او ناپدید

۵۳ بدانست خضر از سر آگهی — که اسکندر از چشمه ماند تهی

۵۴ ز محرومی او نه از خشم او — نهان گشت آن چشمه از چشم او

درین داستان رومیان کهن — بنوعی دگر گفته اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود — در آن چشمه کو بر گذرگاه بود

۵۱ قوله همان خنگ را ا ه درینجا تشبیه خنگ بنقره و تشبیه آب حیوان بمی ناب ست و نقره ناب سیم خالص و بیغش ۱۲

۵۲ قوله چو در چشمه ا ه چشم زد یعنی چشم زدن که عبارت از زمان اندک ست یعنی بیجا معنی مصدر مستعمل شده و در چشمه متعلق بنگرید ۱۲

۵۳ قوله بدانست خضر ا ه یعنی بالهام ...

که فاعل گشت خود چشمه باشد و مراد از چشمه ذات خضر فتامل ۱۲ ج

چو با یکدگر هم درو آمدند | بدان آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بران چشمه سار | که چشمه کند خوردرا خوشگوار
بران نان که بویا تر از مشک بود | نمک یافته ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ همال | در افتاد ماهی بآب زلال
پسیچید در آب فیروزه رنگ | که تا ماهی رفته آرد بچنگ
چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود | پژوهنده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمهٔ جانفزای | بآب حیات آمدش رهنمای
بخورد آب حیوان بفرخندگی | بقای ابد یافت در زندگی
همان یار خود را خبردار کرد | که او نیز خورد آب زان آبخورد
شگفتی نشد کآب حیوان گهر | کند ماهی مرده را جانور
شگفتی دران ماهی مرده بود | که بر چشمهٔ زندگی ره نمود
ز ماهی و آن آب گوهرفشان | دگر داد تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه | مجوسی ورُوسی غلط کرده راه

[illegible] ۱۲ آره جانور با اظهار نون غنه استعمال کرده اند هر چند که مطابق قاعده اخفایش واجب بود ۱۲ این بیت در بیان آنست که زنده شدن ماهی تعجب نیست بلکه تعجب اینست که ماهی مرده بر چشمهٔ زندگی رانمود ۱۲ ش آب حیوان یعنی آب حیات است و گهر مخفف گوهر یعنی آبیکه عین گوهر حیات بود ۱۲

گر آبی ست روشن درین تیره خاک | غلط کردن آبخوردش چه باک
چو الیاس و خضر آبخور یافتند | ازان تشنگان روی برتافتند
ز شادابی کام آن سرگذشت | یکی شد بدریا یکی شد بدشت
زیک چشمه رویا شده دانه شان | دو چشمه شده آسیا خانه شان
سکندر بامید آب حیات | همیکرد در رنج و سختی ثبات
سر خویش را سبزی از چشمه جست | که سیراب تر سبزه از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه راند | برو سایه افگند و در سایه ماند
مگر گرمیی در دل تنگ داشت | که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور | ولی کم فتد سایه از چشمه دور
اگر چشمه با سایه بودی صواب | کجا سایه با چشمهٔ آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار | چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد | که آن هست سوزنده وین هست سرد
فروماند خسرو در آن سایه گاه | چو سایه شده روز بر وی سیاه

قوله گر آبی ست روشن اه یعنی نماند که در عامهٔ نسخ این ابیات بهمین نسق نوشته شده و در سخن فهم بی ربطی آن ظاهر است و ظاهر ادر نقل مسوده اول از سهو کاتب این بی ربطی بهم رسیده و صحیح پیش راقم چنین است که این بیت الحاقی است ۱۲ منه

قوله زیک چشمه رویا شده اه رویا یعنی رونیده یعنی از یک چشمه دانهٔ خضر و الیاس سرسبز شده لیکن چون ایشان را اتفاق ... در حصه آسیای شان دو حصه شده زیرا که یکی بصحرا رفت که الیاس بود و یکی بدریا رفت که خضر بود ۱۲

قوله چهل روز اه یعنی سکندر تا چهل روز در طلب چشمه ماند و آن چشمه برو سایه مینداخت ای بدو واصل نشد بلکه سکندر در سایهٔ ظلمات یا در سایه اندوه و تردد ماند ۱۲

بامید آن کاب حیوان خورد — که هر کس که بینی غم جان خورد

ازان ره که او عمر پرداز گشت — چو نومید شد عاقبت باز گشت

دران غم که تدبیر چون آورد — کزان سایه خود را برون آورد

سروشی دران راهش آمد به پیش — بمالید بر دست او دست خویش

جهان گفت یکسر گرفتی تمام — نشد سیر مغز از هوسهای خام

بدو داد سنگی کم از یک پشیز — که این سنگ را دار با خود عزیز

دران کوش ازین خانه سنگ بست (ازان) — که هم سنگ این سنگ آری بدست

همانا کز آشوب چندین هوس — بهم سنگ این سیر گردی و بس

ستد سنگ زو شهریار جهان — سپارنده سنگ زو شد نهان

شتابنده میشد دران تیرگی — خطر در دل و در نظر خیرگی

یکی هاتف از غیب آواز داد — که روزی بهر کس خطی باز داد

سکندر که جست آب حیوان ندید — بخسته بخضر آب حیوان رسید

سکندر بتاریکی آرد شتاب — ره روشنی خضر یابد بر آب

قوله دران کوش ازین خانه سنگ بست ... دنیا ... یعنی ... این سنگ بدست آری ... و دنیا را سنگ بست ... شدن ... شتابنده ... تافتن سکندر ... منه ۱۲

قوله یکی هاتف از غیب آواز داد که روزی بهر کس خطی باز داد یعنی روزی دهنده بهر کسی خطی باز داد یعنی آنچه در سرنوشت او است خلاصه آنکه هر کس هم آنچه قسمت است اگر آنکس خلاف آن چیزی خواستگاری خواهد کرد ... نخواهد شد ... استدلال است ... منه ۱۲

دگرهاتفی گفت کای اهل روم — فروزنده گی شد این مرز و بوم

پشیمان بود هرکه بردارد ش — پشیمان تر آنکس که بگذاردش

ازان هرکس افگند در رخت خویش — باندازهٔ طالع بخت خویش

شگفتی بسی دید شه در نهفت — که نتوان ازان ده یکی باز گفت

حدیث[له] سرافیل و آواز صور — نگفتم که ره بیشتر از راه دور

چو گوینده دیگران کان کشاد — اساسی دگرباز نتوان نهاد

چو با چشمه شاه آشنائی نیافت — سوی چشمهٔ روشنائی شتافت

سپه نیز بر حکم فرمان شاه — بباز آمدن بر گرفتند راه

همان پویه در راه نو شد که بود — همان مادیان پیشرو شد که بود

بچهل روز دیگر چو رفت از شمار — پدید آمد آن تیرگی را کنار

برون آمد از زیر ابر آفتاب — زبی آبی اندام خسرو بتاب

دوید از پی آنچه روزی نبود — چو روزی نباشد دویدن چه سود

بدنبال روزی چه باید دوید — تو بنشین که خود روزی آید پدید

[له] قوله حدیث سرافیل آه یعنی از غرایبی که سکندر در ظلمات دید حدیث اسرافیل است که صور در دست داشت و حکایت مذکور در شاهنامه مسطور ست پس مراد از گوینده فردوسی علیه الرحمة خواهد بود مخفی نماند که عبارت ره بیشتر از راه دور خالی از [illegible]

یکی تخم کارد دگی بدرود | همایون کسی کو ازین برخورد
نشاید همه کشتن از بهر خویش | که روزی خورانند زاندازه بیش
زباغی که پیشینگان کاشتند | پس آیندگان بهره برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز | زبهر کسان ما بکاریم نیز
چو در کشتکار جهان بنگریم | همه ده کشاورز یکدیگریم
بیا ساقی آن می که او دلکش است | بمن ده که می در جوانی خوش است
مگر چون دران می دهان تر کنم | بدو بخت خود را جوان تر کنم

بیرون آمدن سکندر را از تاریکی

چو بیداری بخت شد رهنمون | ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کرد آن مادیان | که نامد چپ و راستی در میان
بران خط روز نخستین گذشت | چو پرگار بود آخرش بازگشت
چو اقبال شد شاه را کارساز | بروشن جهان ره برون برد باز

قوله همه ده کشاورز یکدیگر آن ده کشاورز ... مطلوب است یعنی کشاورز ... که یکدیگر چه انسان مدنی الطبع است ... احتیاج است چنانکه در کتب اخلاق مسطور است ۱۲
قوله مگر چون دران ... لفظ ... اول ... مصراع دوم ... زیاده و خلاصه مطلب ظاهر ۱۲
قوله چنان رهبری کرد آن که نامد چپ و راستی در میان یعنی در قطع مسافت ظلمات ... مقام ... شدن ... از جاده مستقیم یک خطوه ... افتادن اتفاق نیفتاد و یای تحتانی در لفظ راستی مجهول است ۱۲ از راه چپ و راست ... کردن از راه راست ... و راست افتادن ... غلط کردن راه باشد ۱۲

سو لشکر آمد عنان تافته ‌‌‌‌ مراد طلب کرده نایافته
بنیاد ازان تاب دریافتن ‌‌‌‌ که روزی بقسمت توان یافتن
زنجید گر ره بحیوان نبرد ‌‌‌‌ که در راه حیوان چو حیوان نمرد
چو اندوه آید شو ناسپاس ‌‌‌‌ ز محکم تر اندوه اندر هراس
برهنه[ف] ز صحرا بصحرا شدن ‌‌‌‌ به از غرقهٔ آب دریا شدن
برنجد سر از دردسرهای سخت ‌‌‌‌ نه زانسان که از زخم شمشیر و لخت (گرز)
برنجد گلوئی که پرخون بود ‌‌‌‌ خفه گردد ار خونش افزون بود
بسی کار کز کار مشکل تر است ‌‌‌‌ تن آسان کسی کو قوی دل تر است
چو دیدند لشکر ره آورد خویش ‌‌‌‌ نهادند سنگی ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود ‌‌‌‌ کزو دیده را روشنی قوت بود
یکی را ز کم گوهری دل بدرد ‌‌‌‌ یکی را ز بی گوهری باد سرد (آه سرد)
پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت ‌‌‌‌ پشیمان تر آنکس که خود بر نداشت
چو آسود روزی دو شه از شتاب ‌‌‌‌ شد آزاد دیرینه از خورد و خواب

ف قوله برهنه ز صحرا بصحرا آه در عام نسخ ز صحرا بصحرا واقعست و آن پیش راقم غلط است و صحیح چنین است
ف برهنه ز دریا بصحرا شدن یعنی برهنه از دریا بصحرا رفتن به ازان است که غرقهٔ آب دریا گردد و بجز آن [illegible] چنین نوشته که بسبب شرم برهنگی از صحرا بصحرای رفتن به از [illegible]

[illegible]

بیاد آمدش حال آن سنگ خرد — که پنهان بدو آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و کردش عیار — ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال بیش آمد از من گذشت — بسی سنگ برداشت از کوه و دشت
بصد من گپانی برافراختند — درو سنگ هم سنگش انداختند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه — ز بر سختنش هر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور و گفت — که این سنگ با خاک سازند جفت
کف خاک با او چو کردند یار — بهم سنگیش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز — که خاکست و خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه — چو مینو یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت — چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین — دران پایه گشتند زانو نشین
ز هر شیوه کان بود دلپذیر — سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی آب حیوان بسی — سخن در سخن میشد از هر کسی

کپان [illegible] بفتح کاف [illegible] تازی [illegible] ترازوی [illegible] [illegible] و در [illegible] ولیکن برای استقامت وزن سکون نون باید خواند تا وزن درست آید و این بنای فاسد بر فاسد است ۱۲ و در شرح مطبوع کلکته قپان بفتح قاف و تشدید بای تازی نوشته که قپان معرب کپان بود ۱۲ [illegible] فزون آمد [illegible] سختن بمعنی سنجیدن و وزن کردن ۱۲

که گر زیر تاریکی آن آب هست
شتابنده را چون نیاید بدست

اگر نیست[1] آن آب در تیره خاک
چرا نامش از نامها نیست پاک

درین باب[2] میشد سخنهای نغز
گزور و شنائی در آید بمغز

ز پیران آن مرز بیگانه بوم
چنین گفت پیری بدانای روم

که شاه جهانگیر آفاق گرد
که چون آسمان شد ولایت نورد

گر از بهر آن جوید آب حیات
که از پنجهٔ مرگ یابد نجات

درین بوم شهریست آباد و بس
که هرگز نمیرد دران هیچکس

کشیده دران شهر کوه بلند
شده مردم شهر ازو شهر بند

بهر مدتی[3] بانگی آید ز کوه
که آید نیوشنده را زان شکوه

بخواند ز مردم یکی را بنام
که خیز ای فلان سوی بالا خرام

نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر
نگردد یکی لحظه آرام گیر

ز پستی کند سوی بالا شتاب
بپرسندگان زو نیاید جواب

پس کوه خارا شود ناپدید
کس آن بند را می نداند کلید

[1] قوله اگر نیست آن آب پاک و پنجا بمعنی صاف و شسته است و نامها جمع نامه بود نه نام یعنی اگر آب حیات را وجودی نیست نام او هم در نامها نبودی ۱۲

[2] قوله درین باب میشد سخنهای نغز * کزورو شنائی درآید بمغز * نغز بفتح نون و سکون غین و در اصطلاح بمعنی هر شی خوب و لطیف [illegible]

[3] قوله بهر مدتی بانگی آید [illegible] ۱۲

گر از مرگ خواهد تن شه امان / بآن شهر شاید شدن بیگمان

شه از گفت آن مرد دانش پسیچ / فروماند بر جای خود پیچ پیچ

بکار آزمائی دلش تیز گشت / دران عزم رایش سبک خیز گشت

بفرمود کز زیرکان سپاه / تنی چند را سر در آید براه

دران منزل آرامگاه آورند / سخن را درستی بشاه آورند

باندرز شان گفت ز آواز کوه / نباید که جنبد کسی زین گروه

اگر نام پیدا کند یا نشان / بران گفته گردند دامنکشان

مگر چون شود راه پاسخ دراز / برون آید از زیر آن پرده راز

نصیحت پذیران اندرز شاه / سو شهر بیمرگ جستند راه

دران شهر با فرخی تاختند / بجای خوش آرامگه ساختند

خبرهاش از آشکار و نهفت / چنان بود کان مرد دیرینه گفت

بهر وقت آوازی از کوهسار / رسیدی بنام یکی زان دیار

نیوشنده چون نام خود یافتی / برغبت سو کوه بشتافتی

له قوله شه از گفت آن مرد دانا گفت گفتار است اینجا یعنی ناصحی یعنی بمصمم کاری سعدی فرماید گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتن کردار پیچ پیچ یعنی سرگشته عقل یعنی قصد کار رای او موافق عقل باشد از آنکه عقل قصد او در تن عقل وصفائی ذهن باشد بهر تقدیر کنایه است از عاقل و حکیم وماندن بجای گشتن کنایه است از حیران از فرو ماندن یعنی بعقل حیران بود و بجسم پیچ و تاب در ۱۲ قوله دران منزل سخن را درستی بشاه آورند حرف را بدل اضافت است یعنی درستی سخن را پیش شاه آورند نقل کنند ۱۲

چنان در دویدن شدی ناصبور | گران ره گشتی بشمشیر دور
رقیبان شه چارها ساختند | نواهای آن پرده نشناختند
چو گردون گردنده بختی گذشت | فلک منزلی چند را در نوشت
زپیکان شه گردش روزگار | یکی را برفتن شد آموزگار
ازان راز جویان پنهان پژوه | یکی را بخود خواند هاتف بکوه
سبک خاست آنکس که بشنید نام | سوی هاتف کوه شد شاد کام
گرفتند دامانش یاران بجنگ | که در پویه بنمای لختی درنگ
نباید که پوینده شیدا شود | مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده را زان نمیداشت سود | فغان میزد و تیرگی مینمود
همی گفت چیزیکه آید بکار | برفتن شده چون فلک بیقرار
رهانید خود را بصد زرق و زور | شد آواره زایشان چو پرنده مور
بماندند یاران ازو در شگفت | ازو هر کسی عبرتی در گرفت
که زیرک تر از ما درین ترکتاز | مگر چون شد از ما و نگشاد راز

قوله چنان در دویدن [illegible] از کوه وقت یک آوازی این اندازه که ای فلان ابن فلان بیا بر می آید [illegible] صوت آنکس بجویش تمام بجانب کوه می شتابید چنانکه اگر او را بشمشیری زنند ازان راه باز نگردد ۱۲
قوله رقیبان شه [illegible] یعنی نگهبانان سکندر [illegible] تدبیر بعمل آوردند [illegible] که این پرده [illegible] دریافت نشد و نشناختند که این آواز از کجا می آید [illegible] وکدام کس این آواز میکند و این آواز چیست ۱۲
قوله چو گردون [illegible] گردنده [illegible] منازل است [illegible] ۱۲
قوله زپیکان [illegible] دگردش روزگار فاعل شد آموزگار است ۱۲

برین نیز چون مدتی درگذشت | بتابید خورشید بر کوه و دشت

بیار دگر نوبتی در رسید | شد او نیز در نوبتی ناپدید

هراسنده گشتند زان داوری | که کس را نگرد آسمان یاوری

قدرمایه مردم که ماندند باز | نخواندند زان لوح یک حرف راز

ز بیرائی خود براه آمدند | وزان شهر نزدیک شاه آمدند

نمودند حالت که از ما بسی | سوی کوه شد باز نامد کسی

بهنگام رفتن درنگی نمود | نه امید باز آمدن نیز بود

ندانیم که آواز آن پرده چیست | نوازندهٔ ساز آن پرده کیست

چو ما راه این پرده نشناختیم | ازان پرده آهنگ بیرون نتاختیم

ز ما چند کس کرد بر کوه ساز | نیامد یکی رفته زان کوه باز

چو دیدیم کایشان گرفتند کوه | گرفتیم دشت آمدیم این گروه

چنین ست خود گنبد تیز گشت | که گه کوه گیرند و گاه دشت

سکندر چو راز رقیبان شنید | رهی دید باز آمدش ناپدید

بدان راهش آنگه نیاز آمدی ❊ گرزدیگ تن رفته باز آمدی

زحیرت دران کار سرگشته ماند ❊ که عنوان آن نامه را کس نخواند

خبر یافت کان رفتن ناگهان ❊ کسی راست کو را سر آید جهان

مثل زد که هر کس که او زاد مرد ❊ ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد

چو با گورگیران ندارند زور ❊ بپای خود آیند گوران بگور

گه تیر خوردن عقاب دلیر ❊ بپر خود آید ز بالا بزیر

بیا ساقی آن باده بردار زود ❊ که بی باده شادی نباید نمود

بیک جرعه زان باده یاریم ده ❊ ز چنگ اجل رستگاریم ده

بازگشتن سکندر از فتح اقالیم و آمدن بروم

مژه تا بهم بر زنی روزگار ❊ بهر نیک و بد باشد آموزگار

سری را کند در زمین پای بند ❊ سری را برآرد بچرخ بلند

در آرد یکی را ز منظر بچاه ❊ برآرد یکی را ز ماهی بماه

له قوله بدان راهش آه نیاز بالکسر حاجت و آرزو و تحفه درویشان درین مقام بمعنی آرزوست یعنی آن وقت تمنای آن راه سکندر کردی که ازان رفتگان یکی هم باز آمدی ۱۲ سه قوله خبر یافت آه یعنی چون سکندر از نگهبانان عود این ماجرا شنید و او را دریافت شد [illegible] که این چنین راهیست که باز آمدن ازان راه [illegible] نامعلوم [illegible] که کسی ازان [illegible] آنگاه [illegible] دریافت که [illegible] این ناگهان [illegible] رفتن ان [illegible] [illegible] ۱۲

کند اینچنین چند بازی بسیچ　　سرانجام بازیش هیچست و هیچ
ازان توسنی به که باشیم رام　　که سیلی خورد مرکب بدلگام
چو تازی فرس بدلجامی کند　　خر مصریان را غلامی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید　　رمید از همه با کسی نارسید
جهان آنکسی است کو در جهان　　شود آگه از کار کار آگهان
گزارش چنین شد درین کارگاه　　که چون زد دران غار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد　　وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ در آمد بروس　　برآراست آن مرز را چون عروس
وزانجا در آمد بدریای روم　　برون برد کشتی بآباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند　　سوی رایت شاه بشتافتند
بشکرانه جان میکشیدند پیش　　چو دیدند روی خداوند خویش
همه خاک روم از ره آورد شاه　　برافروخت چون شب ز رخشنده ماه
چو یاقوت شد روی هر جوهری　　ز یاقوت ظلمات اسکندری

در آرایش آمد همه روی شهر | زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی ز هر قصری انگیختند | در و سیم و زر بر زمین ریختند
شکستند قفل در گنج را | جهان قفل بر زد در رنج را
ببرج خود آمد فروزنده ماه | بسر بر چو خورشید روشن کلاه
شه از روم شد بازمین خویش بود | بروم آمدن ز آسمان بیش بود
چو آبی که ابرش ببالا برد | بباز آمدن دُر بدریا برد
نشست از بر تخت یونان بناز | بر آسود از رنج راه دراز
ز دل راستی هفت کشور گذاشت | بهر کشوری نایبی بر گماشت
ملوک طوائف بفرمان او | کمر بست بر عهد و پیمان او
بتشریف او سرفراز آمدند | سوی کشور خویش باز آمدند
جداگانه هر یک بجوهر کشی | برآورد گردن بگردن کشی
کسی گردن خود کسی راند او | بخود هر کسی گردنی بر گشاد
بیاد سکندر گرفتند جام | جز او هیچکس را نبردند نام

قوله بهشتی آه ای چندان زر و سیم زیر زمین انبار شد که هر قصر منزله بهشتی گردید و در بعضی نسخ زر و در یعنی بر زمین ریختند ۱۲ قوله شه از روم آه خویش یعنی هم پیوند یعنی وقتیکه سکندر از روم رفت انقدر زمین بود چون برگشت از فتح بلاد مانند آسمان گردید یعنی درین دو حال فرق زمین و آسمان بود ۱۲ [illegible]

قوله ملوک طوائف آه در بعضی نسخ طوائف است اول [illegible] است اول بمعنی شاهان اطراف و دوم بمعنی [illegible] است یعنی طوائف بمعنی اطراف و دو مصرع دوم بجای کمر بست بصیغه ماضی کمر بستند بصیغه مفعول اول [illegible] ۱۲ ج

نشینندهٔ هر یک از روی قیاس | چو بر گنج و گوهر نگهبان پاس
که داند چنین نقش انگیختن | برین دلبری رنگ آمیختن
چنان بستم ابریشم ساز او | که از زهره خوشتر شد آواز او
بجائیکه ناراستی یافتم | بروزیور راستی ساختم
سخن کان نه بر راستی ره برد | بود خوار گر پایه بر مه برد
کجا پیش پیرای پیر کهن[۱۱] | غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گفته را تازه کردم طراز | برین عذر واگفتم آن گفته باز
چو شد نیمه زین بنا مهر بست[۱۲] | مرا نیمهٔ عالم آمد بدست
دگر نیمه را گر بود روزگار | چنان گویم از طبع آموزگار
که خواننده را سر برآرد ز خواب | برقص آورد ماهیان را در آب
زمانه گرم داد خواهد امان | چنانست اندیشه را در گمان
که در باغ این نقش رومی نورد | گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنج از نسفته طبع پر[۱۳] | چو فیروز فیروزه در جوی در

[۱۱] قوله کجا پیش پیرای آه کجا بمعنی هرکجا است و پیش بمعنی پیش باء فارسی است و آن کنایه است از فردوسی رح

[۱۲] قوله چو شد نیمه آه مهر بست نظم میم یعنی چون نیمهٔ کتاب که دران واقع بود تمام گشت کذا قال خیر الشارحین مولف گوید که لفظ مهر بست در محاوره بمعنی مهر نهادن و مهر بستن ... بمعنی ... گویند و ... مهر بست ... دلیل پس تصرف ناسخان ... انشد و درین بیت ... باشد

[۱۳] قوله گنم گنج آه ... از نسفته آه ... طبع ست و در سفته ... ست

ز هر باغ آرم گل نغز بوی | ز هر گل گلابی در آرم بجوی

گر اقبال شه باشدم دستگیر | سخن زود گردد گزارش پذیر

بیا ساقی آن روز روشن چو ماه | بمن ده بیاد زمین بوس شاه

که تا مهد بر پشت پروین کشم | بیاد شه آن جام زرین کشم

خاتمهٔ کتاب در مدح ممدوح

ولایتستان شاه گیتی پناه | فریدون کمر بلکه خاقان کلاه

ملک نصرة الدین که از داد او | خورد هر کسی باده بر یاد او

سپهریست کاختر بدو تافته است | محیطیکه تاج از گهر یافته است

چو دریای ثالث نمط شوی خاک | ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک

چو سیارهٔ مشتری سربلند | نظرهای او یک بیک سعدمند

تربیع و تثلیث گوهر فشان | مربع نشین و مثلث نشان

ز سرسبزی او جهان شادخوار | جهان را ز چندین ملک یادگار

ستاره که بر چرخ ساید سرش | زده سکهٔ عبده بر درش
جهان را به نیروی شاهنشهی | ز فرهنگ پر کرد و از غم تهی
به بزم آفتابی است افروخته | به رزم اژدهائی جهان سوخته
ز روشن درونی که دارد چو آب | بدو چشم روشن شده است آفتاب
چو شمشیرش آهنگ خون آورد | ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان کمین افگند | سر آسمان بر زمین افگند
فرنگ[۱] و فلسطین و رهبان روم | پذیرای فرمان مُهرش چو موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند | بسر سبزی بخت شد سربلند
نثاری نمودم سزاوار او | که ریزم بر اورنگ شهوار او
هم از آب حیوان اسکندری | زلالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز پرداختم | بدرگاه او پیشکش ساختم
سپردم نگین چنین گوهری | ز اسکندری هم باسکندری
بقا بادشه را به نیروی بخت | بدو باد سرسبزی تاج و تخت

[۱] قوله فرنگ و فلسطین الخ بدانکه فرنگ نام ملکیست مشهور و فلسطین بفا و لام و سین مهمله ساکن و طای مهمله بیای رسیده نام شهریست که او را ع و س شام گویند و رهبان روم باضافت است و چون اکثر روم بتصرف اسلام درآمده می گویند که ملک فرنگ و شام که دران وقت [illegible] بتصرف نصاری [illegible] ملوک روم [illegible] رهبان [illegible] بیت المقدس قبله [illegible] نصاری [illegible] تصرف [illegible] ملک شام بتصرف و قبضه نصاری باشد خصوصاً فلسطین ۱۲ والله اعلم

چنین بلبلی در گلستان او | مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاجداری که تاج سپهر | سر پر ترا سر برآرد بمهر
توئی در جهان شاه بیدار بخت | ترا دید دولت سزاوار تخت
نیارد ز گیتی کس آن دستگاه | (ن نذارد) | که نزلی فرستد سزاوار شاه
ازین کوزهٔ گل گر آبی چکید | در آن ژرف دریا کی آید پدید
نم چشمه کز سنگ خارا رسد | چو اندک بود کی بدریا رسد
نظامی که خود را غلام تو کرد | سخن را گزارش بنام تو کرد
همان پیش تخت تو مهمان کشید | که آن مور پیش سلیمان کشید
مبین رنگ طاوس و پرواز او | که چون گربه زشت آمد آواز او
بدین بلبل خرده بین کز نوا | (ن خرد) | فرود آورد مرغ را از هوا
من آن بلبلم کارم تا ختم | بباغ تو آرامگه ساختم
نوائی سرایم ز ایام تو | که ماند برو سالها نام تو
بنام تو زان کردم این نامه را | (ن خامه) | که زرین کند نقش تو جامه را

مرا پیل بار از تو مقصود نیست[1] / که پیل تو چون پیل محمود نیست

ببخشی تو بی آنکه خواهد کسی / خزینه فراوان و خلعت بسی

من این نامه را گر بزر گفتمی / بعمری کجا گوهری سفتمی

همانا که عشقم بدین کار داشت / چو من کم زبان عشق بسیار داشت

مرا داد توفیق گفتن خدای / ترا باد پاینده فرهنگ و رای

ازان پیشتر کاوری در ضمیر / ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند / بفتح دگر باش فیروزمند

جهان پیشخورد جوانیت باد[2] / فزون از همه زندگانیت باد

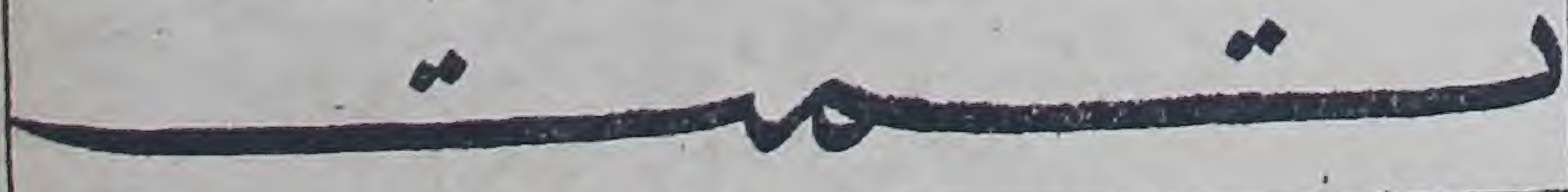
بیا ساقی از جام دهقان پیر / بمن ده یکی ساغر دستگیر

ازان می که جان زاید و هوش باد / مرا شربت و شاه را نوش باد[3]

[1] قوله مرا پیل بار ... یعنی بقدر بار پیل مرا از تو غرض نیست از گفتن این کتاب ... آنکه این قسم مقصود فردوسی از محمود غزنوی بود و پیل تو مثل پیل محمود نیست ... [illegible]

[2] [illegible]

[3] [illegible]



خاتمة الطبع مطبوعات سابقه

نثر سر شحه کلک جواهر سلک سحبان رشک مولوی محمد هادی علی اشک مرحوم مع قطعه تاریخ و تاریخ طبع موجد وغیره تبرکا از مطبوعات سابقه نوشته شد

الحمد لله والمنة وعلی رسوله الثناء والتحیة که توفیق ایزدی بکار شد و تایید سرمدی آشکار شد نسیم لطف از گلشن قدس وزیده و غنچهٔ خاطر اهل هنر خندان گردید بهار تازه در گلزار جهان درآمد و نخل تمنا از گل زمین سخن برآمد در سنبل زار مطبع منشی نول کشور ریحان حدیقهٔ شهرت از سر دمیده اعنی سکندرنامه حضرت نظامی گنجوی باب و رنگ طبع نو رسیده هر چند این نقش بر نیرنگ مطبوعات دیگر ست تاهم خاکش از خون آنها بهتر ست کز کلک تصحیح کامل حروف غلط ماندهٔ سابق زدوده و خطاهای فاش از اصل و حواشی دور نموده قوافی بعضی از اشعار بهرهٔ درستی نداشت وجا جا تغیر الفاظ معنی را مهمل سگذاشت اهل نظر چشم غور ازان پوشیدند و تحتی بدیدهٔ تامل دران ندیدند هر یکی بی تردد بر پی دیگری رفته و از زشت و زیبا حسابی نگرفته لاجرم بتقابله معتمد نسخهای قلمی نقش مراد بر کرسی نشست و بامداد روشنگر تحقیق جلای آئینهٔ معنی صورت بست چندانکه در کابی ممکن بود تدارک خلل رو نمود تا عکس مطلوب نهان و تمثال مقصود عیان گشت روشناس اهل جوهر و قابل دید نظارگیان گشت امید که چون بمطالعه والا گهان درآید زنگ کلفت از مرآت ضمیر زداید لیکن دعوی صواب در بابی از ابواب نیست که سهو و نسیان از انسان محل استعجاب نیست مناسب که اگر عیبی دیابند بپوشند و بخشایند بر اذا مروا باللغو مروا کراما عمل فرمایند هرگاه شاطگی این سلمای سخن باختتام رسید تاریخهای طبع از خامه کارکنان مطبع تجدید

قطعهٔ تاریخ

شکر صد شکر از هزار زبان	کز عنایات داور قیوم	داد منشی نولکشور اینک	فیض را در تمام خلق عموم
طبع کرد این سکندری تاریخ	که نظامی نموده اش منظوم	آسمان ساخته زمین سخن	کهکشان سطر و نقطهاش نجوم
تازگی را معنیش پیوند	تشنگی با کلام یافت لزوم	تا ز تصحیح نوبهار رسید	شد برون زین ریاض با سموم
یافت تهذیب صورت و معنی	رونق از هر طرف نمود هجوم	نظم مقبول و طبع آن مطبع	قابل انتفاع اهل علوم
زین سواد است بر بیاض ورق	دیده را طرفه کیفیت مفهوم	کش عیان کرد اشک در تاریخ	زنگبار اوفتاده اندر روم
			۱۲۷۸ھ

تاریخ بر آوردهٔ قلم منشی کالکا پرشاد مرحوم تخلص موجد

موجد پی طبع حال کرد آماده	این در روم زنگبار افتاده
	۱۲۸۲ھ

قطعهٔ تاریخ برآوردهٔ قلم منشی اشرفعلی صاحب اشرف

بطبع آمده اندرین روزگار | کلام نظامی شیرین مقال
بتاریخ او اشرف نکته سنج | مضامین دلکش رقم کرد سال

۱۲۹۵ھ

قطعهٔ تاریخ برآوردهٔ قلم منشی گوبند پرشاد صاحب فضا

خوشخط چو فدا حسین ثانی رشید | بنمود تمام این سکندر نامه
بنوشت فضا به سال طبعش تاریخ | شد طبع زهی چه صاف بهتر نامه

۱۲۹۵ھ

خاتمة الطبع جدید

بعد ستائش بی پایان به خالق انس وجان ونعت فراوان هدیه خلاصهٔ دو جهان بر خواطر اشراق مظاهر دانش پژوهان دقیقه رس وهنروران صبح نفس روشن وعیان باد که متقارن این زمان مسرت عنوان از رهنمونی افضال ایزد بیهمال وبمیامن فیض برکت خدای لایزال کتاب بیمثال متضمن تاریخی احوال شهنشاه اقلیم اولوالعزمی سلطان سکندر رومی در زبان دری بانظم دلکش وپاکیزه موسوم به سکندرنامه از حضرت نظامی گنجوی استاد الآفاق سرآمد مثنوی گویان بالاتفاق چمن فصاحت را به تربیت شان بهارها ست ومتاع بلاغت را بطفیل ترویج ایشان روز بازارها فضائل وکمالات حضرت ایشان احتیاج بشرح ندارد دهر آنچه فرمود مطبوع جهانیان گردید منجمله مثنوی مخزن اسرار بنام بهرام شاه گفته صله اش پنجهزار دینار سرخ ویک قطار شتر پربار ازانشه یافت ونیز مثنوی خسرو وشیرین بنام طغرل ارسلان سلجوقی نوشته بجائزهٔ آن چهارده معموره سیورغال حاصل شد همانا اتصاف رتبه بلندپایگی کلام حضرت شان متجاوز از حد بیانست بالجمله همین کتاب سکندرنامه چند بار درین مطبع گرامی تجشی لائق وفائق بتصحیح مولی الاعظم محقق اکرم فاضل جلیل سحبان شکوه مولوی محمد هادی علی مرحوم اشک مطبوع گردید چو هر شناس علم وقدردان هر فن خوبیش را بسیار پسندید لیکه سکندرنامه درسی کتاب ست ودر تعلیم وتعلم شائع ومتداول خواست که بقلم نهایت جلی مانند گلستان وبوستان که درین مطبع چاپ شده بطبع رساند چنانکه در سنه ۱۲۹۵ هجری طبع شد وچون مرغوب طبائع خاص وعام افتاد فلهذا این بار ثانی برهمان نسق شائسته قلم جلی خوشخط بسیار واضح بتغییر تقطیع بر کاغذ عمده وچهاپه صاف بتوجه بذل همت عالی جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله بمقام لکهنو ماه دسمبر ۱۸۸۷ء مطابق ماه ربیع الثانی ۱۳۰۵ھ از آراستگی طبع محلی شده قابل روشناسی صاحبان فطرت سلیم ولائق پسندیدگی نظارگیان ذهن مستقیم گردید شعر امید هست ز فضل خدای عز وجلال + قبول خاطر عالم کند به نیکو فال + بمنه وکرمه

تمت

به عون خالقی که زبان انسان را به نطق بلیغ و گویائی فصیح ناطق فرموده

درینولا نادر فرهنگی در حل لغات و مصطلحات و استعارات سکندرنامهٔ بری حضرت خواجه نظامی گنجوی رحمه الله که آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا مسمی به

فرهنگ سکندرنامهٔ بری

که زبدهٔ سادات عظام قدوهٔ اصحاب کرام ماهر فن سید ابن حسن مرحوم متوسل قدیم مطبع اوده اخبار از شروح متعدده معتبرهٔ سکندرنامه و هم باستمداد کتب لغات در اوقات تعلق مطبع تالیف فرموده همانا حق تالیفش حق مطبع است

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور طبع مزین مقبول جهان گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

نفائس کلام وتاج مرام ستایش سخن آفرینی که زبان را بنطق لغات متنوعه نواخت ونعت خلاصهٔ موجودات ومنتخب کائنات یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله واصحابه الی یوم التناد که چراغ هدایتش به برهان قاطع روشن بیانی تاریکی جهل وضلالت رایکسر زائل کرده عالم را تجلی گاه هدایت ساخت **امابعد** ژولیده بیان کج مج زبان نابلد از شاهراه علم وفن **سید ابن حسن** عفی عنه بن سید قاسم علی مغفور که از خانوادهٔ تاج الاولیا اسوة الاصفیا بحر جواهر عرفان حضرت خواجه مودود چشتی انار الله برهانه المخاطب به شمع صوفیان وچراغ چشتیان بودند درخدمت دانشوران بیدار درون وخردپروران همایون پرده از روی مطلب میکشاید که این ننگ خاندان تا بر جادهٔ مستقیم بزرگان که عبارت از صبر وتوکل وگوشه گزینی ست از پستی حوصلهٔ دون خویش پا فشردن نتوانست بآئین اهل روزگار بدائرهٔ تلاش معاش قدم نهاد چندگاه یعنی مدت پانزده سال باشتغال کارپردازی مطبع محمدی فی خیره تنگوئی اندوختم واز استعداد خدمت ارباب علم بما ناکه خزف بهمسنگی گوهر آبرو گرد کند سعادتهای فراوان حاصل نمودم وفی الحال از مدت قریب نیمه قرن بکارگزاری مطبع عالی تاج المطابع بحر زخار کامرانی امیدگاه آمال وامانی حدقهٔ دیدهٔ مروت چشم وچراغ کاشانهٔ فتوت پیکر فرهنگ وبینش سراپای فراست ودانش قدردان علم واهل علم منهل جود وحلم نامی نامور نزدیک ودور یعنی جناب مستطاب **منشی نولکشور** دام اقباله خرمن سعادت می اندوزم وهردم بپاس قدرشناسی اعزاز بخشی شکرانه بجامی آرم که این هیچمیرز را باوصفی که از ضعف قوی هیچکاره ام باصد مراعات ذاتی همدوش کامیابی فرموده ومزید بران فضل مالک ممدوح به پرورش فرزندم سید سراج الحسن طول عمره با هزاران عواطف روزافزون افتخارم بخشیده از انجا که این مطبع عالی مجمع ذخائر علوم وفنونست وبنیت حق طویت حضرت ولی نعمی مالک مطبع گرامی از فراخ حوصلگی ونیک نیتی پیوسته باشاعت هر قسم علوم مصروف میباشد سیما کتابیکه مفید عام بود ونیز در حصول کتاب جدید وطبع واشاعتش هردم دریادلی پیش نهاد همانه بنابرعلیه اندرین نزدیکی هنگام تحریر کاپی سکندرنامه بری حضرت خواجه نظامی که بوضع تازه ویادگار بهم خط قطعه نهایت درجه

خوشخط بقلم خطاط رشک میر عماد منشی فدا حسین صاحب که وسمۂ انطباع برابرویش کشیده میشود و الحق که کتابت هر صفحه اش درروشن سوادی چشمک زن ضیای آئینه حلبی و دوائر حروفش عینک دیدهٔ قلبی است چنان متخیل شد که اگر فرهنگ لغات و استعارات و مصطلحاتش بعنوان شائسته فراهم شود خیلی مفید معلمین و متعلمین گردد پس این خیال بحضور حضرت ولی نعمی عرضه دادم و بردرجهٔ پذیرائی یافتم هر چند این ناکاره را از غایت قلت بضاعت و قصور باعت که غلط از صحیح نمی دا ندو در مجلس ماهران لب بحرف و حکایت جنبانیدن نمی تواند کجا یارای تعهد بود مگر مستعینًا بالله مبادرت نموده این فرهنگ را از شروح متعددهٔ سکندر نامه باشمراد کتب لغت ردیف وار مرتب نموده نامش فرهنگ سکندر نامه گذاشتم و معنی مرادی و کنایات مختصه که شارحین نگاشته بودند بهمون طرز طراز یدم اینک بهمعانی فضل یزدانی قدم بتگاپوی مقصود می پردازم و پرده پوشی زلات را از کریمان امیدوارم و از خدای عالم پناه التجا میدارم که این بضاعت مزجات اعام بقبول فرماید و مطبع وبانی مطبع را باماد و صیانت خویش بررونق روز به و مقاصد دلی فائز داراد و ما توفیقی الا بالله المستعان فی کل حال علیه التکلان

باب الف

الف ممدوده

آب

آب سرخ ـ مراد شراب ـ
آب انار ـ کنایه از شراب سرخ ـ
آبگیر ـ بمعنی تالاب ـ
آبخور ـ جای آب خوردن یعنی گهاٹ
آبستنی روز ـ بقلب اضافت ای روز آبستن که زادن بود ـ
آبنوس ـ قسم چوب معروف و مراد زغال ـ
آب و آتش ـ مراد شراب و جام
آب معلق ـ کنایه از آسمان ـ
آب گل ـ مراد عرق رخسار ـ
آب گلگون ـ مراد شراب سرخ
آبگینه درجام افشاندن کنایه از شکستن جام ـ
آب روان ـ کنایه از اسپ ـ
آب حیوان ـ آب حیات ـ
آب بخوردن ـ خشم فرو خوردن
آب در دیده ـ کنایه از گریه ـ
آبگینه ـ شیشه ـ
آباد کشتی ـ کسیکه کشتی او آباد باشد
آبی و آتشی ـ ضد یکدیگر ـ
آبی ـ بهی میوه و مخالف مراد رومی و هنگ
آب سیاه ـ کنایه از آب مهلک

آت

آتش انگیز ـ مراد سردار لشکر ـ
آتش زدن ـ خراب کردن ـ
آتش ـ کنایه از رومیان
آتشی ـ مراد دیو ـ
آتش افشان کردن ـ تباه کردن
آتش سنگ بست ـ آتش گرداگرد گنبد سنگین ـ

آخ

آخشیج ـ عناصر اربعه مراد ضد یکدیگر و مخالف

آذ

آذر ـ بمعنی آتش
آذرگشسپ ـ آتش جهنده و نام ملکی
آذر آزادگان ـ نام ولایتی پایه تخت تبریز ـ

آر

آرزم ـ بمعنی جنگ و کارزار مراد شوکت و شان ـ
آرزوگاه ـ جای حصول آرزو ـ
آرش ـ نام پهلوانی در ایران و نام تیر انداز

آز

آزرده پشت - کوزه پشت -
آزرم و آب - بمعنی شرم و آبرو -
آزاد مرد - مرد خوب که از آلایش دنیا پاک باشد -
آزرم - بمعنی حیا و شرم و صلح -
آزادگان - مراد ایلچیان -
آزاد مردی - کنایه از نادانی -
آزردن راه - کوفته کردن راه -

آس

آسیا - مراد روزگار -
آسمان گون - مراد سیاه -
آسیب و آزرم - کنایه از خشم و غضب
آستین فشاندن - کنایه از ترک دادن وگذاشتن -
آسان گذاری - بمعنی گذاشتن چیزی بآسانی
آسوده - بمعنی فارغ البال -

آش

آشتی - بمعنی صلح -

آف

آفتاب - کنایه از رخسار -
آفرین - بمعنی دعا و ثنا -
آفرین گوی - دعا گوی

آفری - بمعنی تحسین

آگ

آگندن - انباشتن و پُر کردن -

آل

آلان - نام ولایت و نام محله -
آلت - بمعنی واسطۂ حصول چیزی -

آم

آموزناک - بمعنی آموزنده -
آمرزش - بمعنی عفو کردن -
آموده - بمعنی آراسته
آموزگار بمعنی تعلیم گیر -

آو

آوخ - بمعنی افسوس و کنایه از غم و اندوه -
آواز خوش - آوازیکه آتش فروزان وقت افروختن آتش سراید -

آه

آهرمن - بمعنی دیو خبیث و رہنمای بدیہا -
آهن - اشاره از زنگیان -
آهنین راه - مراد راه دشوار گزار
آهوی تر - مراد ابر سیاه و سفید -
آهو پرستی - کنایه از محبت شکار آهو -

آی

آیینه گوهری - اشاره بآیینه آهنی اسکندری -
آیینه پیل - قطعۂ آهنی که بر برگستوان پیل نصب کنند -
آیینه - مراد از علم هندسه و حکمت و نجوم -
آیین - بمعنی آرایش -
آیینه چینی - کنایه از آفتاب -
آیت - مراد حجت ظاهر

الف مقصوره

اب

ابر کافوربار - مراد موی سفید -
ابد - آنچه آخرش معلوم نباشد -
ابرش - کنایه از روز -
ابر سیاه - مراد لشکر -
ابخاز - نام ولایتی از گرجستان و طالقان
ابا - بمعنی آش و بامخفف آن -
ابرو کشادن - مخاطب شدن
ابر آفتاب - کنایه از سعی بجاصل
ابرو طاق - بمعنی ابروی یکتا و بی نظیر

اث

اثر - بمعنی نشان قدم و مراد از داستان

اخ

اخلاص - خاص ساختن دوستی
اختیار - بمعنی گزیدن

اد

ادیم - بمعنی پوست خوشبوئیکه بوقت ستاره سهیل اورا رنگ وبوی حاصل آید وآنرا دو نوع ست ادیم یمنی وادیم طائفی -

ار

ارجمند - صاحب بلند رتبه -
ارم - نام بهشت شداد -
ارژنگ - نام نقاشی از چین و هر کتابیکه صور واشکال دارد -
ارغوان - بمعنی گل سرخ رنگ -
ارش - مقدار دو دست از آرنج تا سر انگشتان
ارغنون - نام سازی -
اردی بهشت - نام ماه بهار -
ارمغان - بمعنی هدیه وتحفه -

از

از سر افگندن - بمعنی تخت افگندن
از بند کشادن گام - کنایه از ادا کردن دعا -
ازل - انچه آغاز او معلوم نباشد
از ران خود کباب خوردن از مشقت خود چیزی حاصل کردن
از تندی بزیر آمدن - یعنی از درشتی درگذشتن -

اژ

اژدها - بمعنی مار بزرگ وکنایه از شمشیر وکنایه از مرگ ونیز مراد از ضحاک بادشاه -

اس

استخوان - بمعنی خسته خرما ونوعی از لحم
اساس - بمعنی سامان -
استقامت - بمعنی راست شدن
اسرافیل - نام فرشته -
استا - نام کتاب زردشت -
استادگار - بمعنی دربان وخادم -
استخوان سفید - مراد از روز -

اص

اصطرخ - نام شهری در ایران -

اط

اطلسی - منسوب بفلک اطلس ای فلک نهم -
اطلس رومی - نوعی از اطلس
اطلس فروش - مراد از آتش فروش

اف

افتادگی - بمعنی فروتنی وقت پیری
افسون گرگی - مکاری -
افشار - هندی اگاری پچھاری یعنی ریسمانیکه دست وپای چاروا را بدان بندند
افسون ژند - بمعنی افسون آتش پرستان
افسون - مراد فریب ودلیری وچاپلوسی
افتادن خصم در پا - مراد پامالی دشمن -
افشردن گام - ثابت قدمی

اق

اقصی - بیت المقدس ومنتهای زراعت وآبادی
اقطاع - اطراف زمین وجاگیر -

ال

الماس قسم جوهر یعنی هیرا -
البرز - نام کوهی بملک مازندران -
الهی پناه - مراد صاحب علم وحکمت الهی
الپ - بمعنی پهلوان ودلیر -

ام

امضا - بمعنی فرمان -

ان

انبان - پوست بزغاله که ذخیره دران اندازند -
انجیر - میوهٔ معروف -
انباشتن - بمعنی پر کردن -
انجیدن - بمعنی پاره پاره کردن
انجمن - بمعنی محفل -
انوشه - بمعنی خوش وخرم -
انگشت بر آتش زدن مخالف عقل کار کردن

انجم شناس - مراد پاسبان -

او

اول قنوت - کنایه از صبح صادق

باب بای موحدهٔ تازی

ب ا

باد عیسی - بمعنی نفس عیسی که موجب احیاست -

بارگی - بمعنی اسپ و مراد براق و بمعنی توانائی -

باد سخت - اشاره بحوادث زمانه

باغ - مراد از فیلقوس پدر اسکندر و بمعنی نعمت

باغ - مبدل باگ معروف

باب زن - بمعنی سیخ

بازو شکن - بمعنی زور آور -

باره - بمعنی اسپ -

باز کرد - ای جدا کرد -

بایستگی - بمعنی سزاواری -

باد پیمودن - کار بیحاصل کردن

بام - بمعنی اول صبح مخفف بامداد -

بازو برافروختن - کار شجاعت نمودن

بادام و قند - مراد چشم و دهن -

باغ پیره - مراد مادر روشنک دختر دارا و مراد از ذات سکندر نیز -

ای

ای - حرف ندا و هم بمقام تحسین گویند -

باد آتشی - مراد عدم حفظ مراتب از فساد -

بار - بمعنی شاخ و ثمر درخت و بمعنی درگاه

بازی - بمعنی باز جانور شکاری -

باید - مخفف نباید همچنین در شرح است

بالین جمشید - اشاره بمسند سکندر -

باد آلستنی - بادیکه درخت را باردار کند

بالا زدن - برانداختن

بارید - امر معروف و مشهور

بادلی - منسوب بموضع بادل

بازگونه نورد - راهیکه رفتن در آن واژگونه بود

باطل - اشاره بآیه کریمه قَدْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ اِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا

بارگاه زدن - بمعنی خیمه زدن

بازی سرِ سو با سنا ای سنا زدن سوراکه کمال هنرست

بازخورد - ای متقابل شد

باغبان - مراد پدر یا مطلق مربی

ب ب

بباد آمده - بمعنی زن فاحشه

ایمن آباد - جای امن

ایلاق - مراد شهری یا ولایتی -

ب ت

بتاراج روس دادن - عبارت از سوختن زنگال -

ب ج

بجان آمدن - تنگ آمدن -

بجا آوردن نشاط - ادا کردن حق عیش

ب چ

بچنگ و دندان راه رفتن - ای بصعوبت راه رفتن -

بجاه آوردن - مراد بذلت رسانیدن

ب خ

بخارا - نام ملکی -

بخاری - منسوب به بخارا -

بخش کرگس - ای مردگان غذای کرگس -

ب د

بدست - وجب و بالشت -

بدو - بمعنی آغاز -

بد - مخفف بود -

بدان تا - بمعنی برای آنکه -

بدسگال - بداندیش -

پدیده - بمعنی بنظر -
بدریا آمدن - بمقام خطرناک رسیدن -
بدبد - بمعنی بسیار بد -

ب ر

براق - مرکب نبی در شب معراج
بریش - مخفف ابریشم -
برجیس - نام ستاره -
بر و بوم - بمعنی ناکاشته زمین کاشته
برات - حصه و نصیب -
برکۂ آبگیر - بمعنی حوض -
برگرفت - بمعنی باز داشت -
بریاد - بمعنی بسیار یاد -
بروزِ زبان - بمعنی ظاهر شد -
برای حمله - بمعنی آشوب و جوش یورش -
برگ و ساز بمعنی سامان -
بران آهرمن - مراد از زراچه نام پهلوانی از زنگبار بهمراهی پلنگر پادشاه زنگبار -
برگستوان - بمعنی پوششی که در جنگ بر اسپ اندازند -
برگشتن - بمعنی عاجز شدن -
بردع - نام مقام که در قدیم هردم نام داشت -

برز بمعنی فر و شکوه -
بر هیچ زدن - کنایه از محو نمودن -
برآوردن - بند نمودن و بجا آوردن
برگ - بمعنی سامان -
برخاسته - بمعنی زائل شده -
برانند - ای برانگیزند -
برآمودن گوهر - عبارت از برآمدن ستارها -
بردرع - بمعنی برابر -
برآتش نشست - ای خراب شد
برون بمعنی سوا -
برزمین زدن - بی اعتبار کردن
برج - عبارت از مجلس -
به راز بودن - کنایه از گفتن راز
بر بمعنی سینه
برزین - نام کتابی در دین آتش پرستی یا نام آتشکده -
بر سر نشستن - کنایه از آنکه دشمن را بکشی و بالای سر او جا کنی -
بر و بست راه - ای در تردد انداخت و از چارۀ کار باز داشت -
برشه زنم - ای بجنگ آورم -
برچین قبا بسته عبارت از مستعد و آماده کاری -
برانداز - مراد چرخ و فلک -

برده - چیز غارت کرده شده -
برده - بمعنی غلام و کنیزک -
برافروختن موم - عبارت از گفتن سخن نرم -
برگناه گوش زدن - مراد تنبیه کردن -
برقه - مزید علیه برق -
بروز دشمن نشاندن - اسے بسیار درد رسانیدن -
برزن - یعنی حمله کن -
برزدن - بمعنی سرائیدن -

ب ز

بزرگر - بمعنی مزارع و کشاورز -
بزم دیگر - مراد سکندر نامه بحری
بزمه - مزید علیه بزم -

ب س

بسوراخ مار گریختن - کنایه از اضطراب -
بستن میغ - کنایه از ظاهر شدن
بساط بارگاه فراخ افگندن کنایه از وسعت و فسحت -
بس داوری - بمعنی نه صاحب داوری
بسیچ - بمعنی قصد و اراده -
بسند - بمعنی کافی -
بسّد - بمعنی مرجان -

ب ش

بشرط خرد - ای بمقتضای عقل -

بشمشیر سخن گفتن - مراد جنگ کردن

ب ض

بضاعت زمین - مراد ہمان خون بیگناہان کہ خوردہ است -

ب ط

بطر - جانوری مشہور کہ بطخ گویند -

ب ق

بقم چوبیکہ ازو سرخ رنگ حاصل شود ہندی مجیٹھ -

ب ک

بکام - بمعنی موافق خواہش -

بکار آمد - بمعنی کاردان مرد -

بکر پوشیدہ روی - کنایہ از شراب

ب گ

بگاہ - ضد بیگاہ -

ب ل

بلندی و پستی - مراد آسمان و زمین -

بلغار - نام شہرے -

بلند کشادن کام - مراد اداکردن مدعا

بلیناس - نام حکیمی کہ در فن طلسم وسحر اوستاد بود وہم مصاحب سکندر

بلبلہ - بمعنی صراحی یا کوزۂ لولہ دار -

بلال - نام موذن رسول مقبول -

بلندگاہ - بمعنی جای دشوار گزار -

ب ن

بنہ بستن - بمعنی سفر کردن -

بن ناپدید - مرد بی پایان -

بند کشادن گام - کنایہ آزاد کردن مدعا ہر آنچہ باشد -

بندہ - بمعنی مطیع و منقاد -

بنفشہ ریختن - مراد سیاہی -

بند از دہان باز کردن ای زیادہ بر آوردن و استغاثہ نمودن -

ب و

بو - مخفف بود -

بور - بمعنی اسپ سرخ رنگ -

بوسیدہ چوب چوبیکہ در شب چون انگشت سوزان نماید -

بوم - بمعنی زمین و جغد -

بوق - بمعنی کرنای -

بوالفضول - بمعنی احمق بیہودہ -

بوالحکیم - کنیت مردم زیرک -

بودنی - مراد تمامی موجودات -

بوم بیگانہ - مراد ملک ایران -

بوی شیر آمدن - کنایہ از تازہ متولد شدن -

بوی افزار - بمعنی مصالح و توابل

بو - بمعنی امید

بوستان - مراد حجرہ

ب ہ

بہی - بمعنی روشنی -

بہی - بمعنی بہتری و میوۂ معروف -

بہار و نی جرس بستن - کنایہ از استادن بخدمت -

بہم برزدن - بمعنی زیر و زبر نمودن

بہمن - نام پسر اسفندیار وہم نام قلعہ نزدیک اردبیل -

بہرام - نام ستارہ مریخ و نام بادشاہ عراق بسیار عادل و سخی -

بہار - مراد مطلق بتخانہ

بہ باد - بمعنی ہوا -

بہم تاختن - ای برابر تاختن و یکجا شدن

بہرہ - بمعنی بہرہ مند -

بہار سفید - مراد سفید رنگ -

ب ی

بیہش - مخفف بیہوش -

بیوہ - بمعنی زن شوہر مردہ -

بیدرنگ - بمعنی زود -

بیغارہ - بمعنی سرزنش -

بیت العروس - خانۂ مرد و زن کدخدا

بیخ - مراد از میخ -
بیدار دل - بمعنی ہوشیار -
بیدبرگ - نوعی از پیکان تیر -
بیستون - نام کوہی کہ فرہاد میکند
بیعت - مراد متابعت -
بیجاده - جوہری از جنس یاقوت و
سنگریزه سرخ مانند کہربا کہ کاه را می رباید
بی آہو - بمعنی بی عیب -
بیلک - نوعی از تیر -
بیل کش - بمعنی دہقان -
بی پای جنگ - کنایہ از عدم
قدرت بر جنگ -
بی زنہاری - بی امانی -
بیگانگی - دشمنی -
بیننده گان - نظر بازان و
جاسوسان -
بی دورباش کنایہ از بی مانعی
بیسراک - بمعنی شتر جوان و شتر بچہ ہم

باب بای فارسی

پ ا

پاداش - جزای بد و نیک و
استعمال در بدی بیشتر -
پالودن - بمعنی صاف نمودن
پای بست - بمعنی مقید -
پاس - بمعنی نگاہبانی -
پاک - بمعنی تمام
پای بسنگ درآمدن و افتادن
کنایہ از خستہ شدن
پالہنگ - ہندی باگ ڈور
پای پست - بمعنی پایمال
پالوده مغز - بمعنی ہوشیار
پای لغز - عبارت از لغزش و خطا
پای مردی - بمعنی مددگاری
پائین گہ مراد خاک پا
پاک پیوند مراد نوشابہ زن سکندر
پای خاکی کردن - کنایہ از
روانہ شدن -
پای رنج - مزدوری -
پازہر - تریاک مخفف پادزہر -
پایان ماہی - تحت الثری -

پ ت

پتک - ہندی ہتھوڑا -
پتیاره - بمعنی جادو و سحر و ام مہیب و مکروه

پ خ

پختہ - مراد ہوشیار -

پ د

پدرام - بمعنی آراستہ و خرم -
پدیدار شدن - بمعنی موجود شدن

پ ذ

پذیرا - بمعنی مقبول -

پ ر

پرگنده - مخفف پراگنده معروف
پرداختہ - بمعنی آراستہ و پیراستہ
پرتاب - بالفتح بمعنی انداختن تیر
پرتاب - بمعنی پرزور -
پرند - بمعنی چادر و پرده آراستہ
و کنایہ از شقہ علم -
پرده دیرسال - کنایہ از فلک
پراگنده - بمعنی پریشان و بمعنی جمع مجازا
پرداختن - بمعنی خالی شدن
و غارت کردن -
پرچم - ہندی پھریرا -
پرنیانی بنفش بمعنی جامہ کبود رنگ
پرگار - مراد روزگار -
پرده - مراد گوشہ عزلت و قبول نیکی
پرده کج - مراد فال بد -
پرده دار - نگہبان -
پرتابیدن و پرتافتن - بمعنی
دور انداختن -
پرخاش - بمعنی جنگ -
پرہیز - ترس -
پره قفل بر کلید زدن -
کنایہ از کار واژگونہ کردن -

پر برآوردن - کنایه از پریدن -

پرطاس - نام پهلوان -

پرگار جنبش پذیر - مراد از آسمان

پرند بستن بر نقش - بی نمایش ساختن نقش -

پرَه - بمعنی صف -

پرافگندن - ضعیف شدن -

پ ژ

پژوهنده - بمعنی جاسوس و جوینده

پژوهش - بمعنی قصد -

پ س

پسیچ - بمعنی اراده و قصد -

پست - بمعنی سویق هندی ستّو -

پس اندیش - بمعنی کوته اندیش

پسیچیدن - قصد کردن -

پس آهنگ - مراد فوج پسین -

پ ش

پشت - مراد قوت -

پشت گرم شدن - مراد از زور یافتن -

پشت دست بمعنی طانچه و طپانچه -

پشت شیر - عبارت از برج اسد

پ گ

پگاه - بمعنی سحر و فجر -

پ ل

پل شکستن - عبارت از غرق کردن -

پلارک - بمعنی شمشیر و جوهر شمشیر و آهن جوهردار -

پلاس - گلیم -

پ ن

پنج نوبت مراد نماز پنجگانه وهم مراد از پنج چیز که در شادی نوازند یعنی دهل دمامه تبنک نای تاس -

پنجه - مخفف پنجاه عدد معروف -

پنج نوبت نواخت - ای مباهات و فخر کرد -

پندار - بمعنی توقع و گمان -

پناهنده - بمعنی پناه دهنده -

پنیر - معروف -

پ و

پوستین - مراد پوست شست

پویه - رفتار تیست -

پولاد هندی - مراد شمشیر -

پوستین باز کردن - عریان کردن

پور بیجاده رنگ - کنایه از آفتاب

پ ه

پهلوی - نامی از هفت زبان فارسی مراد مذهب مجوس -

پهلو کردن - بمعنی گذاشتن جا -

پهلو زدن - همسری کردن -

پهلوی او تنگ را گشاد - یعنی سواری بیکار نمود -

پ ی

پیراستن - بمعنی کم کردن بواسطه زیبائی -

پیشباز و پیشواز - هر دو بمعنی مراد قبول کننده و استقبال کننده -

پیراهن - بمعنی قسمی از لباس

پیر دیرینه سال - مراد راوی مختار پیش خواجه نظامی گنجوی -

پیر گودک سرشت - مراد از آفتاب الاوضاع -

پی بر زمین فشردن - قائم و ثابت شدن -

پیش خورد - انچه پیش همه خورند بطور چاشنی -

پیل بند - بندی در بازی شطرنج

پیلپای - نام یکی از اسلحه زنگیان

پیل پولاد خای - مراد پیل سخت

پیلپای قدح - مراد صراحی شکل پای پیل -

پیله - بیضه مانند که کرم آنرا تنیده باشد

یعنی ابریشم کاکویا۔
پیر کیانی سرشت۔ مراد رسول اللہ
پیچیده در کار۔ بمعنی متامل و متفکر
پی برداشتن۔ بمعنی مستعد بودن و سراغ گرفتن۔
پیش عهدان۔ یعنی شاهان سابق
پیروزه۔ نام جوهری نیلی۔
پیروزۂ بوسحاق۔ نوعی از پیروزه منسوب بسوی بوسحاق مراد سکندر۔

پیل بالا۔ مقدار قد پیل۔
پیر مجوس۔ پیر آتش افروز۔
پیرزن۔ مراد مجمر۔
پی آهو۔ نقش قدم آهو۔
پیل افگندن۔ کنایه از غالب شدن
پیچ۔ بمعنی پیچ و تاب دادن و بمعنی گردانیدن۔
پیل افگن۔ صفت اسپ۔
پیچیده دست۔ مراد کم زور۔

پیل جنگ آزمای۔ مراد پهلوان رومی۔
پیشین گهان۔ وقت نماز ظهر
پینو۔ بمعنی جغرات۔
پیش پیرای۔ کنایه از فردوسی طوسی
پیل محمود۔ نام پیلی سردار پیلان ابرهه پادشاه که برای خرابی بیت الله آورده مخذول شد۔
پیرامن۔ مخفف پیرامون بمعنی گرداگرد۔

باب تای مثناة فوقانی

ت ا

تابیدن۔ روشن شدن و تافتن
تاریخ۔ وقت چیزی پیدا کردن و حالات
تاریخ دهقان۔ مراد روایات اهل ایران
تاریخ نوروزی۔ تاریخیکه در جشن نوروز سلاطین و امرا میگردانند۔
تاریخ تازی۔ تاریخ عرب۔
تاج دروازه۔ مراد آویخته۔
تاک۔ درخت انگور۔
تابنده هور۔ روشن آفتاب مراد سکندر
تاجور۔ مراد دارا۔
تا سینه در موج خون آمدن مراد بمصیبت سخت مبتلا شدن۔
تازیان۔ ای اهل عرب۔

ت ب

تبیره۔ دهل باریک و نقاره۔
تبیره زن۔ نقارچی۔
تبت۔ نام شهر۔

ت خ

تخت عاج۔ کنایه از روز۔
تخمه۔ اصل و نسل۔
تخته۔ مراد تختۂ تابوت۔
تخت رونده مراد اسپ۔

ت د

تدرو۔ سینه باز و چکور۔

ت ذ

تذرو۔ سینه باز و چکور۔
تذرو بهاری۔ عبارت از کنیزک آراسته

ت ر

ترنج۔ میوۂ معروف۔
تیغ رومی شسته۔ کنایه از آفتاب
ترازو۔ مراد طبیعت و اصطرلاب۔
ترازو زر۔ کنایه از مالدار۔
ترازوی زر۔ کنایه از مالدار بخیل و نازک مزاج۔
ترازوی کافور۔ کنایه از آفتاب
ترگ۔ خود آهنی۔
ترنگ۔ آواز کشیدن کمان بوقت تیراندازی۔
ترنگا ترنگ۔ آواز تیغ بوقت زدن بر چیزی۔
ترازوی پولاد سنجان مراد از نیزه بازان۔
ترس۔ بمعنی سپر و سخت تیز
ترتیب راه۔ سامان راه۔

ترکش نہادن - گزاشتن ترکش پیش خود -

ترسکاری - ترسیدن از خدا -

ترگردن - عبارت از شستن

ترجمان - شخصیکہ زبان یکی بدیگری بیان میکند -

ترنج معنبر - غلولہ از خوشبوہا آراستہ کہ پادشاہان در دست دارند

ترک حصاری - کنایہ از آفتاب

ترکی کردن - ظلم و ستم نمودن

تری - صفائی و آبداری -

ت س

تسلیم - گردن نہادن -

ت ش

تشویش - تردد خاطر -

ت ظ

تظلم - فریاد کردن -

ت ع

تعبیہ - آمیختن و آراستن چیزی

تعلیم گر - بمعنی آموزندہ -

ت غ

تغلیس - نام شہری از ملک ارمن

ت گ

تگرگ - بمعنے ژالہ -

تگاور - اسپ و شتر تیز روندہ -

ت م

تمکین - رتبہ دان -

ت ن

تنگبار - جاے یا شخصیکہ ہر کس را با او راہ نبود یا اینکہ راہ دخل ہر کس در انجا مسدود بود ہمچنین است در شرح کلکتہ -

تنگ آمدن - نزدیک آمدن

تنگ - مخفف ارتنگ کہ خانہ نقاشی باشد -

تنگ - بمعنی نزدیک -

تنگ چشم کسی کہ بطرف دیگر میل نکند

تنگ چشمی - فرومایگی و کم آگاہی

تنگ دل - مراد بدنمایی رونق

تنگناب - بمعنی بیطاقت -

تنومندی - توانائی -

تنومند - قوی الجثہ و مجازاً دولتمند

تنیدہ - بافتہ و اطلاق بر جسد مجاز

تنین - اژدہای بزرگ -

تنبک - دہل کوچک بازی گران

تندر - بمعنی رعد -

تنورہ - نوعی از پوشش کہ روز جنگ پوشند مراد چار آئینہ -

تندشیر - اشارہ بہ سکندر -

تندمار سیاہ - رنج و تردد کشیدن در نگہداشت مال -

ت و

توشہ برداشتن - سفر کردن -

ت ہ

تہی کرد - ای بگریخت -

تہمتن - لقب رستم پہلوان -

تہی کردن جای - مراد کوچ کردن

تہی ماندن - محروم ماندن -

ت ی

تیرہ خاک مراد آبدان ظلمانی -

تیرگان - مراد مظلوم -

تیر تام - بمعنی تیر تمام -

تیر خدنگ - مراد مضراب و زخمہ

تیز ہوش - زیرک -

تیغ - مراد پشت -

تیغ زنگار خورد - مراد تیغ کہنہ -

تیغ پولاد - مراد تیغ سخت -

تیغ چون آب - تیغ صاف و روشن

تیغدار بمعنی پہلوان -

تیہو - صعوہ جانوری ہندی مسمیٰ بہ تیتر

تیشہ بر پا زدن کنایہ از حرکت باز آمدن

تیغ - بمعنے بلندی کوہ -

باب ثای مثلثہ

ث ا

ثالث ثلاثه - مراد قوم نصاری

ث ر

ثری - خاک نمناک

ث و

ثور - نام برج دوم و بمعنی نرگاو

باب جیم تازی

ج ا

جادو - ساحر و سحر -
جادوی - ساحری -
جامگی - مشاهره وسالیانه یابنده
جام سفالینه - کنایه از جسد آدمی
جان کندن - مشقت بسیار نمودن -
جامه در خم نیل - مراد ماتم -
جادوکشان - کشندگان ساحران
جای جو - بمعنی آتشدان -
جای تخلیه - مراد خوابگاه
جام - مراد آسمان -
جام دولت - جام تابع دولت
جام یافت ای کامیاب شد

ج ب

جبرئیل - نام فرشته مقرب
جباری - تکبر و شان -

ج ر

جرّه - مراد دلیر و جلد -
جره باز - جلد باز
جرس در گلو بست - ای از جرس جنبانی باز ماند -

ج ز

جزیه - خراج -
جزیره - مراد جزیرهٔ یونان

ج س

جسته - بمعنی جهنده -

ج ع

جُعبه - ترکش تیر -
جعد پرچمه - موی سر علم و نشان

ج ف

جفت نقش دیوار گشتن - کنایه از حیران شدن -

ج گ

جگرتاب - یعنی گرم سازندهٔ جگر
جگرخواره - مراد عاشق -
جگرسای - یعنی گزندرسان

ج ل

جلوه گاه - مراد دنیا یا سخن
جُل - برگستوان هندی جهول
جلاجل - هندی جهانجه
جلاب - بمعنی شربت -

ج م

جمازه - بمعنی شتر مراد تن تُست
جمهور - گروه مردم -

ج ن

جنیبت - اسپ کوتل -
جنبش - مراد حرکت ستاره
جناح - مراد گروهی از مردم یعنی مقدمهٔ فوج و هراول
جنبندگان - مراد حیوانات
جنگ سود - کسیکه نفع خویش در جنگ دیده و جنگ آزموده

ج و

جولان - اسپ تاختن
جواب - پاسخ -
جو فروش گندم نما - دغاباز -
جو بجو - مراد جزو و کل -
جوان دولت - آنکه دولت روز به دارد -
جوهرکشی - کنایه از سخن گفتن
جوزا - نام برج دو پیکر -
جوشیده مغز - کنایه از پر خشم
جوهر ناب - جوهر خالص -
جوزدن - انداختن زگال در آتش افروز -

جوانمرد - مراد سخی -
جوز بر گنبد انداختن - کار بیفائدہ کردن -

ج ہ

جہود - گبر آتش پرست -
جہان پہلوان - مقلوب بالاضافت بمعنی پہلوان جہان ای بزرگ و اعظم جہان
جہان - بالکسر بمعنی جہندہ -
جہان در جہان - بمعنی بسیار -

باب جیم فارسی

چ ا

چار طاق - ہندی راوٹی -
چار تکبیر - مراد نماز جنازہ
چار سو - مراد دنیا -
چار بالش - مسند -
چار میخ - مراد دنیا باعتبار عناصر اربعہ
چار میخ شدن - کنایہ از نہایت قائم شدن -
چار دیوار - عبارت از شب -
چابک - جلد -
چالش - رفتار -
چارہ پرداختن - چارہ بعمل آوردن -
چاچ - نام شہر از ترکستان -
چاوش - بمعنی نقیب -
چاک زدن دامن زرہ - عبارت از بر زدن دامن زرہ -
چاہ - اشارہ بچاہ زنخ -

چ ر

چراغ بر کردن - روشن کردن چراغ -
چراغ سپہر - کنایہ از آفتاب
چراغ نشستن - خاموش شدن چراغ
چربی - بمعنی فربہی -

چ س

چست - خوب و کلان -

چ ش

چشم زخم - مراد از پلک چشم -
چشم سفید گشتن - کنایہ از بیہوش شدن -
چشم تریاک داشتن - امیدوار تریاک بودن -
چشم زدن - بہم زدن مژگان
چشم - مراد نگاہ -
چشمۂ خون و مغز - مراد دل و دماغ
چشمۂ خاوری - کنایہ از آفتاب -
چشمۂ قند - دہان مطلوب -

چ ف

چفتہ - بمعنی آہن پرخم -

چ ک

چکاوک - بمعنی قبرہ ہندی جنڈول جانور

چ م

چمن - مراد از بزم -

چ ن

چندین درنگ - مدت دراز -
چنان چون - بمعنی چنانکہ -
چنگ - نام ساز -
چنبر - دائرۂ طوق و تاج مخصوص سلاطین
چون - بمعنی چگونہ -
چوگانی - مراد از اسپ -
چوزۂ کبک - بچہ کبک -

چ ی

چین - نام شہر مراد سرحد آن -
چین کشادہ اے تنگ دلی لبفراخ روئی مبدل گشت -
چینی پرند - چادر منقش -

باب حاے حطی

ح ب

حبش - نام شہر مراد شب و اشارہ بطرف تودۂ زگال -

۲۲

ح ج

حجت استوار کنایه از قرآن مجید

ح ر

حریف - یار و مصاحب

حریر و کاغذ - که از برای ورزش
تیر اندازی آنرا نشانه می سازند -

حرف امید و بیم - اشاره بحرفی
که از آثار نجوم سبعه حوادث خوب و زشت
بر لوح خاک منقش می شود -

حرف - خالص و ناب -

حریر شعری - نوعی از حریر یعنی جامه
منسوب بمقام شعر -

حریر - بمعنی کاغذ -

حرم - اندرون سرا -

خ ا

خانقه - عبادت خانه -

خامش - مخفف خاموش -

خامی - نادانی -

خام - خالص -

خاریدن سر - عبارت از مشقت

خاکیان - مراد آدمیان -

خایسک - بمعنی سندان هندی
نهائی -

خام خوی - بی تدبیر و نادان

حرون - بمعنی سرکش -

حرونی - سرکشی -

ح س

حساب مناسک مراد اول حج

حساب بیابان در انگشت -
کنایه از سهولت حساب منازل

حسک هندی گوکهرو - و بدان
شکل از آهن ساخته در میدان جنگ
اندازند تا فوج مخالف درماند -

ح ق

حق پیوند - مراد نسبت فرزندی

حقه - کنایه از دهن -

ح ل

حلقهٔ عنبری - مراد سیاهی

باب خای معجمه

خاکی - مراد آدمی -

خاموشکاری - بمعنی خاموشی

خانه زاد - بمعنی معروف -

خایهٔ زرین - کنایه از آفتاب

خانهٔ راستان - خانهٔ کعبه -

خانه انگبین وار کنایه از نقش زنبور

خاتون یغما - کنایه از آفتاب

خارا - سنگ سخت -

خانه - مراد خیمه -

خارج آهنگی - مراد ظهور آثار خلاف طبع

ح م

حمل - نام برج و بمعنی بچه گوسپند -

ح و

حوض آب - مراد برج حوت -

حوض نوشین گلاب شربت
حوض با آمیزش گلاب -

حواصل - جانوری
سفید رنگ -

ح ی

حیرت آباد - مقام حیرت -

حیز - مراد حلقه و احاطه و
تصرف -

حیوان خواران جهان -
مراد موت و غم و اندیشه -

خاک در تراز و افگندن - حقیر
و بی اعتبار کردن -

خام چرم - عبارت از جسم آدمی
و کنایه از وجود دنیاوی -

خاوری - مراد ساکن ملک خراسان

خاک ظلمات رنگ - اشاره
از دنیا -

خاک زرد - کنایه از خاک خرابی

خار نهادن - مجاز ایذای کسی
شدن -

خ ت

ختلی - اسپیکه از ختل آورند که ولایتی از بدخشان است -

ختن - نام شهر مراد روز -

خ د

خدنگ - چوب مستحکم که ازان تیر سازند -

خدنگ آتشی - چوبی سبک که ازان تیر سازند -

خدا آفرید - کاریکه دخل مردم دران نبود -

خ ر

خرد - ریزۂ هر چیز و بس شکسته

خراج - باج -

خرپشته - پشتۂ کلان -

خرپشه - بمعنی بعوضه پشۂ کلان -

خروش - شور جرس و آواز بلند

خراس - بمعنی آسیا -

خراب - ویران و بمعنی مست

خرابی - مستی -

خراباتی - شراب خوار -

خرما - کنایه از عضو مخصوص مردان

خرگوش - مراد برج سرطان خانۂ اصل ماه -

خرمهره - بمعنی ناقوس -

خربنده - بمعنی صاحب خرد خادم خر -

خراس هفت چشمه - مراد آسمان

خرد - عقل و دانش -

خروس - بمعنی مرغ -

خروسان طاوس دم مراد ظروف شراب -

خرم آباد - جای خوش -

خرسنگ - سنگ کلان -

خراسان - نام ولایت -

خرگاه صبح عبارت از مشرق -

خرخیز - نام شهری مشک خیز -

خ ز

خز - نوعی از جامۂ ابریشمی -

خزری - منسوب بشهر خزران -

خ س

خسرو - مطلق پادشاه -

خسروی می مراد قصۂ اساتذه -

خس - مراد ناکس و بخیل -

خسک هندی گوکهرو -

خسته - بمعنی مجروح -

خ ش

خشت - مراد نیزۂ کوچک که در وسط چوبش حلقه بندند و انگشت دران داده بسوی دشمن اندازند همچنین است در شرح کلکته -

خشک - خالص و بمعنی خالی مجازاً -

خ ض

خضر خضرا خرام - مراد خضر پیغمبر که هر جاکه قدم می نهادند سبزه روئیده می شد -

خ ط

خطر - بزرگی و شرافت -

خط - مراد حد -

خط بخون دادن - رضادادن بقتل خود -

خط نخستین - مراد نقطه -

خ ف

خفقان - چهلته -

خفه - اشاره بمرض خناق -

خفچاق - قومی از ترکان صحرانشین و دشت خفچاق دشتی ست که دران آن قوم بود و باش دارند

خ ل

خلوت - تنها نشستن -

خلاف - ناسازگاری -

خلاص - زر خالص -

خلخال زر - کنایه از آفتاب

خلخ نام شهری حسن خیز در ترکستان -

خلخال - نام زیور پای هندی کجری

خ م

خم آہن - سنگی سیاہ کہ سرخی زند
خم نیلتاب - کنایہ از آسمان -

خ ن

خنبیدہ - بمعنی پسندیدہ -
خنبک - چوب نقارہ مراد آواز -
خنگ - رنگی از رنگ اسپ
خندۂ زمین - عبارت از شگفتن گلہا

خ و

خوش عنان - خوش رفتار -
خوگیر - الفت گیرندہ -
خوابندہ - خسپندہ -
خواب - مراد غفلت -
خون - مراد قتل -
خونابہ - مراد مشقت -
خودکامگی - خودغرضی -
خورشید سوی کوہ - کنایہ از نزدیک بہ غروب -
خورشید را بگل نہفتن انکار امر بدیہی کردن
خواستہ - بمعنی مال -
خون خام - خونیکہ بہ پختگی نرسیدہ -
خون شدن - ہلاک شدن -
خونی - لائق کشتن -
خواب خرگوش - خواب غفلت
خوشہ ندادن - کنایہ از خراج ندادن
خوانہای لعل - ای خوانہای پر از لعل
خون خم - کنایہ از شراب
خویش - کنایہ از نزدیک -
خوردخوان - خوان طعام -
خوناب خم - مراد شراب -
خون درجگر جوش زدن - عبارت از ظاہر شدن کینہ و پرخاش -

خ ی

خیال - در خواب دیدن یا در بیداری تعقل نمودن -
خیری - نام گل -
خیل خیل - مراد فوج فوج -
خیر خیر - بمعنی بی سبب و بیہودہ مجاز
خیل خفچاق - مراد قوم صحرائی -

باب دال مهمله

د ا

داوری گاہ - مقام حکومت و انصاف -
داوری - جنگ -
دانای پیشینہ - مراد فردوسی -
دائرہ - مراد حصار یا فوج دشمن یا زمین
دارا - نام پادشاہ ایران مشہور
دانہ - مراد اسباب و مال -
داس افگندن - کنایہ از صرف مال و کار فرمائی -
دادخواہ - فریادی -
دانای پیر - اشارہ بہ راوی معتمد علیہ
داغ بر جزیہ نہادن - عبارت از حکومت و فرمانروائی -
داد و دادن - مراد صرف کردن انفاس در یاد الٰہی و پاس امور دینی

د ب

دباغت - پاک کردن پوست حیوانات
دبیقی - نوعی از دیبای منقش -
دبیر - مراد مجمر -
دبہ بر پای پیل انداختن - کنایہ از دیدہ و دانستہ خود را ہلاک کردن

د ح

دخمہ - بمعنی تہ خانہ کہ کفار عجم مردگان را در آن نگاہ میدارند و اینجا اشارہ بزمین است

د د

دد - بمعنی ہر چارپایہ درندہ مثل شیر و گرگ وغیرہ -

د ر

دریوزہ - گدائی -
دریای ہفت اختر - کنایہ از ہفت آسمان -
درج - نام مقام تجلی ذاتی -

درست - اشرفی -

در - مروارید -

درم ریز - منعم -

درنگ - ضد شتاب -

دران نامہ - اشارہ بشاہنامہ فردوسی

دریا - مراد ممدوح شاہ نصرة الدین

دری - زبانی از ہفت زبان فارسی منسوب بدرۂ کوہ -

درین جنبش - اشارہ بہ حوادث دوران

درون پرور - حق تعالی جل شانہ -

درمنہ - نام گیاہ ہے -

دریدہ دہن - ہرزہ گوی و دراز خای

درگردن - بر ذمہ -

دربند - نام شہری نزدیک شہروان

درج دہقان نورد - مراد دفتر مورخان

درخش - برق یا آتش -

درست زر اندودہ - مراد سخن ناسرہ

درفشیدن - روشن شدن -

دررکاب ایستادن - مستعد حرب و ضرب شدن یا خدمت کردن -

دریای آب - کنایہ از آسمان -

درع - زرہ -

درائیدن - آواز کردن -

درای - جرس و زنگلہ خرد -

درخاک نشستن - ذلیل و خوار شدن

در پیش آوردن - یعنی در ابتدای صحبت افعال ناشائستہ بظہور آوردن

در رخنہ بودن - کنایہ از بودن در محل رسوائی -

دریای خون گشادن - روان کردن خون

در زمین استخوان یافتن - کنایہ از نشان یافتن -

دراج - جانوری ہندی تیتر

در انگشت آوردن - ای بقلم آوردن

دریدہ جگر - مراد کمال غلبہ -

درد سر - بمعنی درد و اذیت -

درود - بمعنی دعا -

در افتادن تن - یعنی مبتلا شدن در مکروہات زمانہ -

در وقت در و بنفشہ درودہ یعنی دود بر آوردہ و بعضے گفتہ اند کہ درین شعر سکندر نامہ مراد از مغ زگال ساز است کہ کار او ہم آتش افروزیست آتش را در زمین دفن کنند تا زگال گردد پس گویا مثل ست کہ زعفران یا رغوان کشتہ و بنفشہ درودہ ہمچنین ست در شرح کلکتہ -

درزدن - طالب شدن -

در سرمہ میل زدن - کنایہ از غروب شدن -

در پای پیکان کعب گرگ دیدن کنایہ از انکہ کاری کہ از گرگ بآن سناوری و تیزی ناخن بوقوع می آید از پیکان ضعیف نیز بر می آید ہمچنین ست در شرح کلکتہ -

در سر کردن - صرف نمودن -

دُرّ دریائی - مراد معشوقانیکہ از دیار روم و فرنگ و یونان خیزند -

در آمد - یعنی سوار شد -

درافگندہ - بمعنی شدہ -

درع ہای سفن - زرہ ہاے سوہان کردہ ای مصفا -

دریای ثالث - مراد آب باران

د ژ

دژ - بمعنے قلعہ -

دژبان - بمعنی صاحب قلعہ -

دژخیم - زشت خو و بدطبیعت و کنایہ از دشمن -

د س

دست بازی - غارت گری و مراد جنگ -

دست افشاندن - ترک کردن

دست مزد - مزدوری از دست

دستگاہ - متاع و مسندگاہ و تخت

دسترس - مراد استعداد و سخنوری و قدرت

دست - مسند و سامان مجلس و بمعنی قدرت
دستان نیوش - حکایت و سرود شنونده
دست برد - بمعنی غلبه -
دستوری - رخصت و بمعنی وزارت -
دست شستن - ناامید شدن -
دستان - بمعنے مکر و حیله -
دست کشیدن - مراد دست دراز کردن -
دست رنج - مزدوری -
دست پخت - مراد پرورده دست -
دست بندی - نوعی از هیأت نشست
دستور - مراد از سطو -
دستور شیرین زبان - مراد از ارسطو وزیر
دست بر فلک زدن - عبارت از دعا کردن
دست زور - بمعنے غلبه -
دست مجلس - صدر مجلس -
دست بر آوردن - کنایه از ظاهر شدن -
دست مفلوج - دست رعشه دار -

دش

دشت ور و د - مراد طریق خشکی -

دل

دلیر شدن - مراد ظاهر شدن
دلکش - مرغوب -
دلارام - مراد از روشنک دختر دارا
دل گرم - پر محبت -

دم

دم گرگ - کنایه از صبح کاذب
دمساز - بمعنی دوست موافق -
دمان - خشمناک -
دم زدن - مراد سخن گفتن -
دم - مراد آواز -
دماغ دو مغز - دماغ قوی -
دمه - هندی چکنی دهونکنی -
دم از نیکنامی زدن - توصیف نیکنامی کردن -
دم بر انداختن - مانده کردن -
دم شماردن - کنایه از زندگی بسر بردن

دن

دندان سپید - خوشحال و خندان
دندان دراز کردن - کنایه از حرص و آز کردن -

دو

دورباش - مراد نیزه بود که سنان آنرا دو شاخه ساخته و چوب آنرا به جواهر زینت داده پیش پیش پادشاه می برند
دوردست - بسیار دور -
دولتی - صاحب دولت -
دولت خدائی - خداوندی دولت
دولت انگیز - بمعنی سرفراز کننده دوست -
دو اسبه - مراد سرعت -
دوروئی - بمعنی نفاق -
دولابه - تصغیر دولاب هندی رهٹ -
دود بر آوردن - هلاک ساختن -
دوال - مراد سطلق چرم -
دو نختی - کنایه از دو پلک چشم -
دو پرنی رقاق - نان تنک که دوباره میده آن از پرویزن گذرانند
دود - عبارت از سیاهی فوج -
دوده - خانواده و قبیله مراد از سلطنت -
دود دشت - دود متفرق و پریشان
دو پیکر - مراد دو رنگ -
دولت گزایان - آنکه بدولت خداداد گزند رسانند -
دورگیر - جهان گیر -
دو پره - مراد از دو قطعه آهن پرگار -
دو تیغه بازی - کمال هنر سپاهگری
دوالک - نوعی از قمار بازی -

ده

دهقان آذر پرست - مراد مردم ایران تاریخ دان -
دهن تلخ بودن - شاکی بودن -

دهره - نوعی از خنجر پهلوانی -
ده - بمعنی قریه -
دهل دریدن - کنایه از آواز بودن
دهلیز - دروازهٔ خانه -
ده یک ستان - عبارت از باج و خراج گیرنده -

دی

دیوانگاه - منزل گاه -
دیو مردم - مردم شریر و آزار دهنده

ذخ

ذخره - بمعنی ذخیره و سختی -

را

راه رخت - راه درست -
رایگان - بی عوض -
راندن ناز و نعمت - صرف کردن نعمت
راح ریحانی - نوعی از شراب -
راوق - شراب صاف -
رای زن - مدبر مراد از وزیر دارا -
رایگان خوار - مفت خوار
راه برداشتن - سفر نمودن -
راه پهلوی - سرود بزبان پهلوی

دیرباز - مدت دراز -
دین حق - دین اسلام -
دیده برهم نهادن - ای مردن
دیبای روم - عبارت از احوال سلاطین روم -
دیرینه دوز - کهنه دوز -
دین دهقان - مراد دین زردشت
دینهای آلوده - مراد دین باطل آتش پرستان -

باب ذال معجمه

ذر

ذریعه - بمعنی وسیله -

باب رای مهمله

راه بخت - راه عیش زندگانی -

رب

ربع مسکون - چهارم حصهٔ آباد زمین -

رح

رحیل - کوچ -

رخ

رخت کش - مسافر وره آورد
رخش عنان تاب - اسپیکه محتاج چابک نباشد -
رخت بر خر بستن - مراد راهی شدن -

دین درست - دین اسلام
دین حنیفی - دین حضرت ابراهیم خلیل الله -
دی - مدت ماندن آفتاب در برج دلو که شدت سرما باشد و هم بمعنی شب آید -
دیدبان - بمعنی ناظر حال -
دلیس - کلمهٔ تشبیه ست بمعنی همتا -
دیو باد - مراد باد تند -

ذم

ذمه - بمعنی عهد و پیمان -

رخنه - مراد شگاف -
رخش بیجاده نعل - مراد گلبن
رخت - مراد از هوش و عقل -

رز

رزاق - بسیار روزی دهنده

رس

رستگار - نجات -
رستخیز - روز قیامت -
رست و خیز - بمعنی رستن و برخاستن -
رسیده - پخته -
رسن باز - بازی گر که بر رسن رود

رستم برف - از برف صورت پهلوان سازند که پر هیبت باشد -

رستن - خلاص شدن -

رسته - بالیده -

رسام - نام آهنگری که به تدبیر سکندر از آهن آئینه ساخت -

رسن در گردن آفتاب کردن مراد زلف گرداگرد چهرهٔ روشن تشبیه است -

رسم آبا - مراد از طریق حضرت ابراهیم پیغمبر علیه السلام -

رش

رشته زدن - کنایه از پیمودن -

رص

رصد - چبوتره بنجان که برائی دیدن کواکب سازند و مراد جای بلندی فلاک

رط

رطب چین - مراد حضرت نظامی

رع

رعونت - خود رائی و نافرمانی

رف

رفرف - نام مقام اسرافیل و نام مرکب حضرت رسول -

رفتن سجادهٔ لعل - مراد گلبن

رفیع - بمعنی بلند -

رق

رقیبان راز - کنایه از انبیا و اولیا

رقیبان شب - پاسبانان -

رقاق - نوعی از نان باریک

رقیب - دربان -

رک

رکاب - مراد پیاله و کنایه از مقدار قلیل ملک -

رگ

رگ رستنی - عبارت از قوت نامیه

رن

رند - مرد بخیل و بیباک

رنگ عروس - مراد طرز نو که خدا

رنگ - مکر و فریب -

رو

رودبار - جای نشیب آب جاری و مقام بسیار گوئی -

روز بیم و امید - روز قیامت

روم - نام ولایت و بمعنی آتشدان یا مجلس سکندر

روس - نام ولایت -

روائی - بمعنی رونق -

روز تنگ - روز مصیبت -

روئین دژ - نام قلعه -

روستائی - مرد دهی -

رود - بمعنی ساز -

روئین خم - مراد نقاره -

روز رقصان - مراد سکندر

روغن زبانی - چرب زبانی

رود خیزان - مراد فوجها -

روز عذر آوری - روز قیامت

روباه زرد کنایه از آفتاب -

رودین - بمعنی بیخی که جامه دران سرخ کنند -

رونق انگیز کار بودن با نهایت بودن کار -

روز کور - بی خبر و نادان -

روز باران - روز جمعیت -

روی آهن - بمعنی خود -

ره

ره داشتن - سفر کردن و منتظر بودن

رهوار گیل - اسپ مقام گیل

ره انجام - انجام دهندهٔ راه کنایه از مرکب -

رهی زاده - بمعنی بنده زاده

ره جام یافت - ای کامیاب شد

ره آورد - تحفه -

ری

ری - نام شهری -

ریگ بوم - ریگستان -

ریختن صفرای خوشیده یعنی

دور کردن آتش کینه -
ریگ - رمل و علم معروف -

است -
ریحان - مراد از گل

مطلق -
رئیس - نام پادشاه -

باب زای معجمه

زا

زار - بمعنی بسیار و انبوه -

زب

زبان آور - صاحب زبان و شاعر فصیح -
زبان بمسمار دوختن - مراد خاموش شدن -
زبیده - نام زن هارون رشید خلیفهٔ بغداد -
زبون - ناچیز و مطیع -
زبان سوختن - از گفتار باز ماندن
زبان ترازو - سوزن ترازو -
زبان برزبان - متواتر گو

زح

زحل - نام ستاره بر فلک هفتمین -
زحمت - مراد از کثرت مردم -

زخ

زخمه - بمعنی مضراب ای آله نواختن
زخم کوس - نقارهٔ کلان -

زد

زدودن - ازاله کردن و پاک ساختن

زر

زرافشان - مراد سخاوت
زرین کلید - کنایه از عبارت آراسته -
زردشت - نام حکیم ابراهیم که بدروغ دعوی پیغمبری کرد -
زربراندود - ای از زر آرایش داده
زرین درفش - علم زرین -
زرافه - شترگاو و پلنگ -
زرد - کنایه از شام -
زرافشان شدن - مراد مدح نمودن
زرگل - بمعنی زیرهٔ گلاب -
زربدست شدن - کنایه از منتفع گردیدن -
زرپرست - محتاج زر
زرین درخت - اشارت به تخت شاه
زرین ستون - عبارت از غلامان زرین کمر -

زش

زشت - بدظاهر و باطن -

زغ

زغال - انگشت -

زگ

زگال - انگشت -

زل

زلال - آب شیرین
زله - انچه از طعام برای کسی نگهدارند

زم

زمی - بمعنی زمین
زمین زاده - خاکی نژاد -
زمام - مهار -
زمین برزمین - باعتبار طبقات -
زمین درزمین - تمام زمین -

زن

زنده شدن باد - بمعنی حرکت باد
زندگی - عبارت از بزرگی
زنده دار - احیا کننده -
زنور روشنائی نهادن - کنایه از دور کردن نور -
زنبوره - نوعی از اسلحه و پیکان تیر
زنهار - بمعنی پناه -
زنبور گیری - زنبور بسیار بزرگ
زنده رود - نام دریای اصفهان
زندباف - بلبل و قمری و فاخته
زنده لاف - بلبل و قمری و فاخته

زنگ بر آئینه افتادن - کنایه از نمودن صورت در آئینه
زنگانه رود - نام سازی
نمودن -
زهر ناب - آب تلخ -
زهر خند - خنده در هنگام غضب

زیر پا آوردن ادیم زمین - عبارت از حاجیان که بعد از ادای حج کفش در پا کنند -

زه

زهره بالفتح مراد دلیری و بالضم نام ستاره بر فلک سوم -
زهر نوشیدن - تحمل طعن دیگران

زی

زیارت گاه - جای متبرک
زیور - بمعنے معروف -
زینهار - بمعنی پناه و امان
زیر دستی - مراد فرمانبرداری
زینهار خوار مراد عهد شکن -
زیت - روغن زیتون -

باب زای فارسی

ژا

ژاله - هندی اوله که از فلک بارد

ژر

ژرف - عمیق -

ژن

ژنده - بزرگ از هر چیز -
ژنده سوز - مراد از کفر -
ژندباف - بلبل و قمری و فاخته
ژندلاف - بلبل و قمری و فاخته
ژنده پیل - پیل مست -

ژو

ژوپین - نیزهٔ خرد -

باب سین مهمله

س ا

ساق عرش - مراد همان عرش
سالخورد - کهن سال -
ساز - مراد اسباب اختر شناسی
سالیان - جمع سالی یعنی چیزیکه سال از ان قرار یافته -
ساق - کلک پا هندی پنڈلی
سراپرده زدن - برپا کردن خیمهٔ بزرگ -
سایه - مراد شب و اشاره بظلمات
سایه افگندن سر بر پشت پای کنایه بکمال پیری باشد -
سازگار - دوست موافق -
سایهٔ یک کلاه - اشاره به فر و شکوه پادشاهی -
سالار خوان - بکاول و چاشنی گیر
ساقه - فوج پسین -

س ب

سبق بردن - غالب شدن در پیش دستی کردن -
سُبحانَ حَیِّ الَّذِی لَا یَمُوتُ ترجمه پاکست زنده که نمیرد -
سبکباش - ای ترک تعلق کن -
سبز طاوس - مراد آسمان -
سبزهٔ آخور - کنایه از آخور که علف و کاه سبز دران باشد -
سبز خنگ شموس - مراد از فلک نیلی

س پ

سپیده دم - مراد موی سپید -
سپر در آب افگندن - کنایه از عاجز کردن -
سپند - دوا معروف -
سپاس - طاعت -
سپاس بردن - مدح و ثنا کردن
سپنج - کنایه از عمر قلیل -

س ت

ستام - ساز اسپ از قسم زین
ولگام -
ستد - بمعنے گرفت -
ستوه - بمعنے عاجز -
ستودان - عمارتیکه بر سر مقابر
سازند و گور خانه -
ستمکش - مظلوم
ستا - مخفف ستار ساز معروف

س ج

سجل - قباله با مهر

س خ

سخن گوی پیشینه - مراد فردوسی
سخن سنج - مراد شاعر -
سختی کش محنت کش رنج آزموده
سخته - بمعنے سنجیده و معقول -
سخن گفتن - مقلوب الاضافت
ای گفتن سخن -
سخت بوم - مراد زمین مهلک
سخت گرفتن - بجد شدن در کار
سخت - از سختن بمعنی سنجیدن
سخت میر - آنکه جانش بدشواری
برآید -

س د

سدره - مقام جبرئیل -
سد - دیوار ساختۂ اسکندر -
سداب - گیاهی هندی تتلی -
سد سکندری - بمعنی معروف
و مراد ذکر خیر و نام نیک -

س ر

سرشتن - باهم آمیختن -
سرزدن - کوشش کمال کردن
سرپیچیدن - اعراض کردن
سرنهادن - اطاعت کردن
و سفر نمودن -
سر در آمدن براه - یعنی روانه
شدن -
سر بسوی راه افگندن کنایه
از مائل ساختن -
سرآغوش - گیسو پوش زنان
سرآید زمان - یعنی مدت او آخر شود
سرشت - خلقت و طبیعت -
سر نافه گشادن - معطر کردن
سرافیل - نام فرشته مقرب الهی
سرهنگی - مراد چالاکی -
سر آب فرو بردن - مراد ناپدید
شدن -
سرپنجه - پنجۂ دست -
سرین - نشستگاه - و بمعنی طرف جبین
سرونگاه - جای برآمدن شاخ و
جای بالای گوش -
سر از بندگی تافتن - از اطاعت
خلق رو گردانیدن -
سرخاب - نام جانوری پرند -
سراپرده زدن - برپا کردن
خیمه بزرگ -
سر تیغ کوه - بلندی کوه -
سردمهر - کم مهر و محبت
سر جنبانیدن - ای تحسین نمودن
سروش - فرشته که پیغام فرخنده دهد
سرنجش - حصۂ کلان -
سرود نوآئین - سرودیکه بمضمون
بهار کبادی بود -
سری کردن - سواری کردن
سرود بن - اشاره بدارا و دو تا
شدن پشت بسبب غصه و گرانی
سرکشیدن - بلند گردیدن -
سرخ - اشاره بصبح
سرافگندگی - فروتنی -
سرکش - سردار -
سر از زیر دستان کشیدن -
مراد مطیع شدن -
سر در آوردن - راضی شدن
سرخوانده - مراد عرش -
سرآغاز - ابتدای کار -
سررشتنی - عبارت از پیچ نبات

سر شغل - مراد سعی و تلاش -
سرو کلان - مراد از شاہنامۂ فردوسی
سرافگندہ - ساکت و مطیع -
سربستہ - یعنی مخفی -
سرسبزی - بمعنی تر و تازگی -
سرو سایہ - کنایہ از شوکت -
سرو آزاد - کنایہ از ذات سکندر
سرآہنگ - مراد فوج پیش -
سر بخت از پا در نیامدن - ای
بخت سستی و ناسماعدت نکردن -
سرون - بمعنے شاخ حیوان -
سرین شکستن - مراد از معیوب
کردن -
سرگشتگی - تردد و اضطراب -

س س

سست رای - ضعیف عقل -

س ف

سفال زمین - مراد ہمان زمین
سفتہ گوش - مراد غلام و مملوک
سفالینہ - ظرف گلی -
سفتہ - بمعنے مضبوط -
سفتن - بمعنی خراشیدن -
سفن - بمعنے سوہان -

س ک

سکندر - مراد مصنف نظامی نصرۃ الدین

پادشاہ -

س گ

سگاہن - رنگی کہ آہن را در واندازند
تا سیاہ شود -

س ل

سلطان - مراد حق تعالی -
سلہ - سبد ہندی پٹارہ -
سلہ سر مار بیرون افگندن -
کنایہ از آغاز فتنہ و فساد نمودن -
سلب - مراد از لوازم جنگ مثل تیر و
ترکش وغیرہ -

س م

سماع - سرود شنیدن -
سمند - رنگ اسپ -
سمور سیہ - مراد شب -
سمن - بمعنی چنبیلی مراد ستارگان

س ن

سنان - نوک نیزہ
سنت - طرز و روش -
سنگ بست - عمارتیکہ تمام از
سنگ سازند -
سنگ در آب افگندن - پا بر جا
داشتن -
سنگ را موم کرد - یعنی اجرای
حلم نمود -

سنگریز - مراد حوادث دنیا -
سنگ زن - بمعنی ترازو -
سنگ بر سنگ نہادن - آرایش
نامناسب نمودن -
سنبل - مراد زلف محبوب -
سنبلہ - عبارت قطرہای عرق
سنگ - کنایہ از وقار و قبول زرگان
سنجق - مراد عالم -
سنگین دلان - عبارت از ظالمان
سنبہ - بمعنی آلہ سوراخ کنندہ
سندروس - مراد زرد -
سنگ بوم - بمعنے سنگستان -

س و

سواد - نواح شہر -
سوگ - ماتم -
سواد سفینہ - مراد سیاہی خطوط
سواد حبش - کنایہ از زنگان سیاہ

س ہ

سہ نوبت زن - نقارہ نواختن
سہ وقت -
سہم - خوف و ترس و بمعنی تیر
سہمناک - دہشت ناک -
سہیل - نام ستارہ -
سہ دانہ - مراد سلطنت و پیغمبری
و حکمت -

سہی سرو - سرو راست -

س ی

سیماب گون - مراد مضطرب
سیاہی دہ خال - یعنی آرایش وزینت دہ -
سیاست - حکم رانی بقصد حفاظت ورعب و دہشت -
سیاہان - مراد دزدان -

سیہ کردن - مراد ویران ساختن -
سیم درزر - زرمغشوش -
سیم نگداختہ - سیم خالص -
سیم گون سکہ نوبہار - کنایہ از گل سپید رنگ -
سیم کاری - مراد دل فریبی -
سیم - مراد از نوشابہ -

سیاوش - نام پسر کیکاوس -
سیہ سوختہ - بمعنی تمام سوختہ -
سیفور - جامہ ابریشمی سیاہ -
سیر گشتن - مراد رنجیدہ شدن
سیارۂ چرخ - اشارہ بہ ماہ -
سیاہی نمودن - ظاہر شدن -
سی آرش - کنایہ از کلام دراز -
سیاہ - کنایہ از زگال فروش -

باب شین منقوطہ

ش ا

شاہین - جانوری شکاری و نیز زبانۂ ترازو -
شاہ گویندگان مراد حضرت پیغمبر
شادران - نام پہلوان -
شاد بہر - خوشدل -
شاہان روئین تن - اشارہ باجداد دارا یعنی بہمن و اسفندیار
شاہ چین - کنایہ از آفتاب -
شاخ شست - مراد دنیا -
شاخ سرو - کنایہ از زگال و کنایہ از مرغ کباب -
شان - بمعنے ایشان -
شاخ بازی - مراد برآوردن شاخ -
شاد خوار - مراد بسیار بہرہ -

ش ب

شبچراغ - قسمی از جواہر کہ در شب مانند چراغ تابان باشد -
شب آہنگ مراد ستارۂ سحری -
شبانگاہ بمعنے شام -
شبخون - جنگ کہ در وقت شب از اعدا واقع شود -
شبیخون - مرادف شبخون -
شب - انقلاب زمانہ -
شبدیز - بمعنی اسپ سیاہ رنگ -

ش ح

شحنہ - کوتوال -

ش خ

شخ - بمعنی زمین سخت یا مخفف شاخ

ش د

شداد - پادشاہی بانی باغ ارم

ش ر

شربت تر - مراد شربت تازہ -
شروان - نام شہری -
شروہ - نام پہلوانی از شہر ارمن
شراب رحیق - کنایہ از سخنان مسرت افزا -
شرط - بمعنے طور و وضع -

ش س

شستری - مراد دیباہای شہر شستر -

ش ش

شش جہت مراد دنیا -
شش پہلو - مراد دنیا بنظر بجہات ستہ -
ششدرہ - عبارت از عجز و درماندگی

ش ط

شطاحی - بمعنی بیحیائی و شوخی -

ش ع

شعر۔ جامۂ ابریشم۔

ش غ

شغل۔ کار و اندیشه۔

شغب۔ شور و فساد۔

ش ف

شفق۔ مراد از مادر رو تنک۔

ش ک

شکوهیدن بمعنی ترسیدن۔

شکنج۔ پیچ و تاب۔

شگوفه۔ گل درخت میوه و مطلق غنچه۔

شکرریز۔ نثاریکه در روز عروسی بر عروس و داماد نثار کنند و نوای شیرین

شکر خوردن۔ لذت یاب شدن

شکوهندگی۔ باهم خاطر داشت

شکوه بمعنی شوکت و امر از شکوهیدن بمعنے ترسیدن۔

شکر انگیختن۔ در خنده آوردن

شکن۔ عبارت از چین زلف

شکستن۔ جدا گردیدن و دشمنی

نمودن۔

شکرپاره۔ کنایه از معشوق شیرین حرکات

ش گ

شگرف۔ مراد زیبا۔

شگفت۔ امر نادر و عجیب و حیران

ش م

شماس۔ آفتاب پرست۔

شمع شب افروز۔ مراد یاد خوا

شبینه۔

شموس۔ سرکش و متمرد۔

شم۔ کفش چرمینه۔

شمع روشن۔ کنایه از سخن خوب

شمشاد قسمی از درخت سرو۔

شمشیر جان۔ عبارت جنگ و صلح و آشتی۔

ش ن

شنگرف سودن بر لاجورد۔ کنایه از نمودار شدن سرخی صبح بر فلک۔

ش و

شود۔ بمعنے زود۔

شوشه۔ مراد از گال چسپیده

شوریده راه۔ مراد گمراه۔

شوی۔ مراد از طالب شراب

ش ه

شهربند۔ کسیکه بحکم حاکم در شهر ماند و بجای دیگر رفتن نتواند و بمعنی حجره و آرایش هم۔

شهریار۔ مراد از ممدوح نظامی شاه نصرة الدین۔

ش ی

شیپور۔ نامی رومی که در حرب گاه نوازند۔

شیر گردون۔ برج اسد۔

شیشهٔ می۔ کنایه از عیاشی وارا

شیر مرغ۔ مراد عجیب چیز۔

شیر خوردن۔ مراد پرورش یافتن

شیر هشتن۔ بمعنی گذاشتن نعمت موجود

شیر۔ مراد از سکندر۔

شیران پولاد خائی۔ مراد پهلوانان۔

باب صاد مهمله

ص ب

صبوح۔ بمعنے صبح۔

صبوحی۔ شراب صبحگاه

صبا۔ مطلق باد۔

صبح ابلق سوار۔ باعتبار سفیدی و سیاهی۔

صبوری۔ بمعنی تغافل مجاز

ص ح

صحرای جان مراد عالم ارواح

صحن پالوده - کنایه از اندام نهانی زن بکر۔

ص د

صدف - غلاف مروارید۔

ص ر

صرّاف سره کننده زر۔
صراف پالوده - مراد کمال صفائی

ص ط

صطرخ - نام قلعه فارس مخفف اصطرخ۔
صطرلاب در آفتاب - عبارت از آله دریافتن وقت از احوال و ادوار افلاک -

ص ل

صلح - بمعنے آشتی -
صلا - خواندن برای طعام خوردن
صلیبی - خط چهار گوشه -
صلب آتشی - زردی و سرخی که بر جوهر طلا ظاهر شود -
صلب - بمعنے پشت -

ص ن

صنم خانه - خانه معشوق -

ص و

صواب - بمعنی راست

باب ضاد معجمه

ض ر

ضرغام - شیر درنده۔

ض م

ضمانذار - بمعنے کفیل -

ض و

ضو - بمعنی روشنی آفتاب -

باب طای مطبقه

ط ا

طاق نیلوفر - کنایه از آسمان -
طاق بستن - طاق ساختن
طاسک - تصغیر طاس بمعنی طشت
طاق - نوعی از عمارت محرابی
طاق جفت - کنایه از دو برابر
طاوس رنگ - باعتبار لباس تلون -
طاوس پرگنده مراد بی رونق و بدنما -
طاق خرپشته - عبارت از عماری
طاس - بمعنے جام -

ط ب

طبرزد - معرب تبرزد - شکر سفید
طبرخون - عناب و بمعنے آتشدان -
طبرخون زدن - هلاک ساختن
طبقهای بلور - ای ساخته از بلور
طبق مشک - چیزهای خوشبو دست شوئے

ط ر

طراز - نام شهری و بمعنی آرایش
طرفدار - بمعنے پادشاه -
طرید - حمله آوردن -
طرائف - جمع طریف مال نو تازه
طراق - آواز شکستن چیزی -
طرهٔ ایوان - هندی سونڈیری
طرنگاه - مراد دنیا -
طرطوس - پهلوان زبردست

ط ش

طشت - کنایه از فلک -
طشت خون - طشتیکه برای قتل گنهگاران نهند -
طشت سیمین - کنایه از صبح -
طشت و خایه - مراد از زمین و آسمان و مراد از بازیی -

ط غ

طغماج - شهری از ترکستان -

طغان شاه - نام پادشاه عراق
طغرل - نام پادشاه و نام جانوری شکاری -

ط ل

طلق طبیعت - گشادگی طبیعت
طلق - ابرک -
طلسم - حکمت ساختن در چیزی
طلا - بمعنی ذهب -
طلایه - فوج دیدبان لشکر شاید تصحیف طلیعه باشد -
طلائی - طلا و زر اندوده -

ط م

طمع - امید -

ط و

طوبی - نام درختی در بهشت -
طوف - گرد چیزی گشتن -
طوطیانوش - نام شخصی زبان دان زنگی -
طویله بیرون زدن - کنایه از برآمدن -
طوق و تاج - تخت و تاج -
طوق بردن - سبقت نمودن
طویله بستن - خیمه زدن -

ط ی

طیب - خوشبو -
طیرگی - بمعنی سبکی و خفت -

باب ظای معجمه

ظ ل

ظلمات اسکندری - مراد همان ظلمات که سکندر در انجا رفته -
ظل زمین - کنایه از شب

ظ ن

ظن - بمعنی تهمت و گمان

باب عین مهمله

ع ا

عاج - دندان فیل مراد سفیدی
عارض - بمعنی بخشی -
عاصی - گنهگار

ع ب

عبرت - بمعنی پند -
عبره - محصولات که از کشتی نشینان گیرند و عبور دریا مجازاً -

ع ت

عتاب - ملامت و رسوائی

ع ر

عرشیان - مراد فرشتگان -
عرق ریز - ریختن عرق -
عراق - نام شهر -
عروس عدن کنایه از شب و عبارت از ماه -
عروسک منجنیق کوچک و لعبت که بازی دختران است -
عروس جهان - کنایه از ماه -
عروس از مهد انجاز نبستند - اشاره بدانست که روسیان دختران و زنان قوم انجاز را گرفته کدبانوی خانه خود ساختند -

ع ز

عزم - بمعنی قصد -
عزب - مرد بی زن -

ع ش

عشوه - ناز و فریب و حرکت معشوق

ع ص

عصمت - پاکی -

ع ط

عطف دامن - کنارهٔ دامن و فراو زیر دامن -
عطار کرخ - محله در بغداد -
عطرسای - عطر آلوده -
عطف گاه زمین - کنایه از منتهای زمین

ع ف

عفت ۔ پاکی ۔

ع ق

عقد ۔ بستن نکاح ۔ و مراد انتظام ملک ۔

عقیق ۔ مراد از لب و مراد از روشنک دختر دارا ۔

عقد گوہر فشان ۔ مراد قصہ سکندر یا مطلق قصہ ۔

عقرب ۔ گژدم و دیو خبیث و زیرک درکار ۔

عقابین ۔ مراد از ناخن ۔

عقابان شکار کنندہ ۔ کنایہ از حوادث روزگار ۔

عقاب ۔ جانورے شکاری

ع ل

علف ۔ گیاہ خورش چاروا

علی اللہ ۔ یعنی بر خدا لازم ست

ع م

عماد ۔ بناے بلند ۔

علمانہ ۔ متقاعیکہ برای عمل قرار دہند ۔

عمود ۔ بمعنے گرز ۔

عملدار ۔ عامل ۔

عماری کشان ۔ خادمان ۔

ع ن

عنان تازی ۔ جرات کردن

عنان اسپ را بدولت سپرد ای قبضہ اختیار کار خود را بار قیبان سپرد ۔

عنان برکشیدن ۔ کنایہ از برانگیختن اسپ ۔

عنان راندن ۔ روان شدن

عنان بازکشیدن ۔ ترک کردن و فروگذاشتن ۔

عنان در عنان آوردن ۔

متقابل و برابر شدن ۔

عنان خوش کردن ۔ کنایہ از رفتن و آمدن ۔

عنان کشیدن ۔ اطاعت کردن

عنان تاب شدن ۔ روانہ شدن

عنان وزدی کردن ۔ کنایہ از مراجعت

ع و

عود گرہ ۔ عودیکہ گرہ دار و خوشبوتر باشد

عود افروختہ ۔ سازیکہ شعلہ آواز او دلہا را کباب سازد ۔

عود و شکر سوختن ۔ سوختن ہر دو در مجلس رسم ولایت است ۔

ع ہ

عہد ۔ قرار داد ۔

ع ی

عیص ۔ نام پسر حضرت اسحاق پیغمبر و بمعنی درخت بسیار پیچیدہ و انبوہ ۔

عیوق ۔ نام ستارہ روشن کنارہ از کہکشان

باب غین معجمہ

غ ا

غار زرف ۔ اشارہ از دنیا ۔

غارتیدن ۔ بمعنے تاراج کردن

غالیہ ۔ خوشبوئی سیہ رنگ ۔

غ ب

غبار ۔ گرد ۔

غبار شدن زمین ۔ مراد کندہ شدن زمین بہ نعل اسپان ۔

غبغب ۔ بمعنی گوشت آویختہ زیر ذقن ۔

غبار بر آمدن ۔ مراد بی رونق شدن

غ د

غدار ۔ بسیار بیوفا ۔

غ ر

غریب ۔ بمعنی عجیب و نادر و مسافر

غریوان ۔ شور کنان ۔

غراب سیہ ۔ کنایہ از شب ۔

غرہ ۔ بمعنے روشن ۔

غ ز

غزنین - نام شهری از ملک ترکستان

غ ض

غضبان - بمعنی قهرناک و باستعمال فارسی بمعنی سنگی که از منجنیق سوی قلعهٔ خصم اندازند -

غ ل

غلط - مراد صاحب غلط

غلیواز - بمعنی زغن هندی چیل

غلط کردن - ضائع کردن -

غ م

غم - مراد از برهمی عیش -

غ ن

غنچه - مراد عضو مخصوص مردان

غ و

غول - بمعنے دیو -

غول سیه - کنایه از شب

غور - نام شهر نزدیک قندهار

باب فا

ف ا

فال - شگون -

فال روئینه خم - مراد چرم کوس روئینه

فال فیروز فال - مراد مشاهده

ف ت

فتراک - تسمه و دوال پس و پیش زین اسپ -

فتنه - مراد صاحب فتنه -

ف ح

فحل - بمعنے نر -

فحلی - بمعنے نری -

ف ر

فرهنگ عقل و خرد -

فروغ - مراد آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم -

فروماندن - عاجز شدن -

فراخ - مطول و کلان -

فرات - رود خانهٔ کوفه -

فروال - ای اصلاح کن -

فرس افگندن - عاجز کردن و مغلوب ساختن -

فرزانه - مراد از بلیناس حکیم

فرخار - نام شهری حسن خیز -

فراخی چشم - خوشخوئی و وفاداری

فروهشتن - بمعنی آویختن -

فروج - چوزهٔ مرغ -

فرزندزن - فرزندیکه همراه زن آید

فروبردن - کنایه از هلاک -

فراز - بمعنے نزدیک -

فرستاده - مراد ارسطو یا روشنک

فرشته منش - باعتبار عفت و طهارت

فرزانه خوی - باعتبار زیرکی و فطانت

فره - بمعنی شکوه و شوکت -

فریبنده - بمعنے زیبنده

فراست شناس - بمعنی قیافه شناس

فروزان آهن - عبارت از انداختن

زگال -

فریش - اماله فراش -

فرخ پی - فرخنده قدم -

فرواط - بمعنی کشتی چسپان ظاهرا این اصطلاح خاص ملکی باشد همچنین است در شرح کلکته

فریاد خواه بمعنے دادخواه -

فراطوس نام جای ساکنان آنجا به بخردی موصوف -

فرنگ - نام ملک مشهور -

ف س

فسار - نکتهٔ اسپ

فسوس - بیراه کردن و بیکاره دریغ و حسرت -

فساینده - افسون کننده -

ف ش

فش - بمعنے یال اسپ -

ف ص

فصل ۔ مراد حکایت ۔

ف غ

فغان ۔ آواز بلند ۔
فغفور ۔ لقب پادشاہ چین

ف ل

فلکہ ۔ چرخہ ریسمان مراد پارہ ہای گوشت پشت کہ پس ناف واقع شود
فلاطون ۔ نام حکیمی
فلاطوس ۔ نام جای کہ مردمان آنجا بہ نجردی شہرت دارند ۔
فلسطین ۔ نام شہری از ملک شام

ف و

فور ۔ نام پادشاہی ۔

ف ی

فیلقوس ۔ نام پدر اسکندر ۔

باب قاف

ق ا

قاروره ۔ ظرفیکہ آتش دادہ بطرف دشمن سر وہند ۔
قالب ۔ یعنی صورت حالیکہ کیخسرو بیان کردہ مراد بود ۔
قائم ریختن ۔ عاجز شدن ۔
قاقم ۔ جانوری کہ از پوست آن پوستین سازند ۔
قائم ری مراد اسکندر کہ در ری مقام داشت ۔

ق ب

قبضہ ۔ مراد دست مبارزان
قپان ۔ بمعنے ترازوی بزرگ

ق د

قدر خان ۔ نام پادشاہ ۔
قدر مایہ ۔ اندک مایہ ۔

ق ر

قراضہ ۔ ریزۂ زر ۔
قرصہ ۔ کنایہ از قرصہای سوہ

ق ز

قزاکند ۔ چپلتہ کہ پری از آبریشم خام سازند ۔

ق ص

قصب ۔ جامۂ ابریشمی ۔

ق ط

قطرۂ آب ۔ مراد از نطفہ ۔
قطیعت ۔ بریدگی ۔
قطران جامہ سیاہ و درختان

ق ف

قفیز ۔ پیمانۂ کلان ۔
قفاع ۔ بمعنے شیشہ و حباب وتبشدید نانوعے از شراب ۔

ق ل

قلم راندن ۔ نوشتن ۔
قلم دیدہ ۔ احوالیکہ تبصرف قلم درآمدہ باشد ۔
قلم در کشیدن ۔ محو کردن ۔
قلم در خارش آرد ای بنویسد
قلب ۔ فوج میان ۔
قلب گاہ ۔ جای فوج اندرون
قلم از پشت مجمر رستہ ۔ باعتبار دستہ مجمر ۔
قلمہای مشکین ۔ مراد زگال ہا

ق ن

قنطار ۔ یک پوست گاو پر از زر
قنطال ۔ نام سرداری از لشکر روس ۔
قندز ۔ نام ولایتی قریب ظلمات ونام جانوری سیاہ رنگ کہ از پوست آن پوستین سازند ۔

ق و

قوارہ ۔ حقہ ہای آتشین

ق ی

قیاس ۔ اندازۂ نظر ۔
قیامت ۔ ہمیشگی و روز حشر ۔
قیر ۔ روغنی سیاہ کہ در کشتی مالند
قیروان ۔ مشرق و مغرب ۔

باب کاف تازی

ک ا

کافورخوار - مراد نامرد -
کاسد - ناسرہ -
کاروانی - متاع قافلہ -
کان تنگ - کنایہ ازذات خواجہ نظامی ح -
کام ناکام - بمعنی بالضرور -
کافورناساختہ - کافوری غش
کامگار - فتحیاب -
کاربستن - عمل کردن -
کامداری کند - ای درکارخود مستقیم ماند -
کارچون زرکردن کنایہ از آراستن کار -
کارسخت گیر - ای خراب وتباہ سازندہ -
کام دل - کنایہ ازمعشوق
کارفرما - مراد سکندر -
کارماپختہ شود - ای عیش ما کامل شود
کان - مراد درگاہ سکندر -
کان گوہر - مراد ذات سکندر -
کاردرازکردن - کاربدشواری انجامیدن -
کافور وعنبر - اشارہ بسفیدی کاغذو سیاہی مداد -
کان تاریک - کنایہ ازذات خواجہ نظامی رح -
کام - ہندی تالو -
کابین بمعنی مہرودست پیمان -

ک ب

کبک - ہندی چکور جانور مراد کنیزک -
کباب دررسانیدن یختین کباب
کبوتر - کنایہ ازسخن -
کبوتردم - کنایہ ازبوسہ خاطرخواہ
کبادا - کمان ورزش -
کبودی وکوری - بمعنی سیہ روئی وبدحالی -
کبک نالندہ - مراد مرغ کباب -

ک ت

کتان - جامہ -

ک ج

کجا - بمعنی ہرکجا وبرای تحسین و تکیۂ کلام قدما -

ک ح

کحل - سرمہ -
کحل مازاغ - اشارہ بآیۂ کریمہ مَازَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغٰی یعنی میل نگرد چشم پیغمبر بطرف دیگرونافرمانی ننمودای در حال معراج -

ک د

کدیور - صاحب خانہ ومجازاً باغبان
کدبانوئی - صاحب خانگی -

ک ر

کرگدن - ہندی گینڈا چارپایہ معروف -
کُردی - منسوب بشہر کُرد -
کرک - شہری ازمضافات بیت المقدس -

ک ژ

کژزخمہ - آنکہ زخمہ سازراست نتواند زد -

ک س

کسری - لقب شاہان ایران
کس خانہ - مراد صاحب خانہ

ک ش

کشادن عالم - گرفتن عالم -
کشورخدائی - مراد سلطنت -
کشیدہ کمر - مراد مستعد -
کشاورز - مزارع -
کشادہ نفس - زیادہ گوے
کشادن نافہ - مراد انتشار دماغ

اخلاق ۔
کشادن روی ۔ منبسط بودن
روئی ۔
کشتی در آب افتادن ۔ کنایہ از
غرق شدن ۔

ک ف

کفہ ۔ پلۂ ترازو ۔
کفل گرد گردن ۔ مراد فربہ شدن
کفل پوش ۔ یعنی عباکہ پوشش است

ک ل

کلیچہ شدن ۔ مجتمع شدن ۔
کلید ۔ مفتاح ۔
کلہ ۔ آنچہ مثل خیمۂ کوچک از جامۂ
باریک جہت منع پشہ و مگس سازند مراد از خیمۂ
کلہداری ۔ پادشاہی ۔

ک م

کمر بر کمر ۔ مراد بلندی بر بلندی
کمر بستن ۔ مستعد خدمت شدن
کمتر روزگار ۔ اندک مدت ۔
کمین آوردن ۔ تاخت آوردن
کم بودگی ۔ نادانی ۔
کم گرفتن ۔ کنایہ از استحقار و
بحقارت دیدن ۔

گ ا

کمربستہ ۔ یعنی نوکر و خادم ۔
کمان کشادن ۔ مستعد حرب شدن

ک ن

کنجشک ۔ یعنی عصفور مرغ خانگی ۔

ک و

کواکب ۔ ستارگان ۔
کوه ۔ مراد سر ۔
کوتوال ۔ مراد قلعہ دار ۔
کوسہ ۔ بی ریش ۔
کوسج ۔ معرب کوسہ بی ریش ۔
کوہہ ۔ بلندی ہر چیز و ہا برای
نسبت و نوعی از اسلحہ و مراد سنگ
مروارید ۔
کوس زدن ۔ مقابلہ حریف کردن
وصف آراستن ۔
کورہ چشم حریر ۔ بقلب اضافت
نوعی از پارچہ ابریشمی ۔
کورہ ۔ مثل ہندی بھٹی ۔
کوہسار ۔ کوه کلان ۔
کوئل ۔ پوشتی کہ از گوسپند کلان
سازند ۔
کوہ سنج ۔ چیزیکہ کوه بدان سنجند مراد
جفاکش و بردبار ۔

باب کاف فارسی

گاو گردون ۔ برج ثور ۔

کوثر بستہ ۔ تند آبی باشد کہ در زمین
کوہسار ملک بردع میباشد ۔
کوہ پایہ ۔ یعنی کوه مستقل ۔
کوکبہ ۔ مراد از فوج ۔
کور چشم ۔ قسمے از پارچہ
کوه رونده ۔ مراد اسپ ۔

ک ہ

کہن کیسہ ۔ زردار قدیم ۔
کہن طاق ۔ مراد قلعہ و سریر ۔

ک ی

کی ۔ در قدیم زمان چہار پادشاہ را کی
لقب کردہ اند و بمعنی ملک الملوک ۔
کیخسرو ۔ نام پادشاہ عجم ۔
کیسہ بر دوختن ۔ کیسہ پر کردن
کیمخت چرم ۔ مراد از درشتی ۔
کیقباد ۔ نام پادشاہ عجم ۔
کین گرم ۔ کینہ و عداوت تیز
وافزون ۔
کیمیای پوشیدہ حرف
مراد قصۂ سکندر ۔
کیخسرو روزگار ۔ مراد ممدوح
حضرت نظامی ای نصرة الدین پادشاہ
کیمیا ۔ مراد از ذات خسرو ۔
گاودم ۔ کرنای کوچک ۔

گام کشادن - روان شدن -
گاز - مقراض و گلگیر و بمعنی علف وگیاه -
گاورس - غلۂ ہند باجره یا چینہ
گاوزور - آنکه بریاضت فنون گشتی قوی تر باشد -
گاو آہن - آہنی نوک دار که بر قلبه نصب کنند -
گاورس نقره گون - مراد جوہر تیغ
گاوزار - مراد نفع یافتن -

گ ر

گریوه - پل و پشتۂ بلند و کنایه از سرحد -
گرانمایه - بمعنی بیش بہا کنایه از انبیا و از پایه و مرتبه -
گرد برآوردن - لگدکوب پامال نمودن و معدوم ساختن -
گرفتم - فرض کردم -
گرایش - میل و آز -
گرد - بمعنے پہلوان -
گراز بمعنے خوک نر -
گردن - بمعنے پہلوان -
گرگ بندی - آنکه آدمی در محاصره هفت گرگ واقع شود که جان بر نشود
گرفته فرن - ای لاف مزن -
گران سنگ - گران وزن -
گرد روی آہن سخت پشت عبارت از آئینۂ سکندر بشکل زمین که بعضے از فولاد ساخته بود -
گریستن ہوا عبارت از باران
گرمی - مراد محبت -
گرگ پیر - عبارت از شخص گرم و سرد زمانه دیده -
گرانمایگان - مراد سرداران -
گریغ - مبدل گریز معروف -
گرم و سرد - یعنی پیشۂ خسیس و شریف
گرد آوردن - ای کدورت آوردن
گرائیدن - بمعنے میل کردن -
گرفتار - محکوم و منقاد -
گره برگره - مراد اندیشه بر اندیشه
گرده - نوعے از نان -
گردن برافراخته - قوی و زورمند
گردش سپهر - کنایه از انقراض عالم
گردن گرای - مراد سربلند و نامور
گرو بستن - شرط کردن -
گردنکشی - مراد ناز -
گردن کشادن بخود تبختر و کبر کردن
گردن دادن بکسی - مراد مطیع شدن
گردن کشادن - گردن بلند کردن

گ ز

گزاف - دروغ -
گزارندگان - مراد راویان -
گزید - خراج و باج مبدل گزیت -
گزرگاه - کنایه از دنیا -
گزافه - بمعنے دروغ -
گزاینده - بمعنے گزنده -
گزشت - بمعنے سوار -

گ س

گستاخ دست - بمعنی چالاک
گستاخ روئی - بی شرمی -

گ ش

گشتن - سیر کردن -

گ ل

گلبنے - مراد شعرا -
گلوشاخ شاخ - کنایه از واشاہا که در مجامع بصوت بلند خوانند -
گل شگفته - مراد آتش -
گل ناشگفته - مراد زن باکره
گلاب سپاہان - گلاب ملک اسپہان که مشهور است -
گلاب - عبارت از اشک و عرق رخسار -
گلشکری - نوعی از حلویات -
گلاب گلگون مراد از شراب سرخ
گلین گوی - مراد از زمین -

گُل - کنایہ از عضو مخصوص زنان

گُل زرد - مراد چہرۂ زرد -

گُلہ - ای گلۂ حیوانات -

گ ن

گنبد چار بند - مراد چار کرۂ عناصر

گنبد تیز گشت - کنایہ از آسمان

گنجہ - شہری در ایران -

گنج دیوار بست - گنجی کہ تہ تودۂ خاک پنہان کنند -

گنجدان - جای پنہانی گنج -

گنبد لاجوردی - کنایہ از فلک

گنج با اژدہا - مراد مال بی فیض -

گنج - خزانہ مراد فوج و مراد اسرار غار

گنجدان شگرف - مراد سکندر نامہ

گنج روان - نام گنجی عظیم -

گنجور خانہ - باضافت یعنی خازن قلعہ

گ و

گوہر آما - انتظام دہندۂ گوہر -

گوہر خانہ خیز - مراد آنحضرت یا حضرت علی

گوہر آمودن - گوہر بستن -

گوی ہفتاد راہ - مراد دنیا -

گوران نگار - نگارستانیکہ درو اشکال گوران و حیوانات دیگر نقش کنند -

گوہر فروش - مراد شاعر -

گوگرد - ہندی گندھک -

گوہر پسند - مراد قدردان سخن -

گوہر - اشارہ بسخن آبدار -

گور پی برکشیدہ - مراد مغلوب

گوزن - ہندی پاڑھا مراد از کنیزک

گوش مالیدن - ہوشیار کردن و شجاعت نمودن -

گولہ - ای گلولۂ تفنگ -

گوی سیمین - کنایہ از ستارگان -

گوشہ گرفتن - عبارت از اعراض کردن -

گوش پیچ - بمعنے گوشمال -

گوی بردن - سبقت نمودن -

گوہر افشانی چشم بینندہ - ای اشک افشانی -

گوہر گرای - حاصل کنندہ گوہر مجاز -

گوپال - گرز و نام سرداری -

گوی - مراد آفتاب -

گوش سخن - مراد گوش سخن نیوش

گونہ - بمعنے رنگ -

گ ہ

گہرہای روشن تر از آفتاب مراد کملاے افراد انسانی -

گہوارہ - مہد -

گہرہای روشن - مراد اشعار و ابیات

گہر - مخفف گوہر -

گ ی

گیتی - زمانہ -

گیلی - منسوب بہ شہر گیلان -

گیسو کشیدن - عبارت از خواری کشیدن -

باب لام

ل ا

لاجوردی نقاب - کنایہ از جامۂ ماتم -

لاجوردی بساط - کنایہ از فلک

لاجورد - مراد جامۂ نیلی -

لاجورد کشیدن - کنایہ از نوشتن

لاف زدن - ازینجا بمعنی عمل کردن نہ بمعنی دعوی دروغ -

لاکن - مخفف لاشکن کہ کوہیست نزدیک ملک روس -

ل ب

لبیشہ - پوزمال اسپ مراد لگام

لباد - چوبیکہ برگردن گاو نہند

ل ح

لحاف - مراد برگستوان اسپ -

ل خ

لخت لخت - پاره پاره -
لخت - بمعنی گرز آهنی -
لختی - بمعنی قدری واندکی -

ل ش

لشکرکش - سردار و پهلوان و تیغ زن

ل ط

لطف - تازگی در کار -

ل ع

لعل - مراد لعل شبچراغ -
لعل زر - کنایه از روشنی صبح -

ل ف

لفچه - بمعنی پاره گوشت -

ل ق

لقا - دیدار -
لقوماجش - نام استاد سکندر پدر ارسطو وزیر -

ل گ

لگام دادن - مراد متوجه شدن

ل و

لوث - بمعنی آلودگی -
لوح ناخوانده - مراد شعرای خام -
لوید - دیگ سرکشاده -
لورکند - زمینیکه از اطراف آب اوراکنده باشد -

ل ه

لهو - بازی -

ل ی

لیف خز - مراد ابریشم خام -
لیوس - بالفتح بی غیرت -
لیاذ - آخر ذال معجمه پناه گرفتن -
لیث - بمعنی شیر درنده -

باب میم

م ا

مایه - مراد اعمال -
مارمهره - مهره ایست در مار -
مارگنج - کنایه از شمشیر -
ماه مشکبوی - مراد سکندر -
مارپیکر درفش - کنایه از فلک -
مار - مراد ظالم بیرحم -
مان - جمع من ضمیر متکلم -
ماه ورق - مراد سپر -
ماه - عبارت از دارا و جمشید و مراد بطرف بلندی -
ماه مشکین کمند - کنایه از روشنی دختر دارا -
مانی - نام نقاشی رومی که بدروغ دعوی پیغمبری نمود و نقاشی معجزه ساخت
ماهی - مراد ماهی تحت الارض -
ماندگان - اشاره از کسانیکه بعلت پیری و بیماری در یلغار ماندند -

م ب

مبر - از بریدن بمعنی قطع کردن -

م ح

محیط - فراگیرنده -
محابا - دریغ و باک داشتن -
محنت بر - یعنی دور کنندهٔ غم -

م خ

مخالف - دشمن -

م ر

مریخ - نام ستاره بر فلک پنجم
مردم روشناس - مشهور مردم
مرزبان - حافظ و بادشاه و حاکم سرحد -
مرد ایزدشناس - مراد فردوسی طوسی
مردم زن - کشندهٔ مردم -
مرغ - مراد آفتاب -
مرغول - موی پیچیده -
مرغزار - بمعنی سبزه زار -
مرد دلیر - مراد حکیم بلیناس -
مرجان - مراد جامهٔ سرخ -
مرصع - چیزیکه در دگوهر نشانده باشد

مرجان پرورده - اشاره بشراب سرخ -

مردان مرد - سپاهیان شجاع -

مرکزنورد - ای حرکت کننده بر مرکز

م ز

مزیج - اماله مزاج بمعنی طبیعت -

مزوّر - بمعنی مکر و فریب کننده و بفتح واو مشدد طعام نرم که مریض را دهند -

م س

مُستجل - مهر کرده شده -

مسمار - میخ آهنی -

مُسلسل - پیچ در پیچ -

مسلخ - جای پوست کشیدن حیوانات ای ذبح کردن -

مُستراح - صحت خانه و مراد از دنیا -

م ش

مشعل کشان - کنایه از شیاطین

مشت فرومایگان - مراد گروه قلیل شعرای خام -

مشک - عبارت از سیاهی -

مشتری - نام ستارهٔ بر فلک ششم و مراد کاغذ سفید -

مشعل روز - کنایه از آفتاب

مشکوی - خانهٔ ملوک و بتخانه -

مشوران - یعنی ایام را بسبب خودکامی و خودمرادی درهم و برهم کنی

مشک و حریر - مراد سیاهی و کاغذ

مشکناب - اشاره از سیاهی -

مشک تر - مشک خالص -

مشک سا - مشک آلوده -

مشک بید کاشتن - ای معطر کردن

م ص

مصوص - مرغ بریان که اول پر کرده در سرکه پزند -

مصاف - جنگ گاه و جنگ -

م ط

مطرح - بالفتح دام و بالکسر انچه بدان شکار کنند -

مُطبخ - بمعنی باورچی -

مطرّا - بمعنی آراسته -

م ع

معراج - نردبان مراد مرتبه -

مُعرّج - نوعی از جامهٔ نفیس -

مُعرّج گران فلک - مراد قضا و قدر -

معلق زدن - چرخ زدن -

معیار - هندی کسوٹی -

معامل - مراد اهل انجمن -

م غ

مغربی - اشرفی و زر خالص -

مغز در سر کردن - کنایه از خاموش شدن -

مغز سخن سوختن - بی انتظامی سخن در وقت غضب -

مُغانه - یعنی مانند قوم مغ -

مغز پالوده - مراد مغز ضعیف

مغ - آتش پرست مراد آتش افروز

م ف

مُفرد سوار - آنکه در سواری یکتا باشد

م ق

مقرعه - تازیانه -

مقدونیه - شهری پای تخت یونان

مقرعهٔ آتشین - شعله که در دماغ از ضرب شدید پیدا شود -

مقرنس - مدوّر یعنی عمارتیکه بصورت بینی کوه سازند و مراد عمارت بلند

مقراضه - نوعی از پیکان -

م ک

مکیس اماله مکاس - یعنی تنگی کردن در بیع

م گ

مگر - بمعنی تحقیق و بمعنی شاید -

م ل

ملمع - چیزی که بر وی نقره اندوده باشد

ملالت - آزردگی -

ملک - بمعنے ملکیت -

م م

ممان - بمعنے بباش -

م ن

منش - طبیعت -
منجوق - بمعنی ماہچہ علم -
من - سنگدان یعنی وزنی معروف
منسوج - قسمی از پارچہ ابریشمی منقش -
منجنیق - ہندی گوپن - مراد صاعقہ
مناخیر - بمعنی سوراخہای بینی -
منزل - مراد منزل گاہ سکندر -

م و

مومیائی - نام دوائی پیوند شکستگی -
موکب - لشکر گرداگرد سلطان -
موینہ - مخفف موئینہ نسبت بموی
یعنے انچہ از موی سازند -
موبد - دانشمند -
موصل - نام شہری -
موی شکست - ای برابر یک
موی کنایہ از اندک شکست -
موج گوہر فروش - مراد از سخن دانایان
موم - اشارہ بمان جہان -
موالی - بمعنے خادم -

م ہ

مہندس - ہندسہ دان واندازہ
کنندہ -
مہد - گہوارہ -
مہرہ وحقہ - نام بازیی -
مہرہ از کف[1] بیرون افگندن -
کنایہ از باختن بازی -
مہر موم ساختن - کنایہ از ظاہر
ساختن -
مہر آوردن - رحم کردن -
مہرہ بازی - حیلہ گری -
مہتاب - قمر وماہ -
مہرۂ کہرباگون - مراد زمین -
مہرۂ لاجورد - مراد آسمان -
مہرہ - مراد مہرۂ تسبیح -
مہر گرم کردن - کنایہ از فزونی محبت
مہر خدا - کنایہ از باکرہ -
مہد بوس - یعنے بوسیدن مہد
مہرگان - روز شانزدہم از مہرماہ
مہرۂ مار - کنایہ از کنیزک -
مہد برآمدن ترنج - اشارہ برسیدن
بہار واینجا مراد عزم پنجاب باشد -
مہر بست - یعنے تمام گشت -

مہر موم - نقش مہر -

م ی

میغ - بمعنے ابر -
میوہ دار - درخت میوہ -
میانجی - واسطۂ کاری مراد مصنف
میعاد - وعدہ دادن -
می خام - مراد شراب خالص
میزان زور - عبارت از شجاع
میمنہ - فوج دست راست -
میسرہ - فوج دست چپ -
میر - مراد ممدوح خواجہ نظامی کہ
نصرۃ الدین پادشاہ است -
مینو - بمعنے بہشت -
میخانہ - مراد آلات وظروف
شرابخواری -
میل - مراد خطوط شعاعی -
مینا - مراد شیشہ -
میثاق - عہد وپیمان -
میش - گوسپند ودنبہ -
میوہ - مراد از ذات
کنیزک -
می آلودہ کردن - کنایہ از لبہای
سرخ کردن -

باب نون

ن ا

ناموس - ننگ وعزت -

نافۂ زمین - مکہ معظمہ -

[1] رسم نردبازان این است کہ چون بازی حریف را [illegible] غالب بانند مہرہ از کف افگنند ۱۲ منہ

ناهید - نام ستارۂ زهره بر فلک سوم

ناورد - رفتار بسرعت و بمعنی جنگ

ناگزیر - ضرور -

نارون - درخت خوش قد مراد معشوق -

ناچخ - نیزۂ خرد و کوچک -

ناتراش - بمعنی ناتراشیده در محل بدی آرند -

نادنوش - کنایه از نغمه و شراب

نامردمی - نااهلی و ناکسی -

ناف عالم - کعبۂ معظمه -

ناداشت - بمعنے ناواقف -

نارنج زرین - کنایه از آفتاب

ناز - تنعم و کامرانی -

نای ترکی - نام نای ترکان -

ناب - بمعنے خالص -

ناچیه - بمعنی جانب طرف از بلاد

ناسفتگان - مراد زنان باکره

نام تر - بمعنی نامی تر -

ن ب

نبض - رگ جهنده که مشهور -

ن ت

نتانست - مخفف نتوانست

ن خ

نخل - درخت خرما -

نخلبن - درخت خرما -

نخچیر - بمعنے شکار -

نخلبند - بمعنے باغبان -

ن ر

نرم گردن - مطیع و فرمانبردار

ن ز

نزل - آنچه پیش مهمان فرود آرند

نزار - لاغر مراد مفلس -

ن ژ

نژاد - بمعنی اصل و نسب و نام یکے از اتراک -

ن س

نسترن - نام گل هندی سیوتی -

ن ش

نشاط سواری - مراد نشاط ملک گیری

نشان جستن - کنایه از علم ساختن

نشان - بمعنی رایت و لوا -

نشکرم - بمعنے شکار نکنم -

نشستن - بمعنی ماندن و بودن -

ن ط

نطفه - آب منی -

ن ظ

نظرها - بمعنے آثار ستاره ها -

نظر - بمعنے فکر و تامل -

نظارگی - بمعنی تماشائی -

نظر زدن - بمعنی نظر کردن -

ن ع

نعل در آتش نهادن - کنایه از بیقرار نمودن -

نعل زرین بر اسپ زدن کنایه از کمال نمودن -

ن غ

نغز - نادر و شگرف -

ن ف

نفس گشادن - مراد سخن آمدن

نفط - روغنیست سیاه و سفید

نفط سپید - مراد بهترین از دو قسم نفط

نفس گاو دم - مراد کرنای -

نفخ - عبارت از سر سنجاب و کلۂ سمور

ن ق

نقاش - بمعنے نقش کننده -

نقرۂ تابناک - مراد سخن آبدار

نقش گزارش پذیر - مراد قصۂ قابل بیان -

نقار - بمعنے کینه و عداوت -

نقاب لاجورد کشیدن بمعنے ترک کردن و فرو گذاشتن -

نقش نیرنگ - رسمهای دین آتش پرستی -

نقطه گاه - مرکز دائره مراد زمین یکی

نقیب - مراد کارآگاه -
نقل شیرین - مراد از بوسه -
نقرهٔ زیبقی - سیم سفید و براق -

ن گ

نگارین نورد - بمعنی دفترخانهٔ منقش -

ن م

نمرود - نام کافری معروف -
نمازی کردن - مراد پاک کردن
نمط - فرش و نشاط و کنایه از مقام نغمه -
نمک - مراد از لذت -

ن و

نوشت - بمعنی پیچید -
نوا - بمعنی آواز و سامان و توشه
نورد - سوراخهای پیچ دار و بمعنی پسندیده و درخور اندوخته و بمعنی چادر
نوراهان - مخفف نور راهان کسانیکه براه نور رسیده باشند -
نوی - بمعنی تازه -
نوبتی - خیمه بزرگ و نوبت نوازنده
نوائین - مهتر و صاحب آئین نو
نوند - اسپ تیز رفتار -
نوبت گاه - نوبتی دار و حافظ بارگاه سلطان -

نواختن گرانمایه - نواختن بسیار
نوان - بمعنی خمیده و کهنه -
نواله - بمعنی لقمه -
نور - مراد ماه -
نوبود ملوکانه - جامهٔ نفیس لائق ملوک -
نوازندگان - مراد از ساقی و مغنی
نوردیدن - بمعنی پیچیدن -
نواساز - بمعنی سرودگو -
نوشدارو - بمعنی تریاق -
نوش - مراد از لب -
نوکیسه - مراد نودولت -

ن ه

نه حجره - کنایه از افلاک -
نهنگ سیاه - کنایه از تیغ -
نه برجای خویش - یعنی بموقع و بیجا -
نهادن - بمعنی گذاشتن -
نهنبن - بمعنی سرپوش -
نهیب - اماله نهاب بمعنی غارت

ن ی

نیرو - قوت -
نیمشب - مراد حالت نزع -
نیایش - دعا بزاری و الحاح کردن

نیوشنده - شنونده -
نیل - بمعنی رود خانهٔ مصر
نیا - جد پدری خواه مادری -
نیسان - ماه بهار -
نیوشیدن - بمعنی شنیدن -
نیاز - بمعنی احتیاج -
نیاکان - بمعنی اجداد و مراد حضرت خلیل الله و حضرت اسحاق پیغمبر
نیازاده - بمعنی پسرزادهٔ زنگه -
نیک بهر - عبارت از حلال مطلق
نیفه - جای ازار بند و بمعنی پوستین و نیچه و اماله نافه یعنی انچه بناف دارند
نیزهٔ خطی - نیزهٔ راست -
نیرنگ - بمعنی مکر و فریب -
نیمروز - بمعنی نصف النهار و ولایت سیستان -
نیکنامی نمودن - کنایه از نیکی کردن -
نیش - مراد نوک سنان و نیشتر -
نیارست - بمعنی نتوانست -
نیمدست - بمعنی مسند کوچک -
نیم تاج - نوعی از تاج است که از دیبا بافته و بجواهر مرصع کنند -
نی عنبر - مراد قلم -

باب واو

و ا

وادی - درمیانہ دو کوہ -

و ب

وبال - ناگوار -

و ث

وثیقہ - مراد عہد نامہ -

وثن - بمعنے صنم وبت -

وثوق - بمعنے جامہ -

و ح

وحش - جانوران دشتی -

و د

وداع - پدرودن -

و ر

ورق ریختن - کنایہ از خجل کردن

ورق در نوشتن - ترک کردن وناشنودن -

وزغ - بمعنے غوک وسنگ پشت

ورق - کنایہ از سپر زرین -

و س

وسق - جانوری در ترکستان براہ روباہ سفید رنگ کہ داغہاے سیاہ بران باشد -

و ش

وشاق - خادم وغلام وپیک تیز رفتار -

و ط

وطن - مراد در وم باشد -

و ل

ولیکن - حرف استدراک در فارسی واو افزودہ واین اماله لاکن است

ولیک - مخفف ولیکن -

ولے - مخفف ولیک -

ولید - نام پادشاہ بمعنی کودک

باب ہای ہوز

ہ ا

ہارون - بمعنی قاصد ونام برادر کلان موسی علیہ السلام -

ہاروت وماروت - نام دو فرشتہ -

ہارونی - بمعنے ساحری -

ہ د

ہدایت - راہ راست نمودن

ہ ر

ہر سہ دریا - مراد روایات ثلاثہ

ہر سہ در - مراد ہر سہ جلد سکندر نامہ

ہری - ہمان شہر ہرات مشہور درخراسان -

ہراس - امر از ہراسیدن بمعنی ترسیدن

ہرای حلہ - آواز ہیب یورش

ہرای تیغ - درخشندگی شمشیر

ہردم - نام شہر ونام پہلوان

ہرا - گلولہای زر ونقرہ مشابہ بہلیلہ کہ در ساخت زین اسپ بکار برند ومجازاً بمعنی مطلق زیور وحمائل اسپ

ہ ز

ہژبر - بمعنے شیر درشت -

ہزاہز - جنبش وگریختگی از ترس خصم در لشکر وتحریک مردم برای جنگ

ہ ش

ہشت - بمعنی گذاشت -

ہ ف

ہفت سلطان - اشارہ بسبعہ سیارہ

ہفت چرخ - ہفت آسمان

ہفتاد گام - اشارہ از بسیار گام

ہفت آب خاکی - مراد ہفت دریاے دنیا -

ہفت رنگ - بمعنی آرایش

ہفت پرگار - مراد ہفت فلک

ہفت چشمہ کمر - بند مرصع بجواہر

ہ ل

ہل - امر از ہلیدن بمعنی فروگذاشتن

ہلاک بر در نہادن - کنایہ از جدا کردن -

ہ م

ہمراہیان - اشارہ باعضا -
ہمدرس - ہم سبق -
ہم پنجگی - برابری -
ہم داستان - موافق -
ہم عیار - ہموزن -
ہمسنگی - ہموزنی -
ہمت - بمعنے قصد دل
ہم آہنگ - مراد از جہان -

ہ ن

ہندو - بمعنی ساکن دیار ہند -
ہنگامہ - بمعنے مجمع مردم -
ہندسہ - معرب اندازہ و نام علمی
ہنگام سرپنجہ - یعنی وقت پنجہ کردن
ہندوستان - مراد دوکان
زگال فروش -
ہندوزن - زن ساحرہ و مراد از زگال
ہندی - مراد شمشیر -

ہ و

ہور - بمعنے آفتاب -

ہ ی

ہیون اسپ و شتر مراد قوت و قادر
ہیرم - مخفف ہیروم بمعنی نعمت و
مراد دروازہ یا چوب دروازہ -
ہیربد - موکل و خادم آتشکدہ -
ہیچ مرد - مرد ضعیف -
ہیچ - بمعنے اندک -

باب یای تحتانی

ی ا

یاری گر - مددگار -
یاد - حفظ و بمعنے دل -
یاوہ - ہرزہ بیہودہ و مجازاً بمعنی
گم گشتہ -
یارد - بمعنی تواند -
یارہ - بمعنے قوت -
یال - بمعنی گردن و موی گردن
بمعنی مجاز و کنایہ از گردنکشی -
یاقوت سربستہ - کنایہ از لب خاموش
یاقوت سکندری - یاقوت سزاوار
شاہان عظیم -
یاقوت ناسفتہ - کنایہ از شفق
یاقوتِ نوش - کنایہ از پیالہ شراب

یارگی - قدرت و توانائی -

ی ت

تیاقی - بمعنے پاسبان -

ی خ

یخنی - بمعنی ذخیرہ -

ی ز

یزدان - رہنمای نیکیہا -
یزک - فوج ہراول مراد فوج
گرداگرد لشکر -

ی ع

یعقوب - کبک نر و نام نبی -

ی غ

یغما - تاراج و نام شہری از ترکستان

ی ک

یک بیک - ہریک و تمام -
یک فنی - در ہر فن کامل -
یک نفس زدن - چیزی گفتن -
یکایک - بمعنی دفعۃً و ہریکے -
یک زبانی - یگانگی -
یکسرہ - ہمہ و تمام -
یکمشت خاک - کنایہ از زمین بطور تحقیر
یک رکابی - کسیکہ در دوانیدن
اسپ ہمرکاب باشد -
یک افسوس - یعنی شمہ از افسوس

ی ل

یلہ کردن - بمعنے رہا کردن -

ی م

یمن - نام ملک معروف در اقلیم اول

خاتمة الطبع

چکیدهٔ سحاب فکر دریا بار صدر ایوان علوم متنوعه رازین مولوی سید تصدق حسین مصحح مطبع نامی اودھ اخبار

الحمد لله علی احسانه که درین آوان حمید و زمان سعید که از هبوب نسیم فروردین و شمیم لاله و ریاحین چمن مطالب شائقان رشک خلد برین و گلشن مآرب معنی شناسان غیرت افزون بهشت هشتمین است نونهالی که به آبیاری باغبان قضا و قدر در خیابان ابداع سر کشیده و تازه گلی که بر شاخسار ارتفاع رونما گردیده یعنی رسالهٔ لاجواب صحیفهٔ نایاب حمائل گلوی منتهیان تمیمهٔ بازوی کاملان نادر زمانه موسوم به فرهنگ سکندرنامه را که نیرنگ نقاشش رشک ارژنگ چین و جداول پر آب و تابش سلک در ثمین ست نقاوهٔ دودمان ارتضی سلالهٔ سلسلهٔ مصطفی الماهر الفطن سید ابن حسن مرحوم که نبذی از سوانح عمری جناب مولف ممدوح در عنوان رسالهٔ هذا زیب رقم یافته تالیف فرمودند و از حل لغات مشکله و معانی مصطلحات متنوعهٔ کتاب سکندرنامه ابواب تسهیل بر روی متعلمان کشودند آری مولف ممدوح عجب کاری کرده اند که در ادراک حل دقائقش و توضیح عبارات شروح معتبره جهدی بکار بردند و در انکشاف غوامضش به اشعار معانی مقصوده لطفی انگیختند پس المنة لله که این مقالهٔ لاجواب و عجالهٔ فیض نصاب باصرار شائقین و استبداد والهین در مطبع کرامت مجمع جناب معلی القاب زیبنده و سادهٔ کامرانی افروزندهٔ بزم والا دودمانی منهل جود و سخا موجب سرسبزی کشت عطا مهر سپهر رفعت و اجلال گوهر بحر عظمت و اقبال مشهور نزدیک و دور جناب منشی نولکشور لازال بالفرح والسرور در ماه دسمبر ۱۸۸۷ع مطابق شهر ربیع الثانی ۱۳۰۵ هجری بمقام لکهنو حضرت گنج بار دوم پیکر طبع پذیرفت و گل سعی خواهشمندان بر شاخ تمنا بشگفت



